



الایات است اورگاس و ناولما
 بیونی ناقه کاخ صبا زان طره کشاید
 بی سجاد ز کین کن کرت پرتو کوی بد
 شب تار یک ویم سوخ کردان چنین نیل
 همه کارم ز خود کامی به بد نامی کشاید
 مراد منزل جانان جای بخش چون مرم

که عشق آسان نبود اول و الا فکلهما
 ز تاب جعد شکی نشین چه من افتاد
 که سالک بخیبر نبود ز راه رسم منزلها
 کجا دانند زمان سبکباران خلهما
 نهان کن اندازان رازی که سوزانند غلهما
 جرس فریاد میدارد که بر بندید جملهما

حضوری که می خوانی از غایب مشو حافظ
 متعلق من تروی و مع الدنیا و اهلها

ای ذوق حسن ماه از روی خوشان شما
 کی دهر دست این غرض ما بکم دست
 غم دیدار تو دار و جان بر لب آمد
 دور و از خاک خون لمن چو بر ما بگذرد
 دل غریبی کند دلدار را آگاه کند
 کس بدوزرکت مرنی نیست از غایت
 بخت خجالت الوه ما بدیدار خواهد شد مگر
 با سبکراه بغیرت اندر وقت گل

آب روی خولی از چاه ز تخدان شما
 خاطر مجموع ما زلف پریشان شما
 باز کرد و با بر آید چیت فرمان شما
 کا ندرین ره گشته بسیارند قربان شما
 ز نهاری دوستان جان من جان شما
 بر که نمر و شند مستوری بستان شما
 ز آنکه زو بر دیده آب از روی خوشان
 بود که بوی بشت نیوم از غایبستان شما

نمان باد و راهی ساقیان نیم جم
 میکانه خاک عالی بشت نو آیدین کوی
 ای بابا ساکنان شهر ز یاد فرین کوی
 کرد و دریم از بسا و تهمت دوریت

کرچه جام مانند بر می بدوران شما
 روزی ما با دلعل شکر افشان شما
 کای سزاق شش ناسان کوی سیدان
 بنده شاه شایم در قفا خون شما

ای شمشاد بلند اختر خدا را ممتی
 با بوم بچو کردن ناکسین ما

ساق چو بر باد و بر افروز جام ما
 ما در پیار عکس رخ یار دیدیم
 هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد عشق
 چندان بود اگر شکر ناز عشق
 ترسم که نمرقه نبرد روز بازخواست
 ای باد اگر کباش اجباب بگذری
 کونام ما بچمد از یاد چه می بری
 مستی ز پیشم شاهد دلیند ما شوست
 حافظ ز دیده او انداشکی همی فشانند

مطلب بگو که کار جهان شد بچام ما
 ای بخیبر ز لذت شرب مدام ما
 شبتت بر جسد بریده عالم دوم ما
 کاید بجاوه سر و سونوبر خرام ما
 نان مکلان شمع ز آب حرام ما
 ز نهمار عزت کن بر جانان پیام ما
 خود آید آنکه یاد نیاید ز نام ما
 زان رو سپرده اند بستی ز نام ما
 باشد که مرغ و مسل کند قصد دوم ما

دریای اختر فلک و کسین هلال
 استند غرق لغت حاجی قوم

سوفی سبک آینه سفینت جام را
 عشق آشکار کس نبود دام با چنین

تا سگری صفای می لعل نام را
 کابنجامت بیاید بستی دوم را

بروز از غار کردون بدر و طالب ماه که غالی من سینه مطران تو شد و زلف زلف ندانم که چه سو و دوری	کین سیه کاسه در آخر کبکشت ایوان گاه آنست که بدر و کونی زندان ما ز بر هم زده زلف عنبر افش ترا
حافظ می خور و زدی کن خوش نش اولی والم تر ویریکن چون دیگران قران را	
اگر آن ترک شتر زدی بدست اردو دل بده ساقی می باقی که در جنت خواهی فغان کین لولیا شیخ و شیرین کاشی ز عشق ناتمامی با جمال مایست غنیت میدانست از نظر شب می گوید راز و کبر من آن من روز افزون که بود وقت بدم کنی و در سینه عنکبوت نیکوئی نیست کوش کن جاناک از جا و ستر و اند	بجال مندوش چشم سحر قند و بخارا کند راب رگنا باد و گلکشت معتدرا چهار بر و ندر همراز و کن سر کاجون بخارا زنگ بوی و حال خطه حاجت روی زیبا که کس نکند و نکند یکجکست این معمارا که عشق از بود بخت بیرون آرد لاجرا جو بود تلخ می زید لب لعل شکر خارا جو مان جلوه نمند سینه سیر و انارا
نخل کنی و در سنی میا و خون بخوان خط که بر نظم توافق نه فلک عقد ترا	
مبا بلطف بگو آن نزال رعنا را شکر فروش که عسرس و راز با چرا چو جیب غنیمت نشنی و با و پیمانی خوهر سنت با باریت مکرند ای گل	که سیر کوه و بیابان تو داده مارا آقعدی نکند طوطی شکر خارا بیاد و در عسبان با و پیمانی که پر شکی کنی غنیمت شیدا را

و نسیم

بلق و لطف توان کرد و سید اهل نظر ندانم از چه سبب رنگ اشک ز شانی خزاین قدر نتوان گفت و جمال تو	ببند و دام کسیرند مرغ و انبیا سببی قدر آن چشم ماه سیمارا که رنگ مهر و وفا نیست روی زیبا
در آسمان پر غیب که زلفه عافط سایع زهر برض او ز سیمارا	
دوش از سبب روی میخانه ابریا در طراوت معنای شیزم منزل تو هم ما بریدن رو بسوی کعب چون آری عقل اگر داند که دل در بند زلفت چون تو مع دل اینست محبت با هم افرو بود روی خوبت آیتی از لطف سیرم کرد با دل سنگینت آیا هیچ در گیر و شب با و بر زلف تو آمد شد همای بر سیمارا	پیت یاران در اوقات بیچارین این چنین رقت و در عهد اهل بند رو بسوی خانه حمار و در و سپه عاقلان و دیوانه گردند از پی زنجیر زلف بکش دی ز دست ما نشد بجز زان سبب چو لطف خوبی نیست در آه اشک و سوز سینه نشکیم نیست از سودای زلفت میش از تو خیر ما
تیر آه ما ز کردون بگذرد حافظ خموش رحم کن بر جان خود پسر من کن از سیر ما	
بملا زمان سلطان که رساندین و عارا زرقیت دیو سیرت بخدای خود بنام دل عاشق تابووزی چو خدا بر فروزی مدر شب درین امیدم که نسیم صیحا	که بشکر ما پیشی زلف از من گذارا مکر آن شباب نکتب مدد کند خدرا دل و جان فدای رویت تمام غنیمت ما بر پیام استشنایا بنوار و استشنارا

مژه سیامت اگر در خون ما اشارت نماید کن ای عزیزم که چگونه گشت ما را نماید که برنده تو باشی هر چند ز فریب چشم ما دور و من خون شد	نماید کن ای عزیزم که چگونه گشت ما را که دعا بجای می آید کن گشت ما را ز فریب او بیندیش و غلط مکن کدرا
دل درو مند حافظ که ز جبر است پر خون چو شود اگر زمانی برسد بوسل ما را	
سلاح کار بجای من خراب کجا چه نسبت برندی سلاح و تقوی را دل ز سو سو گرفت و فرقه سالوس بشد که یاد خوش باد روز کار سال	بر بین تفاوت ره که کجا است تا کجا ساج و غلط کجا نمیشد رباب کجا کجا هست در مغان شراب کجا خود آن که شمه کجا رفت آن غنای کجا
دروزی دوست دل دشمنان چه درینا چو کل پیش ما خاک آستان شماست مبین بسبب نه نمان که چاه در راه	چرخ مرده کجا شمع آفتاب کجا کجا ریوم یغما ازین جناب کجا کجا می روی ای دل بدین شتاب کجا
قرار و بر ز حافظ طبع مدارای دوست قرار جیت بی سو که نام خواب کجا	
باز تیرم و تو دانی دل گسختار ما ز ناز زده چون زلف تو در ز کرم بدعا آمده ام هم بد حادثت بدار بهرت که بر عالم بصرم تیغ زند که هر خلق جز با برین دو تو نیست گشتند	بخت بد با کجایم برو آبتخوار ما قدیمی که ز تو سلامی برساند بر ما که وفا با تو قرین باد و خدا با و را نتوان برود هوای تو برون از سر ما بگشت از همه انصاف قسم داور ما

روز باشد که بیاید سلامت یارم کوی خوش آن بود که کفیه مسلح بر ما	هر که گوید سفر و روزگار و حافظ کو در آن سفر سر نبرد از سر ما
لطف باشد که نپوشی از کد ما رو میچو نار و تیم و ایم در بلای عشق زار کی شتری نار و دست در چاه ز غداست بوی گل بر خاست که بویای بری ازین	تا بکام دل بد بند و بین ما روست کاش که هرگز ندیدی دین ما روست تا کفنی شده از حسن تو ما روست بلبلان مستند کوی دید ما روست
میکشد جور و جفا نیست ز جبران ای هم لطف فرما تا بر بند حافظ ما روست	
تا حاله عاشقانه از بوسل خود مسلما ایچو جان عاشقان از دست جبر است ترک من که میکند زندگی و مستی جان من وقت عیش و موم و شادی همگام سر است	جان دل افتاده اند زلف و جاسر در بلا کس ندیده و بر بهمان غیر از شکر بلبل ترک سواری زهرت که در باید اول پنج روز ایام فرست از خیمه دان بلا
حافظا اگر پای بوس شاه دست میدهد یا قبح در هر دو عالم زینت عز و علا	
کنم ای سلطان خوبان ز هم کن برین عزیز گفتش مگذر زمانی گفت معذ و رحم بد خفته بر سنجاب شاهی نازینتی را چه نعم ای که در زینت زلفت جانیندین است	گفت در و بنال اول ره که کند میگریم خاندان پرورده چه تاب آرد و نمند زین کز غار و خار و سار و پسته و بالین غریب خوش فدا آن حال مشکین بر زینت کن

مقیان بکلی می در زمانه می موشه	بهر که از خون بر شعله نسیرن عرق
بسی آب افرا و است لکن موزط بر کرد	گرچه بود در زکارستان فطاشکین
گشتم این شام ز با ناله شیرینک تو	در سحر کاهان خدر کن چون بالدرین
گفت حافظ استماین در مقام حیرتند	
دور نبود که نشیند خسته وین عرق	
میدمد منج کل بیت سحاب	القبوح الصبوح یا اصحاب
بچنگد لاله بر رخ لاله	المسلم المسلم یا اصحاب
می وزد از زمین نسیم بهشت	پس بنوشید و ایامی نایاب
تخت ز زرد دست گل بلبلین	پایح چون لعل آتشین در یاب
در چنین موسمی عجب بهشت	که بر بندند میگرد بهشتاب
در میخانه بسته اند و دیگر	افتخ پهنه فتح الالبوب
لب لعل ترا متوق کنند	مت بر جان و سینه نای گناب
حافظ غنیمت محو که شاد به حجت	
عاقبت بر کشد ز چهره ز نایاب	
صبح و ولادت میدد کو جام همچو افتاب	فرستی بد زین کجا باشد بد جام تراب
خانه بر نشویش و ساقی بایر مگر نشیند	موسم عیش و دور ساغر و عید شتاب
از پی تفریح مایح و زینور مسن و	نوش بود و گریه زین جام بالعل مداب
خطا تو تا رسد به نایب ز زینر پوست	پون خیال سبز نو نوره اندر زینر آب
حالت ماست و بجای امن دلبر در نظر	گر چه چشم مست ساقی می پرستانه احوال

در غنیمت محو

سایه و مطرب و بجای امن دلبر در نظر	گر چه چشم مست خلق می پرستانه احوال
حالت ماست و بجای امن و ترسگاه	هر که این محبت بدارد یا بدو صدق باب
از خیال لطف میشت که چالاک طبع	در سحر رک کل نوش میکند زینان شراب
باشان هم مشق زین نایب افکار از نایب	
میرسد هر دم گوش ز نایب کلام نایب	
ز نایب وصل تو یا بد ریاض رضوان آب	ز نایب بجز تو دور و شراره و رخ نایب
بمن عارض و قد تو بود اندیشه	بهشت لولی و لولی علم حسن نایب
چو چشم من هوش بوی بار نایب	خیال ز کس مست تو میداند ز نایب
بهار شرح جمال بود او دور هر فصل	بهشت و کس بر میل تو کرده دور هر نایب
ببوست این دل جانم بجام خود خسته	بکلام اگر بر سیدی زین عجب نایب
لب و نان قرای حب متوق مک	که مست بر جگر زین و سینه نایب
کمان مبر که بدو رتو عشتان مستند	خبر نداری ز احوال زاهدان نایب
مرا بدو رلبت شد یقین که جوهر لعل	بدید میشو و از افتاب عالم نایب
بعشق روی تو ما غزین بر ملباست	که فوت میشو و اینک سایه کی در یاب
مبطل که بر سپه بود بگذرد حافظ	
بکوش حاصل عسر غم ز زور نایب	
بجان خود بدوی قدیم و عهد درست	که مونس هم صبح و عاهد دولت مست
سزگ من که ز طوفان نوح و ستم بد	ز لوج سینه نیارت نقش مهر مست
بلکن معامله دین دل شکسته بنجر	که با شکستگی از زود بید زار مست

لا تلم بجرای کن که کشید عشق
بصدق کوش که خورشید ز یاد ازین
و لایح میر از لطف بی نهایت و
شدم ز دوست تو شیدی کوه و درینوز
بعلم استی اردل بجویم و کویسند
زبان کسوز با صفت دراز گشت از آن

مواظب بجزایات که روز ز غنبت
که از دروغ سیه روی گشت بیخ
چو لاف عشق زوی بر سباز چاکنت
نیکیتی بزخم نطق سلسکت
که خواجه خاتم جم یاره کرد و باز بخت
که خواجه خاتم جم یاره کرد و باز بخت

مریخ مخط و زرد لیران صفت مجوی
کنه مانع چه باشد چو این درخت

رواق منظر چشم من آینه است
زبان و خال خط از خار خان ربودی
دلست ببول کل ای بابل سخن خوش باد
طلعت شمع دل مایل به الوالت کن
بتن منقرم از دولت ملازمت
من آن نیم که دم نقد دل به روشنی
تو خود چه ایستی ای که سوزش برین کار
چه جای من که بلغزد سپهر شهید به باز

کرم ناه و فرود آگ خانه دولت
لطیفهای عجب زیر دم و در دست
که در چمن هم کلبه باک عاشقانه است
که آن معراج یا قوت در خزان است
ولی حلاوت جان خاک استانه است
در خزانه بمر تو نوشت نه است
که تو سنی چو فلک رام باز نماند است
ازین خیل که در این بنا نه بهمانه است

رو و جلالت اکنون فلک بر قرض ارد
که شمر فلک سخن بزانه است

دل سینه پر از عجب است

دیدم آینه و از طلعت است

من که سرد درینا و دم بدو کون
تو و طوبی و ما قامت یار
من که باشم در آن حرم که
گر من آلوده و امنم چه زیان
دور مجنون گذشت تو بخت
ملکت عاشق و کج و دلرب
من و دل گرفتار شدم چه شد
پر خیالش مباد و منظر چشم
هر کل نون گشت بسن از ای

فسق ظاهر بسین که حافظارا
سینه بجنب ز بخت است

سزاد است ماستان خجرت دوست
غیظ و دوست ندیدم اگر چاره زده و محرم
مباز حال دل تنگ پاره شرح دهد
زمن بس و کوش این دیر زنده سوزم
مگر تو شانه زوی زلف عجز افش ترا
نثار روی تو هر برک کل که در چمن است
زبان طوطی در وصف شوق تو لاس
رخ تو در دم آید مراد خواهم یافت

که هر چه بر سر با میر و دار است
نهادم آینه نادر مقابل رخ دوست
که چون کشایخ و رفته های غنچه تو بر تو
بس سر که درین آستانه خاک است
که باد خالی ساکت و خاک غیر بوست
فدای قد تو هر هر سوزن که بر لب بوست
چه جای گلک بریده زبان میوه کوه
چه اگر حال نیکو در قنای نبال نیکو است

ندین زلف دل را نسیم عجب است	که روح و آرزو را زلال همچو لاله خود روست
آن سینه پرده که سیرخی عالم با او است که بر شیرین دهنان باو شده اند و لعل خام مشکین که بر آن عارض گندم کوشه دلبرم بزم سحر کردند را با ران بروی تو بخت و کمال خبر و دلمن پاک با کاین نکته توان گفت که آن کین	چشم میگرد لب خندان دل خرم با او او سلیمان زمانست که خاتم با او است سزای دانه که سدره زن با او است چه کتم با دل خرم که مرمس با او لاجرم محنت با کاین دو عالم با او گشت مار و عیسی هر یک با او است
حافظ از معتقدان است لایمی و آرس ز آنکه بخت پیش بس روح بگرم با او است	
دارم امید عاطفی از جناب دوست دانه که بگذرد ز سر جرم من که او است چندان که ایستم که هر کس که بر گذشت سزا چو کوی در سر کوی تو خاستم بگفت و کوی زلف تو در راهی گشت بچست آن بان که ندیدم از و نشانی عزیزیت تا زلف تو بوی نشانی دارم عیب زلفش خیالت که چون گذشت حافظ بخت حدل بر لبش آن تو ولی	کردم جنابیتی و امیدم بعفو او است که چه بری و شست و یکن فرشته تو در اشک با خود دید رون گفت کین چه جو وقف نشد کسی که چه گویت این چه گوش باز لعل و لکش تو که گرای گفت کویست مویست آن میان و نازم که آن چه دوست زان بوی درم دل من هنوز بخت از دیدم که در مبدمش کار شست و بشو بر بوی زلف دوست پریشانیست

ان شب قدر که گویند اهل خلوت شب است تا بگوید نو دوست تا زمان کم ز شاید چاه ز نخلان تو کم زده و پل شد و من که بر این راه روی او است بکس نمی بر عارضش من کاتب بگرم من تو نام که ترکش علی رو جام می انکه تا کس بر دل من در پیش میزند آب خیارش ز منصف بر لافتمت بگرم	یار بسیار تا ز دولت از کین که بگرم هر دلی و غلظه ذکر تو یارب یارب سد هزاران کردن بنا بر ز طوق بگرم تاج نریش به بلندش خاک نعل بگرم در هوای آن ورق است هر بر زین زاهدان حذور رویدم که انرا غلظه است قوت با غلظش و زنده بود زلفش شایع فلک من بنام از و چه عالم بگرم
اندازن مو کب که بر پشت سبانه ندرین با سلیمان لای راغ من که مورم بگرم	
مطلب طاعت و عبادت صلاح از من است من همانم که و منو سنا ختم از پیش عیش می بده تا و همهت آگهی از شک تقصا که که گویم که از کمر مور ای جناب بجز آن ترک من ستان که پیشش من ساو جان فدای و هست با دو که در باغ نظر	که چه بیجا و کشتی شهره شدم روزالت چاره بگزیدم یکسر در بر هر چه که هست که بروی که شدم عاشق و بر بوی که هست تا امیدار ز در رحمت مشوای با و بر زیر این طارم فیروزه که گنجش نشسته چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه
حافظ از دولت عشق تو سلیمان فرشته یعنی از وصل تو باش هست کنون با وید	
زاهد ظاهر پست از حال ما آگاه نیست هر چه گوید و رقی با جای هیچ اگر نیست	

در باغیت هر دم من مالک این خیل دوست تا به روزی بیخ ناز و بهیچ تو هم راند بست این صفت بند و سوره بسایش ایچو استقامت یارب ایچو قاور کماست سحاب دیوان ماکو بی غمی و اند حساب هر که تو بود کویا و هر چه کوید کویا هر چه هست از قامت ناسازنی اند کم ما بر در سخا و رفیق کار یکدیگر کان بود بند بر هر با تم که لطفش در ایم است	بر هر اهل استقامت ای کسی که نه نیست عز و شطرنج رند از انجبال شاه نیست زین ستا سیج و نانا و چه با اکا دیه لین همه زخم نه است مجال آه نیست کانه برین طعنه اش فی سببه نیست کبر و ناز و عجب در بنادین در کاه نیست ورنه آتشفش تو بر بالای کس کوناه نیست خود فروشان از کوی می فروشان آه در نه لطف شیخ و زاهد کاه است و کاه نیست
حافظ ابر بر صدر نشسته اند ز عالی همت است عاشق در گوش اندر بند مال جان نیست	حافظ اندر دور او می و روزی و بعد تاب است زانکه در نماز دور او دل آرام دوست
ای پیک نامور که رسید از دیار دوست خوش سپید هوشان ز جمال و جلایان دل او من برده و غنیمت می برم سیر سپهر دور و قراب اختیار شکرند که از صد و نوبت کار ساز ار با دوست همه در دیار با هم زند کحل الجواهری بمن آرد ای نسیم سیج مایم دست تا دیار و سر نیاز	سبا اگر که زنی افتد بکشور دوست بجای او که بشکر از جان برفش نیم و ایچو که دوران حضرت بنامد بار من کدا و نمشای و مسل او هیسات دل منو بریم همه بید لرز است اگر به دوست بخیر می نمی خود ما را
بهاست ایشو دار بند غم دلش از او چوست قطامسکین غلام و جا کرد	سبا اگر که زنی افتد بکشور دوست بجای او که بشکر از جان برفش نیم و ایچو که دوران حضرت بنامد بار من کدا و نمشای و مسل او هیسات دل منو بریم همه بید لرز است اگر به دوست بخیر می نمی خود ما را

دشمن او هفتاد کارم کند با یک مشت خدای که نیم شرمسار دوست	از سبب ای کجاست آنان با پیغام دوست والد و سبب است و نام کم لیل و نفس زلفش او دست حاصل از آن نام نیست سبب است بر کبر و ناسیج و سبب من که غم شش از سبب شوق خود آن بیل من سوی دل و قصه او سوی فرق کرد و در کیم ششم و در دیه همچون تو پناه
تا که جهان از رفعت قدری نام دوست طولی با هم ز عشق مشک با بوم دوست باز می دان که از تو نام دور دوست هر که در من و ازل کبر و ناسیج و پیغام من که غم شش از سبب شوق خود آن ار که نام تو در کفتم با بر آید کم دوست کارش ای کان مشرف گشت از آن نام دوست	حافظ اندر دور او می و روزی و بعد تاب است زانکه در نماز دور او دل آرام دوست
سبا اگر که زنی افتد بکشور دوست بجای او که بشکر از جان برفش نیم و ایچو که دوران حضرت بنامد بار من کدا و نمشای و مسل او هیسات دل منو بریم همه بید لرز است اگر به دوست بخیر می نمی خود ما را	سبا اگر که زنی افتد بکشور دوست بجای او که بشکر از جان برفش نیم و ایچو که دوران حضرت بنامد بار من کدا و نمشای و مسل او هیسات دل منو بریم همه بید لرز است اگر به دوست بخیر می نمی خود ما را
بهاست ایشو دار بند غم دلش از او چوست قطامسکین غلام و جا کرد	سبا اگر که زنی افتد بکشور دوست بجای او که بشکر از جان برفش نیم و ایچو که دوران حضرت بنامد بار من کدا و نمشای و مسل او هیسات دل منو بریم همه بید لرز است اگر به دوست بخیر می نمی خود ما را

بیاد که قضا علی سخت است بنیاد است ظلام محنت انم که زیر چرخ گنود په گویمت که بیخانه دوشن مت و جرات کای بنده نظر شاه باز سدره نشین تو از کنگره عرش میز نذر نشین تصنیع کنمت یا و کیر و ور عمل آرد بجو در هستی نهاد از بهاست نهاد تو جهان کجور و بند من مبر از یاد دشمنان بدو بدو و زمین کرده کیش نشان عدو و فاینست و ترس کل	پنجاه بار داده که بنیاد عس بر باد است زهر هر رنگ تعلق پذیر در از اوست سروش عالم غیبم چه مرز و تا اوست نشین توه این کنج محنت آباد است نمانت که درین دلم که امانت اوست کاین حدیث ز بر طریقیم باید است کاین جوزه عروس هزار و امانت اوست کاین لطیف عشقم رزه روی یاد که بر من و تو در است میارنگت اوست نیال بلبل عاشق که جای فریاد است
---	--

سرد چمی بر کای است نغم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن نهاد اوست

ما سر زلف تو در دست نیم افتاد چشم جادو تو خون و عین سواد در حم زلف تو ای مال سید زنی که حیت زلف سگین تو در کلش فر دوس غدار دل من از هوس بوی تو ای کلان جان بچو کرد این تن مالکی نتواند بر قنات سایه شرف تو بر عالم ای میسی دم	دل سوور زده از غصه دو نیم افتاد این قدر هست که این سخنم افتاد نقطه دو دوه که در خلقه چه نیم افتاد چیت طاوس که در پانچ نیم افتاد خاک راهیت که در پانچ نیم افتاد از سر کوی تو زازو که عظیم افتاد عکس رو حیت که بر عظیم رمیم افتاد
---	---

اندک بر کبر معاش خود از یاد اوست بر در میگردم دیدم که سینه افروخت	مانند دل شده ریاضت ای جان عزیز افتاد است که در عهد قدیم افروخت
--	---

کل در برو می برکت و موشق کجاست گو شمع میارید برین صبح که این است در مذوب ما با داده غلالت و کجاست در مجلس ما با داده میارید که جان گو شمع بر قول می و نغمه کجاست از پناشتی قند ما و سیخ و زنگار ما کجاست در دل و برانه میقیم است از خار چه کوی که در نام زنگار می نواره و کشته و زنده و نظر باز بخت عیب ما کویید که او نیز	سلطان جهانم چنین زوز غلالت در مجلس ما با داده ریاضت کجاست پاره می توانی سر و کل اندام جرات مردم ز سر زلف تو خوش بوی مشتاق پیش من بر اصل لب که روش کجاست زازو که در آراب شیرین تو کجاست همواره مرا کجاست هر ایات حقیقت وز نام چه پرستی که در انان زنگار واکن که چو بایت درین شهر کجاست بیوسته چون در طلب عیش صد است
---	---

مانند خنشین بومی و محبوب زمانی
کایام کل میهمان و امام میبایست

بانج هر چه عیبت سرو منو برست ای زینن پسر تو چه مندریب گرفته چون نقش غم زدور بر بینی ناز خواه از استان پرستان سر چه اکشم	شمت دخانه پرو من از کمر است تشنه کرده ایم مدد و امر برست کت خون ما طالع از شیر ما در است دولت درین سر و کیش درین
--	---

روز راه ماشک به اول بیند و پس زی و عدو او در سر شمارد یکتبه بین نیت نم عشق و بر عیب شیر از آب رگنی و آن باد خوش نیم نورست از آب خمر که طلمات جای اوست مآب روی فقر و قناعت نمی بر کم	باز از غوغای فروشی از آن راه دیگرست امروز تا چه گوید و بازش چه در سرست کز هر کسی که میست نوم نامگر رست عیشش مکن که فال رخ هفت کسورت بآب که منبغش الله اگر رست بیا و شتر بگو که روزی مقدرست
مافطه طرفه شاخ نباتت کلک تو کش میوه و لید ز تر نشهد و شکرست	
روزه ملذذ برین حلوت درویشانت کنج غزلت که طلمات عیال و بارو انگه پیش بنهد تاج بکتر خورشید قمر فردوس که رنواش بدربانی رت انچه ز می شود از ز تو آن قلب بیست از کران تا بکران شکر ظلمت و ل دولتی را که باشد غم از آسب زوال سروان قبله حاجات خاند و ل ای تو انگر مغروش این همه نوت که ترا کنج فارون که فرو میرود از قهر نوز روی مقصود که شان بدعای طلبند	مایه محنتی خدمت درویشانت فتح آن در نظر محنت درویشانت گیر یافیت که در محنت درویشانت منظری از چمن نرست درویشانت کیمیایست که در محبت درویشانت از ازل تا بابد فرصت درویشانت بر تکلف بشنو دولت درویشانت سببش بنده کی حضرت درویشانت سروز در کف محنت درویشانت خوانده باشی که هم از غیرت درویشانت منظرش آینه طلعت درویشانت

من غلام

من غلام نظر است همه هم که را مافطه از آب حیات ابدی میبلدی	سورت تو مکی و حضرت درویشانت منبغش خاک و رطوبت و رویشانت
درویش غافل با دوب باس که سلیمان نام مرا زنده کنی حضرت درویشانت	مست از می توان از ز کس مستش مست وزند بلبله او بالای سبزه رست ار بهر چه گویم نیست با او نظرم خون و افغان ز دل ایران بر لبست چو آوست و روسم که گانش شد در ابروی او چو
بازای که باز اید در شده مافطه هر چند که نماید باز تیری که بر وقت ارب	
خوابان ز کس توان تو بی خبری نیست از لبست شیروان بود که من می گفتیم پشته آب میاقت و نمانت اما جان در رانی تو با دگر رویتن میدانم میتلای بچشم و محنت اندوه فراق دوشن با داز سر زلفش در گلستان بگذشت	نابرت زلف پریش تا تو بی خبری نیست این شکر تر نمکدان تو بی خبری نیست بر لبست جاه ز کسان تو بی خبری نیست در کمان ناوک شکر کان تو بی خبری نیست ای دل این ناله و افغان تو بی خبری نیست ای کای این چاکه کریان تو بی خبری نیست
در د عشق ارچو دل از خلق نهان میدارد قطره این سینه نالان تو بی خبری نیست	

بزرگوار خودای و اولیای من چه فرماید بیا او که خدا آفریده است از هیچ کدلی کوی او از مشت نخل مستغنیست اگر چه منی چشم خواب کرد و لے ولا مثل زبید و جور یار که یار بکام تا ز ساند مریش چون فی	افراد دل از ره ترا چه افتاد دست و قید است که هیچ آفریده نکش دست ایر بند تو از صفت دوزخ آزاد است آسان است من زان خراب آباد ترا نصیب همین کرده است این دو نصیحت هر عالم بکوش من یاد است
بر وقت آن جوان و صون دم حافظ گزین خست و افسون هر کسی یاد است	
لعل لب چون تشنیه یار منست شرم از چشم سید باوش و نرکان دراز ساربان رخت بر روزه مبرگان کوی بنده طالع خویشم که درین خط و قاف طبله طبل کل درج غیر افتاش بانجام پنجم زور باغ مران شریت قند و کلک از لب یارم فرمود	وزیری دیدن او دوان جان کار منست هر که دل برد او دید و در انکار منست شاه راهیت که سر منزل دلدار منست عشق این لولو مرست و فادار منست فین یک شمع زبوی خوش عطار منست کتاب کلزار تو از اشک چو گلزار منست ترکس او که طیب ول بیمار منست
اگر در طرز غزل نیت عاقل است یار شرین سخن نادر گفتار منست	
روزگار نیست که سودی بیان دینست دیدن لعل ترا دیدن جان باید	غم این کارش اول غلجین منست این کی مرتبه چشم جهان منست

بانی

بایر من باش که زیب فلک زینت ده تا مر عشق تو تعلیم سخندان داد دولت فقر خدا یا بمن از زانی دایر و اعطاشی شناس این غفلت کو منور یادرب آن کوی به معنود نهان که کسبت از که در یاری آن وقت خیال تو کرد	از همه روی تو و اشک چو گلزار منست خلق با و روز زبان مدقت و کسین کین کریمت سبب و حشمت بکلین منست ز آنکه زنده سلیمان دل من کین منست که مشیلا اطلاعش کل زمین منست رهنمای شد این اشک چو خون منست
حافظ از صفت پرویز دیگر وقت خوان که لبش چو گلزار منست	
منه که گوشه میخانه خانقاه منست کرم ترا نه چکان صبوحیت چه باک ز پادشاه و کلدان غم بجمد نین غرض منسجد و میخانه ام و مسائل ما مرا کدای تو بودن ز سلطنت بهتر از آن زمان که برین آستان نهادم مگر به تیغ ابل خیمه برکنم و رند	دعای پیر معان و رود بین کار منست نوی من بسجرا که عذر خواه منست کد این خاک در دست پادشاه منست جز این خیال نزارم خدا گواه منست که ذل چو جفای تو غرور جا منست فراز منسند خورشید یک گاه منست رمیدن از درد دولت ز رسم و راه
کناه اگر چه نبود اجتهاد ما حافظ تو در طرز آویز گوش کو کمان منست	
شکفته شد با خمر او کشته ببل منست آسان تو بد که در محکم چو چنگ نمود	صلای خروشی ای سوزن باد بهرست بدین که جام ز جایی چه طرز داشت

بیار باد که قدیر گانه است فنا درین بنا و در چون ضرورت نخل مقام پیش منبر نمی شود بچرخ نیست و نیست مرغان خیر خوش می باشد شکوه آصفی و آب باد و مطلق طیر ببال بر مر و از ره که تیر بر تانے	نهد پهلیمان چه سلطان چه شیار چه رواق طلاق معیشت چه سر بلند چه بلی حکم ملباسه اندر روزالت که نیست سر انجام هر حال که هست بیاد رفت از و هیچ خوابه طره نیست هو گرفت زمانی ولی بخاک نشست
زبان کلک تو چنان شکر آن گوید که گفته سخنش می بر بندت بند	
زلف آشفته و خوی کوزه خندان است تککش عبده جوی لبش افون کنان سزاکوش من آورد با و از حزین عارف را کچن پادشاه شکر دهند بروی زاهد و بردگان خوده گیر ایند اورینت به سمانه ما نوشیدیم	پر من چاک و نخل خون صراحی در دست دوش بالین آمد بنشست گفت ای عاشق بیچاره من خوابت کافر عشق بود و کربن پادشاه پرست که ندادند جز این خنده بار و زالت اگر از خم بهشت است و کرا از پادشاه دست
خنده جام می و زلف کره کیر کا د ای بسا توبه که چون توبه حافظ است	
زلفش هزار دل بیک بار بود بست تا هر یکی بوی نسیمی دهند جان نشید از آن شد که برم چه ماه نو	راه هزار چاره کرا از چاره بود بست بکشود نافه و در آرزو بست ایرو نمود و جلوه کری کرد و بست

ساقی بخیز رنگی اندر پیدای کجاست یارب چه نغز کرد مرا می که خون غم مطرب چه پرده ساخت که در پرده سماج گفتم که حسن صورت او را صفت کنم	این نقت ما که که چه خوش مر که بود با نغمه های قلندش اندر کا بود بست براهل و مید و خال در تکی و هو بود بست اوروی خود نمود و در کانت بود بست
حافظ هر که عشق ندور زنده و صفت احرام طوف که دل به و نوبت	
خدا چه صورت ابروی دلگشای توست مرا و سر و چشم را باجگ ره بنشاند نگار ما و دل غنچه بس کره بکشود مرا به بند تود و در آن جرح رفتی کرد چون نافه بر دل خوین من که نمک تو خود حیات کردی ای زمانه و سال	کشا و کار من اندر کرمه های توست زمانه تا قصب ز کس قبابی توست زیم کل چو دل اندر پی سوی توست ولی چه سود که سرشته در تری توست چو عهد با زلف کره کشای توست حطاک که دل امید در و قای توست
ز دوست جو رتو گفتم ز شتر تو صفت بخنده گفت که خطا برو که بای توست	
درین زمانه ز رفیق که حال از خلقت چرید رو که که ز کاه عاقبت تنگست نه من ز بر علی در جهان ملولم و بس بچشم عقل درین ره گذار پراشوب دل امید فراوان بوسل روی توست	صراحی و می صافه دستینه غزلت پایا که که عسمر عزیز بی بدلت مطالعت علمایم ز علم بی خلقت چهار و کار جهان بر شات و بی خلقت ولی اجل بر هر مرد زین املت

بگیرد از هر چه وقت	که سعد و شمس ز شمشیر زهره و زحلست
بسیج دور تو ایستادیم	چنین که نظایمست باده از است
ما ز خیال تو چه پروای شرابست	تم کوسر خود کردی که خمیازه خرابست
که شکر شکر است بی ریزو که در دست	هر شکر بی عذیم که در هی عین غداست
اقبوس که شکر و لبر و در و ریزه کریان	تخریر خیال خطا و نقش بر آبست
بیدار شوای دیده که ایمن نتوان بود	زین سیل و مادام که درین منزل جواست
معشوق عیان میکند ز در تو و لیکن	اعیار نمی بدید از آن بسته نقابست
کل ز رخ زینک تو ما لطف عرق و	در آتش رنگ از غم دل غرق کلابست
در کوچ و مانع مطلبی با بی نصیحت	کین حجره پر از زخمه خنک ریابست
راه تو چه راست که از غایت تعظیم	در بای میخافد کاش عین سرابست
بیزست در و در بیایا تا نکند از غم	دست از سر آبی که جهان عین سرابست
در بزم دل از روی تو صد شیخ از فروخت	وین طرفه که بر روی تو صد کوزه حاجت
که روی دلاری تو ای شمع و لغوز	دل رقص کنان بر سر آتش چو کبابست
حافظه شاه عاق ز دست و نظر باز	
بس طویر عجب لازم ایام شبابست	
کنون که گرفت کل طام باده صافست	بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست
بخواه دفتر اشعار و راه مسخر کبر	چه وقت مدرس و بخت گفتگوست
بیز زخلق و ز غنای قیاس کار بیکر	گویم که ز شیشه نان ز قاف تا قافست

فصله مدرس و دست بود و قوی و	که می حرم ولی به زمان ابوقافست
بر زود و سار آرا حکم نیت خوش درکش	که هر به ساقی ما کرد عین الطافست
حدیث مدعیان و خیال هم کاران	همه حکایت زرد و زوبور یا نبات
خوش قطره این نکته های ز سر سبخ	
نکر و ار که قلاب شهر هفت	
اگر بلبف بخوانی ز غزای اللانست	در کبر بران درون ما نبات
بنامه و وصف تو کردن ز غزای اللانست	چرا که وصف تو بیرون خدا اوصافست
بچشم عشق تو ان دید روی شاه با	که نور دیده خوبان ز قاف تا قافست
ز دفتر رخ و لدار آیتی بر خوان	که آن بیان مقامات گفتگوست
چه سر و سر کش ای یار سنگدل با ما	چه چشمها که بر روی تو از اطرافست
ترا که مایه خلد و نزل هم تا نبات	از آن مثال کا زخم روان در اعراض
عدو که منقطع حافط طمع کند و شعر	
همه حدیث همای بر لب و حرفت	
ملوت کزیره را تماشا چه حاجت	چون کوی دوست هست بجز آفت
جانا بجای جی که ترا هست با خدا ای	آخردمی پیرس که مارا چه حاجت
ای پادشاه حسن خدارا بسو خیم	آخ سوال کن که کدرا چه حاجت
ارباب جامعیم و زبان سوال نیت	در حضرت کرم کت نامه چه حاجت
تحتاج قصه نیت کرت قد جان ما	خون ریخت از آن مست بی نیاز چه حاجت
جام جهانامات میز میز دوست	انظار احبباج خود انجا چه حاجت

آن مشک که با زینت ملاح بردمی ای عاشق که با آب روح بخش یاری ای مصلی بر که در ابا تو کار نیست	کوهر چو دست یافت بدریا چه جاست میدانست و نلیند تقاضا چه حاجت اسباب حاضرند یا بعد از حاجت
حافظ تو عزیز کن که بهر خود عیان شود بادهی نزع و محاکا چه حاجت	
حسنستان و قوق بخش و صحت یاران تو از ساهدم شام چنانما خوش میشود ناگشود که کل نقاب آهنگ زلفت سارگر مخ شخار ایشارت باو گذر راه عشق از زبان سوس از ادا هم آمد بگوش بیت در بازار عالم خوشدل و ذرا کله	وقت کل خوش باد کروی وقت میوان اری اری لب انفس هوادان خوش نال کن بلبل که فریاد و لنگار آن خوش دوست را با ناله شهبای بیدار آن خوش کاندیزین دیر کن یکس بیکار آن خوش شینه رندی و خوش باشی عیار آن خوش
حافظا ترک که چنان گفتن طریق خوش و صفت تا ز بنداری که احوال جهاندار آن خوش	
یار این شمع و لعل روزگاشانه بگیت مالی خانه بر انداز دل و دین منست باده لعل لبش کز لب من دور میباد سید هر کسش انوس و معاوم نشد باید این شاه و شاهی و زوزین دولت مجتلیان شمع سعادت پر تو	جان ما سوخت بر سید که جانانه بگیت تا هم خوش که باشد و معنانه بگیت روح که و سپاده و پیمان بگیت کدول نازک او مایل افنده بگیت در کیمتای که و کوهر بکدانه بگیت باز بر سید نندار که به پروانه بگیت

کفتم

کفتم آه از دل دیوانه حافظی تیر زیر لب خنده زنان گفت که بود از کفتم	
اگر چه عوس مزینش یاری او نیست پری تنقیر و دیو در کوشه حسن سیب پرسی که حرج از چه منقل پرور درین چین کل بخیار کس نمی چسبند راز و رزون پرده چه داند فلک نمون پرینم جو خرم یاق فانقاه و رباط جمال دختر ز نور چشم است مگر دوی در خود اکنون ازان مفرج جو هزار عمل و ادب و انشم من مای خواج	زبان نموش و لیکن زبان پر از غریبیت بسوخت دیده ز خیرت کین چه بود غیبیت که کام بخشش او را بهمانی بسببیت بر افع مسلطوی باش از بولبیت ای مدعی نزع تو با پرده در چسبیت مرا که مدلبه ایوان پای و تم ملینیت کدر نقاب زنجاری و پرده عینیت کدر مدعی جینی شیشه طلیت کنون کفتم و جز علم صلاهی برادرسیت
بیار می که چون خط ملامت مستغلا را بگرد سحری و نیاز نیم شبیت	
بوشتر زینش و عزت باغ و بهار بیت هر وقت خوش کدوست دهر شمیم شمار پیوند سبب سبب بچو بیت هوش دار سعتی آب و زندگی در وضه ارم ستور مت هر دو چو اریک قیلانند راز و رزون پرده چه داند فلک نمون	ساقی کجاست که سبب انتظا چسبیت کن با و توقف نیت که انجام کار چسبیت غنج از خولش باش و غم روزگار چسبیت جو طرف جو بیار و می خواهی شاور چسبیت مادول بعشوه که و هم اختیار چسبیت ای مدعی نزع تو با پرده در چسبیت

سودنهای نه گشت است آباد	منی عشق و رحمت پروردگار چیست
زاد تراب کون و مافا پایله خواست	
تا در میان خواسته کرد کار چیست	
مانع از این سینه سینه سینه بر پیشم است	حال بجز آن تو چه دانی که چه شکل است
مردم دیده زلفش درخ او در رخ او	عکس خود دیدگان برد که مشکین است
می چکد نیز هنوز از لب همچون شکرش	گر چه در شیشه کردی هر شیشه اش قناریست
ای که انگشت تابی بگرم در آن شکر	وه که در کار غریبان عجب است است
بعد از این بنویسید در جوهر فرو	که برین نکته دمان تو خوش است
مرقه دادند که بر ما کدزی خواهی کرد	تیت خیر مگردن که مبارک است
کوه اندوه فراقت چه صیلت بگشت	
چنانچه که از نامه ترش چون تابی	
اگر چه با ده فرخ بخش و با دکل پرست	با بکند چنگ مچوری که گشت سیرت
سزای دمی که است چنگ افتد	بعقل نوش که ایام تنه انگیزت
در سینه مرقع پایله پنهان کن	که همچو چشم هر می زمانه خویش است
در رنگ با ده بشویم چو چنار و لنگ	که موسم و رخ و روزگار بر پر پرست
پس بر شده پرو زینت خون افشان	که ریزه اش می تیغ پرور است
جوی پیش غش از دور و از کون سپهر	که صفایین سر خم چو در دانه است
علاقه داری از می بستر خوش مافا	
بی که توست بخت او وقت برت است	

بنال

پایل لیل اگر با بخت سوار است	که داد و عایق زلدی و کار ما زاریست
و آن برین که سبب روز و زلفه دو	به جای دم زدن تا غنای تا ناریست
بیار با ده که در لیلیم با بخت و لیل	که دست جام زورم نام مشیاریست
نیال زلف تو چنین زکار غناست	که ز بس سلسله رفتن طریق بیاریست
لطیف است شانی که عشق از تو جزو	که نام آن از بس اسرار و طعنا زکار است
فانندان صفت بدست بدست هم نظر	فایده ای که از کس که از غنا است
جمال نفس نه نیست و سوی لایس	باز آنکه دین کار و با دین لاریست
بستان تو شکل آنون سیداری	مروج بزنگار سرور که در توار است
سوزش و سلسله غنای بدیم	ز می زینت تو ای که به زبید است
بنفای و در بنفایت زبیدی هم	در استنهای بیست ابتدای سیراریست
دلش نیال با بازار و ختم کن مافا	
که دست کاری جا و بد در کم ازاریست	
پسندان کن ای زاهد پاکیزه است	که گناه دیگری بر تو نخواهند نوشت
من اگر بگویم که در تو بر خود با باش	هر کسی آن دور و در عاقبت کار که گشت
هر کس با این است چه مشیاریست	همه جانان عشق است چه بکند گشت
ز من از خلوت لغوی بد زلفه دم و	پذیرم نیز نه است ابد از دست پرست
سزای من و خشت در میس کدنا	مدعی که کند ختم سخن گو سر و خشت
باغ ذوق و لطیف و لیکن زنهان	تا عینت شریک سایه مید و لب گشت
بر جل تکیه کن زانکه در آن روز ازل	تو چه دانی قلم صبح با بخت چه نوشت

حافظه زنبق کبک آری جامی	یکسازگی خوابت بر نبت بر بهشت
اگر نهدت از نبت ای نیک نهاد	و در نشتت به نیت زهی خوش نیت
کنون گمی و مدار بستان نسیم بهشت	من شراب فرح بخش و بار جوهر بهشت
که چو از نذلائف سلطنت امروز	که خیم سایه ابرست و بزنگه کشت
چس خلایق است ارد بهشت نمی گوید	نه عارفست که نسیه خم بود نقد بهشت
و غایب جوی زوشمن که بر توی ندهد	که شمع موهوم افزوی از چراغ کشت
بمی عارست دل کن کراین جهان حجاب	بران سرست که از خاک کباب ز خشت
مکن بنام سببهای علامت من مست	که آگوست که تقدیر بر سرش چه نوست
قدم در بیخ مدار از نبت ز تو حافظه	اگر چه نون کن است سر و دست
بروی زاهد و دعوت کلمه سوی بهشت	که خدا در ازل از اهل بهشت بر بهشت
یک جواز من مستی نتواند بر نفاست	هر که در راه فنا در ره حق وانه گشت
تو و تسبیح و صلاه و روزه تقوی و ورع	من میخانه نپوسان بار و روزه در و گشت
منعم از می کن ای سوتی سانی که می کنم	در ازل نیتت ما را بی ناب سرشت
سوتی سانی بهشتی نبود هر که چون	خزقه در میکده با در که و با ده نشت
راخت از نبت سرشت لب جوش نبود	هر که او دامن و لاله خود از دست بهشت
حافظه الطیف حق اربا تو غایت و در	
باش غایب ز غم و در رخ و ایمن ز بهشت	

الکلیم

ان نسیم صحرانیکم و در کجاست	سوزان غمناک کنش شمار کجاست
شبه آفت ز روی ایمن در پیش	اقن باور که موعده دیدار کجاست
هر که آمد بجا نقش خندان دارد	در غزوات هر کسی که موشیار کجاست
اکس است اهل مشابرت که اشارت دارد	کلمه است بسی محرم اسرار کجاست
هر سر روی مزاج تو هزاران کجاست	با کجا بود مصلحت که سیکر کجاست
عقل و اولادشان سلسله ای کجاست	ول ز ما کوش گرفت ابروی دلدار کجاست
با و نه طلب و عمل چه نیت است	چون به بار مینا نشو دیدار کجاست
حافظه از باد طراوت و در نبت و در نبت	
نکار ز منتول به نیک صفا کجاست	
خمی که بر روی رخ تو در کمان انوار است	بمقدم خون من زار ز تو انوار است
شراب خورد و نومی کرد چون بهشت	کتاب روی تو انوارش در انوار است
بیک گوشه که نرسد بخود خوشی کرد	فریب پیش تو صد در بهر جا انداز
تا سرمه ای که بر روی تو سببش کردند	سمن بدست صبا خاک در دستان انداز
بشفت طراوت معقول را که میزند	سبا حکایت زلف تو در دنیا انداز
من از نوبت منی طلب ندیدم زین پیش	هوی بیچین کافم در این و آن انداخت
کنون با من عمل حق می شوییم	بغیبه ازل از خود نمی توان انداخت
چو در رنگ دو عالم که نقش الفت بود	ز ما طرح محبت تو این زمان انداخت
بیزم که پشم و دوشنست بگد ششم	چو از نمان تو ام غنچه در کمان انداخت
هر اب نفا غداری تو ام معالی الله	چه کلک بود که این نقش و نشان انداخت

کلیت پیش نهاد درین جوی بود	کلیت ش از لاش در می میان آمد
بکام من حکم اکنون شود که دور زمان	هر بیدگی آصف زمان اندخت
بجوی میگرد هر سالگی که ره داشت	دری دیگر زون اندیشه به دانست
بر آستان میخان زهر که یافت سزا	ز جام می اسرار خاندانیت
زمانه خسر نمی نداد جز نیک	که سر فرازی عالم درین کله داشت
وزای طاعت دیوانگان ز طالب	که شیخ تاهب ماعاقلی کند دانست
بر آنکه راز و دو عالم ز خط ساقی خواند	رموز جام جرم از قیض خاک در دانست
دل ز کس ساقی امان نمودت بجان	چو اگر شیوه آن ترک دل سپید دانست
ز دست کوکب طالع سحر کمان چشم	چنان کریت که ناپید دید و در دانست
خوش آن نظر که لب جام روی ساقی را	هلال کیش به و ماه چارده دانست
بلند مرتبه شاهی که در لوق سپهر	نمودند زخم طاق بارگاه دانست
حدیث مملوک سز که میزند پنهان	چو کاشنوب شیخه با دوشاه دانست
سپ نام از آتش دل در زخم جانانه زبخت	آتشی بود درین خانه که گاشانه زبخت
تم از اوله دوری دلبر بگذرخت	جانم از آتش مهر رخ جانانه زبخت
هر که بر بجز سر زلف بر روی تو دید	دل سوخته داشت برین دیوانه زبخت
سوز دلین که ز بس آتش عشق دل سنج	دوش برین از سر مهر چو پروانه زبخت
هشامیان در کعبه که دل سوختند	چو من از خویش بر فم دل بیکانه زبخت

عز زهر آب حواست برود	خانه عمل از آتش تمجید زبخت
چون ساله دلمه نوبه که کردم کسبت	همچو باده بگرم می می و پیمان زبخت
بام المکن و باز اگر لودم چشم	خزق از سر بر داور دو بشکر از زبخت
کساف ز بگو شادی نوش دی	کوفتند شاد و شمع باغ با زبخت
عارف از تو می از نهانی نایک	اوه هر کس از آن اصل توان دانست
قدر بگو عدل مرغ خرد اندویش	که نه هر که ورق خواند و سگ دانست
عوض کردم دو جهان بدل کار افتاد	که ز شیخ نوباقی آمد فانی دانست
آن شد اکنون که ز زبانی علم اینم	مختب نیز درین پیش نهانی دانست
ای که شین از دفتر آیت مثل اسود	ترسم آن که به تحقیق ستاره دانست
می بایور که تازه بکل از پنج برسان	هر که غارت کرنی باد خانی دانست
لله فی آسایش ما مصلحت وقت ندید	ورنه از جانب ما دل کارنی دانست
ساقی این کوهر مملوک که اطلع اینست	اثر زبخت آصف ثانی دانست
مشت با اتفاق بر نامی توان گرفت	اری با اتفاق جهان میتوان گرفت
افشای دانه خلوت مانوت گرفت	شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت
میخواست کل که دم زنده از زنگ بوی تو	وز غیرت صبا سخن در دهان گرفت
زین آتش منفذ که در سینه منست	خوبش بد شعله آیت که در آستان گرفت
آسوده بر کن هر چه پر که رمی شد م	دوران چو نقطه عجب در میان گرفت

<p>آن روز شوق و شام غمی خرم نم بود تو ام شدن بکوی معانیستین رفت می نور که هر که آم کار جهان برید بزرگ کل بخوان شقایق نوشت اند می و به جام ز که صبح صبح صبح حافظ جواب ز لطف زلف تو محکمه</p>	<p>کاش زنگ عارض ساقی در آن گرفت زین فتنها که لمن آه زمان گرفت از غم سبک برآمد و طبل گران گرفت کاش که چرخه شد می چون ارغوان گرفت چون پاوشه بدستخ ز رفتن جهان حسد چگونه کند تو اندر آن گرفت</p>
<p>فرقت کز گرفت چه در عالم او فتنه حافظ بجام و روز و طبل گران گرفت</p>	
<p>ساقه سبک یار رخ پرده بر گرفت آن شمع سر گرفته در کوه بر گرفت آن عشوه داد عشق که تقوی زده زینهار این عیار سزین و دل گرفت بارغی که خاطر ما هست کرده بود هر سه و قد که بر نه خورس می گرفت زین قصه صفت کیند افلاک بر صفت</p>	<p>کار چراغ حلوتیان باز دور گرفت وین بر سال خورده جوانی ز گرفت وان لطف کرد و دوست که دشمن جز گرفت کوی یک پسته تو سخی در سنگ گرفت عیس و می خدای نیت او گرفت چون تو در آمدی بی کار در گرفت کوه نظر بین که سخی مجسم گرفت</p>
<p>حافظ تو این دعا که ام حجتی که یار تنه بگردش تر او بر ز گرفت</p>	
<p>بیلبل بر کلی خوش زنگ و زلف داشت گفتش در عین و بیلبال و فرما داشت</p>	<p>وندان برک و نوا خوش ناله های ز داشت گفت با ابله و معشوق در این کار داشت</p>

<p>یار اگر نوشت با ما نیت جان او را در این کوه پاره نواز با ما سن دوست شیر بارگاه آن نقاش جان افشان گیم اگر بدی راه مستقی فکر به نامی ممکن وقت آن شیرین قلند ز تو که در آن</p>	<p>پاوشه کاثران بود از کلمات عبادت خرم آن کزنا زینان بنی بر خور داشت کین بر نفس عجب و بر کردش بر کار شیخ مستقام فراموش خانه شمار داشت و کز روح ملک و طبعه ز آثار داشت</p>
<p>چشمه فکار ز با هم قدر آن نور داشت شد و حیات تجوی نسبت الا بهار داشت</p>	
<p>دیدم که یار جز سر جو روستم نداشت یارب بیکش آمد دل چون کبوترم بر من در بغل نیت من اندر کردی ما باین همه که نه نوری کشید از تو ساقی با یار داده و با مدعی یکبوی هر راه رو که ره بجز درش نبرد</p>	<p>بشکست عهد و زخم ما هیچ نداشت او کند و کشت و غوت مسدود نداشت عاشا که در هم لطف و طریق کرد نداشت هر جا که رفت بهر کسش محرم نداشت انکار ما کن که چنین با هم نداشت مسکین برید و ادوی زده در حرم</p>
<p>ما فدا بپر تو کوی سعادت که مدعی پیش من بنویسد و خبر نبرد نداشت</p>	
<p>بهر رخت روز مرا نور نماند است تو سلام و دای تو بپس کردی که کردم میرفت دنبال تو چشم من و می گفت وصل تو ابله ز سرم دور می داشت</p>	<p>وز غم مرا خست و بجز نماند است دور از رخ تو چشم مرا نور نماند است ایستاد این خانه که معمور نماند است از دولت مجرب کون و دور نماند است</p>

از دیکه شد اندک که رقیبان تو گویند من بپریدم و دارم در می رنج گداز در بر تو که چشم مرا آب نماند برایت مر باره میران تو لیکن	دور از دورت آن حسنه مجبور نماند که با در معنی در تن برنجور نماندست کو خون جگر بریز که معذور نماندست چون بر تو ان کرد که معذور نماندست
حافظ غم از گوید پراخت بخنده ما تم روزه را دانه سور نماندست	
بزرگ بر مردم چشم نشسته و درخوست بی یاد لعل تو در چشم مست یکونست ز شترق سر کوی افتاب طلعت تو حکایت لب شیرین حدیث زبانه دلیم بگو که قدرت همچو سرود بجا نیست ز دور بادو جان راجی رسان ستی اذان زمان که چشم بر رفت روی تو چگونه شاد شود اندرون آن عکسیم	ببین که در خلقت حال مردمان چو ز جام غم می لعل که میخورم چو اگر طلوع کند طالع همایونست شکسته طره لبلی مقام چو سخن بگو که کلمات لطیف آموزست که رنج خاطر از جور دور کردوست کنا در من من پر زرد چو باختار که از اذنت بیار بر وشت
ز بنجودی طلبی یا می کند حافظ چو غلبه که طلبکار کج خارونست	
مردم دیده ما بر برجت ناظر نیست عاشق مناس که قلب دلش کرد سار اشکم از غم طواف جرمت می بندد	دل کشته تا غیر ترا اگر نیست مکش عیب که بر نقد روان قادر نیست که از خون دلیرش دمی ظاهر نیست

عاقبت دست بدان سر و لب نشسته از دلون بخش عسی زنده پیش تو دم من که در آتش و دای تو امی زخم بسته دلم فتن با دو مرغ وحشی دو ز ازل که زلف تو دیدم گفتم	هر که در طلبت صدمت او قاصر نیست ز آنکه در رخ فرای چو لب ما هر نیست کی توان گفت که بروغ دلم صبار نیست طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست که بر لبش آن سلسله را از نیست
سهره تو تو شانه دل حافظ است کستان کال رسوز تو در نایب است	
ز عیب زده طبع که چو پیش کناره نیست ما ز بنوع عقل ترسان و می بسیار مردم که دل بهیچ و می خوش می بود از چشم خود بر سر که مار که می کشد روانش چشم پاک توان دید چون فرست شمر طراوت زندی که این نیست	و اما هر آنکه جان ب پارند چاره کان کند در ولایت با هیچ کاره نیست در که بر حاجت هیچ آتیار نیست جانا کانه طالع و چرم ستاره نیست مردیده جای جلوه آن ماه پار نیست چون راه کج بر هم کس آشکاره نیست
نگرفت در تو که نید حافظ هیچ روی میران آن دلم که که از سنا خار نیست	
ساقیا آمدن عید مبارک یادست درش گفته که درین مدت ایام فرق برساننده کی دختر روز کو بدر آی شادی مجلس ما و قدم مقدمت	وان مولعید که گروی مرو و از آیات بر گرفتی زح نیمان دل و دین میداد که دم جنت تا که روز بند از ادب جای غم باد پیران دل که نخواهد شد

شکر آرد که این باه نران رخنه نیفت پشم بدور کزان تفرقه خوش باز آورد	بوستان سخن سرو گل و شمشاد طلاح نامور و دولت ماور زادت
حافظ از دست منده محبت این کشتی نوح ورنه طوفان خودت سرو سناوت	
شبنم نام سخن خوش که بر کفمان گفت مدیث هون قیامت که گفت و حفظ شهر نشان یار سفر کرده از که پرسم باز غم کن بی سال خورده و فغ کشید فغان کزان همه نامهربان و دشمن دوست من مقام رنبا بعد ازین شکر و تریب کره با دوزخ که چه بر مراد وزد مزن ز چون بر آدم که بنده مقبل بمهلنی که سپهرت دهد ز راه مرو	فراق یار ندان میکند که بتوان گفت کن میت که از روزگار بجان گفت که هر چه گفت برید سپارشان گفت که تخم خوش دلی اینست که پیر و دهقان بترک محبت یاران خود چه آس گفت که دل بدرد تو خود کرد و ترک در مان که این سخن بمثل باد بلیهان گفت قبول کرد و بجا هر سخن که جانان گفت ترکه گفت که این زال ترکه داستان
که گفت که خطا از اندیشه تو ما ز آمد من این تکلفه که آن کس که گفته بنمان	
سبحدم مرغ چمن با گل نوحه که گفت کل بخندد که از راست نه زخم دلی تا بد بوی خجسته بختش ز سید که طبع در ری از لکن نام تر صبح می لعل	تا زلم کن که درین مانع لبی چون شکر گفت بهرج عاشق سخن سحت ببعشوق میگفت هر که خاک در میخانه بر خساره برقت در یاقوت بنوک مرآت باید سفت

دلگزن

در گلستان ارم و دوش که از لطف تو ای سنجم جام جهان بخت کو سخن عشق ز داشت که آید بزبان	زلف مست لب رستم سحر می آشفته گفت افوس کس این دولت بخت ساقی می ده و گو نماند کس این کفایت
عشق حافظ خرد و صبر بدر با انداخت چه کند و زرع عشق نیارت نرفت	
دل و دینم شد و دلبر بهرامت برقا که رشت نیدی که درین بزم دی خوش شمخ اگر زان رخ خندان زبانان در چمن با دیهاری ز کله رگل و سرو مت بگذشتی و از غلویان ملکوت پیش رفتار تو یار نکر فست از غلبت	گفت با ما نشین که تو سلامت سپهر که ندور آیم صحبت نیدامت برقا پیش عشق تو شبها بنزامت برقا به بوداری آن عارض و قامت برقا بیتاشی تو آسوب و قیامت برقا سرو سرکش که بنا زده و قامت برقا
حافظ این جرقه بیدار مکر جان بری کاش از خرمین سالوس کی گفتمت برقا	
روی تو کس ندید و هزارت زینت که آدم بکوی تو چندان غریبت هر چند دورم از نو که دور از تو کس ما و عشق جانفاه و حرابات فرقت ایجا که کار مومعه را جلوه می دهند عاشق که شد که یار بجالش نظر نکر و	در غنچه هنوز و صدمت عند لب نیست چون من دیار و درین فراوان غریبت لیکن امید وصال تو ام من غریبت هر جا که هست بر تو روی جیب نیست ما قوس دیروز ره نام جلیب نیست ای خواجده در دینت و کرد لب نیست

ز یاد غم این ایام بر زه نیست	هم قصه غیب و حدیث عجیب است
<p>بالم زانکه دل بسزای خویشین است کت ز دست بر آید مراد خاطر ما بیست ایست نیزین من کچو کچو شیخ چو دل عشق ز روی با تو کفتم ای بسیل بشک من چکل چمن کما حاجت نیست مرو بخانه آری باب بیست دوم</p>	<p>بکش بخوره که اینش نثری خویشین است بدست آر که نیری بجای خویشین است شبان تیره مرادم فدای خویشین است من که آن کل خود رو برای خویشین است کما خفاش ز بند جفای خویشین است کچو کچو عاقبت و در سری خویشین است</p>
<p>بسوخت خاطر در شرط عشق جان بازی هنوز بر سر عهد و وفای خویشین است</p>	
<p>حال دل با تو کفتم هم سوست طمع خام بر بین که قصه فاش شب قدر چنین غیر تو شریف ده که در و اند چنین نازک ای باب امشب مد و فسیلای از برای شرف بنوک مرده</p>	<p>خیر دل شنفتیم هم سوست از رویان نهفتیم هم سوست با تو ناز و زلفتیم هم سوست در شب ناز سفتم هم سوست که سحر که شکفتیم هم سوست خاک راه تو رفتیم هم سوست</p>
<p>سچو خاطر بر غم مدعیان شعری نندازد کفتم هم سوست</p>	
ای هر چه بسا بسیاهی فرستت	بت که که از بی بجای می فرستت

<p>میمنت طایری چو تو در خاک کمان غم در راه عشق حمر خطا قرب و بعد نیست هر صبح و شام قافله از دعا و خیر ای غایب از نظر که شدی غمشین دل ناله که نمنت نماند ملک دل حراب تا مظهر بان ز قول منت الکی دهند سلیقه بیا که تا لغت غیب هم نغزده در روی خود لغت ترجیح منج خدا این</p>	<p>زینجا پیشیا و وفا می فرستت می سبیت میان و دعا می فرستت در محبت شمال و مسای می فرستت میگویند دعا و شنای فرستت جان از زانو و بعد ای فرستت قول و نوال بس از زانوی فرستت با در و مبر کن که دوامی فرستت کایه خدا تا می فرستت</p>
<p>حافظه سرو مجلس با ذکر خیر است تقبل کن کاست فیما می فرستت</p>	
<p>ای غایب از نظر بخدا می سپارم تا دامن کفن بکشتم زیر پای خاک شراب ابروان بنما تا سحر کیمی که بایدم شدن سوی ناروست با بی باره ده از گرم بر خود تا بسوزد دل صدجوی آب بسته ام از دیده بر کنای تو غم بر بخت و زغم هجوم حلال بود میگویم و مرادم ازین کیل اشک بار تو ام که پیش میرم ای به وفا طلب</p>	<p>جانم بسوختی و بدل و دست و دست باور کن که دست زد من بد است دست دعا بر آرم و در کرون است صد کوزه جادوی بکنم تا بیارم در پاست و میدم که از دیده ببارت بر بوی تخم خمر که در دل بکارم مشت پذیر خسته خسته بجز گذارم تخم محبتت که در دل بکارم بیمار باز پرس که در نظر رستم</p>

حافظه تریاب و شاهد زندگی تو در دست

فره ایچ میکنی و فرو میگذاردت

یا تریب سببی ساز که یارم بکلا
ناک است آن یار سفر کرده بیارید
فویا که در شمش جبهه را بستند
امروز که در دست تو لوم میکنی
ای آنکه بفریویا دم زنی از عشق
در ویش کمن ناله تر شسترا جفا
بر خرد زن آفت که خم ابروی کس
خاشا کس از جو رو جفای تو بنالم

یا ز آید و بر تا دم از چنگ ملامت
تا چشم چها بین کنمش جای آفتاب
آن خال خط و زلف و رخ و عارض
فردا که شود خاک چه سود نشکندت
مایا تو نذر کیم سخن خیر و سلامت
کین طایفه از کشته ستانند غارت
بر حی شکند کوشه خراب امانت
بیدار لطیفان همه لطفت گرفت

کوته گفته بخت سر زلف تو حافظ
بیوسته شد این سلسله مار و زفتیا

زان یار و لوازم شکر است با شکفا
بفرود بود و منت هر زنی که کردم
زندان تشنه لب جامی نمی دهد کس
وز زلف چون گمشدش ای دل هیچ کجا
چشمتم بفر ما را خون خورد و سینه
درین شب سیاهم که گشت راه مقصود
از هر طرف که رفتم جوشتم نینفرد

کر که دان عشقی خوش بشو این حکا
یارب جدا و کس محمودم به عنایت
کو یه که دلش نماند ازین ویلا
سر تا بریده بینی بجزم بی جفاست
جانار و با نماند خور زیز را حیاست
از کوشه بیرون آئی ای کوک سعادت
ز نهاد این بیابان وین راهی تریا

این راه را نهایت صورت بی توان
ای آفتاب خجانی جو شد اندر و خم
هر چند بروی ایچ روی از تو بر نیامم

کس نمصد نه از منزل بشت و نه بدایت
یک غم کینان در سایه عنایت
جو را در حجب خوشتر که نه عنایت

عشقت رسد بفر یا در از خود با نمان
قرآن زیر خجانی در جاوده روایت

مداحم مت میدار و نینم عبد کیوست
پس از چیدن شکیبایی بی با تو ان
سواد لوح بنیش را عزیز از بهر ان
تو که خواهی که جاودان جهانیکه بیارای
اگر رسم وفا خواهی که در عالم براندازی
من با دو میسایکن دوسر کردن بجای

عراجم میگذرد دم فریب چشم جاود
کوشم و دریا فزونم در خواب ابرویست
که جانها نماند باشد زلفش حال هندویست
مسار که که بردار و زمانی برقع از رویست
بیفتان ما فزونم ز درازان زهر رویست
من از افسون چشمت مشت دار نویست

زهی بخت که حافظ راست کردنی در غیبی
بناید هیچ در چشمش بخیر خاک سر کویت

المسته که در میسکده باز است
همه نامه در جوش و خروشند زستی
اروی همه سستی و خورش و تکبر
رادنی که بر خلق نگفتم و نگویم
شرح شکن زلف خماند زخم جانان
بار دل محزون زخم طسه ایلی

نان که هر پرور او روی نیار است
وان می که در اینجاست حقیقت نه بجا
وز نامه بیچاره کی و عجز و نیار است
با دوست بگویم که او محرم از است
کوته نتوان کرد که این قصه در از است
رض را محمود و کشف پای با است

برو و نه نام دیده نو با زان همه عالم در کعبه کوی تو هر آنکس که در آید	تا دیده من بر رخ زیبای تو ببارست از قبل ابروی تو در عین نماشت
ای ملک میان سوز دل ما و ملکین از شیخ برسد که در سوز و کد زنت	
ما سگدار که کون و مکان این همه نیست از دل ما شرف صحبت جانان نیست دولت است کبکی خون دل آید کینار منت سدره و طوبی زین سایه مکش بهر روزی که درین مرحله هست درای بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی از نیکان اندیشه چون گل خوش ببار زاهد این پیشوا زاری غیرت زنها درو مندی من سوخته زار و زار	با و پیش آر که اسباب جهان این همه نیست بهر اینت و گزندی جانان این همه نیست و در بهای عمل بلخ جانان این همه نیست که اگر بگری ای سرور و بان این همه نیست خوش بسایای زمانی که زمان این همه نیست زمینی وان که زلب تا بدندان این همه نیست ز آنکه عکین جهان گذران این همه نیست کرده از نوموه تا در زمان این همه نیست ظاهر حاجت نظر و بیان این همه نیست
نام حافظ رقم تکب در وقت ولی پیش زدن رقم سو و زین این همه نیست	
به لطف بود که تا گاه رنجه ملت بنوک نامه رقم کرده سلام مرا کفایم از من سکین بسو کردی یاد خردی دل مکردن پیش کاین تو مینق	حقوق خدمت ما عرض کرد بر کرمست که کارخانه دوران مبادی وقت که در حساب خود سهو تبت و ملت که داشت دولت سر مد عزیز و محرمست

بیا که با سر زلفت قرار تو نمسم کرد ز سال دولت اکامه شود مکرو منته	که کرم برود بر نذر ام از قدمت که لاله بروید از خاک کشتن منت
سبا ز لطف تو با هر کس حدیثی را نند ترا ز حال دل مستکان چه غم که مدغم دل منصفیم در دست فرخ منقش میبار کین کاهیت خوش تر نیز میروی	رقیب کجایه نماز و او در حرمت همی و هند شراب حضرت بنام محبت نیکو اگر خاوه داشتت بی الممت مکن که کردی بر آید ز شاه راه محبت
همیشه وقت تو ای سی سپاه خوش ما بود که جان فدا و طریقه زنده شد بدست	
ای شاید قدسی که کشد بند و تقابست خوابم بشد از دیده و دین مگر بگر سوز رفتی ز کنا رهن و طبعه بنا کاه هر ناله و فریاد که درم نشنیدی در ویش نمی پرسی و ترسم که نباشد ای قدر و لغز و ز که منزه گاه است دورست بر آب و دین با و پیش دل بیزی که زدی بر دلم از غمزه حلافت تا دوره پیری بچو آیین روی ای دل راه دل عشق زوان چشم هماری نقطه ز غلامیست که از خوابه گریزد	وی هیچ همیشه که دهد دانه و ابست کاغوش که شد منزل ماوی خوابت تا جای که شد منزل و اسایش خوابت پدیدت نکار که بلندت بنیابت اندیشته امر زش پر روی ثوابت یارب مکن و اوقت ایام حرابت تا عیول بیابان تغیر بد بسر ابست تا با ز چه اندیش که تدری صلوات باری بغلط حرف شد ایام شبابت پدیدت ازین بشود که مستت نزلت لطیف کن و مبارک که جویم ز غیابت

آن ز کبیری چیزه که دوش از بر بافت تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بر شمع زلفت از کز زلفش دل دوش دور از رخ او دمدم از چشم چشم از پای فتادیم چو آمد غم حیران دل گفت و مسالت بدجا باز توان یافت اچو چو بندید چو آن قبله ز نجاست وی گفت بلیب از سر حست چو بر دید	ایا چه خطا دید که از راه خطا رفت کس واقف نیست که از چشم جهان رفت آن دو دو که از سوز جگر بر سر بافت سلاطین رنگ آمد و طوفان بافت در دزد جانیدیم چو از دست دو رفت عمرت که عسمرم تمه در کار دعوت در سی چو گویشیم چو از زده صفارت همه که ریخ تو ز قانون شفا رفت
ای دوست پرسیدن حافظ قدمی نه زان پیش که گویند که از دور رفت	
چراستان تو هم در جهان پناهیست عدو چو تیغ کشد ز من بر بسند زدم ز راه کوی حراب است بر تپای روی زمانه که فلک ز آتش هم چو من سر غلام ز کس جانش آن کسی قدم چشمین که از همه سو دلم راه می نیم عنان کشیده روی پاوه من بجای مباش و پی از راه و هر چه خواهی کن عقاب چو کشت دست یال در شومر	سر بر بجز این در و ال کاهی نیست که تیغ با جگر از ناله و آهی نیست کزین بهم چنان هیچ روی راهی نیست بگو بسوز که بر من بر برگاهی نیست که از شراب غم زلفش کین نکاهی نیست بجز حمایت زلفش مرا پناهی نیست که نیت بر سر راهی که داد خواهی نیست که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست کمان که شمشیر شمشیری و نیز آهی نیست

ایا چه خطا دید که از راه خطا رفت کس واقف نیست که از چشم جهان رفت آن دو دو که از سوز جگر بر سر بافت سلاطین رنگ آمد و طوفان بافت در دزد جانیدیم چو از دست دو رفت عمرت که عسمرم تمه در کار دعوت در سی چو گویشیم چو از زده صفارت همه که ریخ تو ز قانون شفا رفت	ایا چه خطا دید که از راه خطا رفت کس واقف نیست که از چشم جهان رفت آن دو دو که از سوز جگر بر سر بافت سلاطین رنگ آمد و طوفان بافت در دزد جانیدیم چو از دست دو رفت عمرت که عسمرم تمه در کار دعوت در سی چو گویشیم چو از زده صفارت همه که ریخ تو ز قانون شفا رفت
ای دوست پرسیدن حافظ قدمی نه زان پیش که گویند که از دور رفت	
چراستان تو هم در جهان پناهیست عدو چو تیغ کشد ز من بر بسند زدم ز راه کوی حراب است بر تپای روی زمانه که فلک ز آتش هم چو من سر غلام ز کس جانش آن کسی قدم چشمین که از همه سو دلم راه می نیم عنان کشیده روی پاوه من بجای مباش و پی از راه و هر چه خواهی کن عقاب چو کشت دست یال در شومر	ساقی بیار باو ده که ماه میام رفت وقت غیر ز رفتن بیافتا کنیم در تاب تو به چندان سوختن بچو عونا مست کن ایچنان که ندانم بزنجودی بر بوی انکه خبر غم جاست بجا و منند دل را که مرده حیاتی بجان رسید زاهد غرور داشت سلامت بنزد راه نقد ولی که بود امر فریاده شد
دیکر بگو نصیحت حافظ که در نیفت کم گشته که باو نه نیرن بکام رفت	
غش باور دل من جا گرفت لب چو آتش آب میاست همای نمی تر غیبت کز جام پو ما در سایه العاف او بیم شیم صبح عجز نبوست امروز زوریای او چشمم کو هر انگشت حدیث حافظ ای کسر و صنوبر	سرم چون زلف تو سودا گرفت ز آبش آتشی در کار گرفت است که کار عاشقان بالا گرفت چرا او سایه از ما و او گرفت مگر یارم رد محبت گرفت جهان در لولو لالا گرفت چو وصف قدوت بالا گرفت

ایا چه خطا دید که از راه خطا رفت کس واقف نیست که از چشم جهان رفت آن دو دو که از سوز جگر بر سر بافت سلاطین رنگ آمد و طوفان بافت در دزد جانیدیم چو از دست دو رفت عمرت که عسمرم تمه در کار دعوت در سی چو گویشیم چو از زده صفارت همه که ریخ تو ز قانون شفا رفت	ایا چه خطا دید که از راه خطا رفت کس واقف نیست که از چشم جهان رفت آن دو دو که از سوز جگر بر سر بافت سلاطین رنگ آمد و طوفان بافت در دزد جانیدیم چو از دست دو رفت عمرت که عسمرم تمه در کار دعوت در سی چو گویشیم چو از زده صفارت همه که ریخ تو ز قانون شفا رفت
ای دوست پرسیدن حافظ قدمی نه زان پیش که گویند که از دور رفت	
چراستان تو هم در جهان پناهیست عدو چو تیغ کشد ز من بر بسند زدم ز راه کوی حراب است بر تپای روی زمانه که فلک ز آتش هم چو من سر غلام ز کس جانش آن کسی قدم چشمین که از همه سو دلم راه می نیم عنان کشیده روی پاوه من بجای مباش و پی از راه و هر چه خواهی کن عقاب چو کشت دست یال در شومر	ساقی بیار باو ده که ماه میام رفت وقت غیر ز رفتن بیافتا کنیم در تاب تو به چندان سوختن بچو عونا مست کن ایچنان که ندانم بزنجودی بر بوی انکه خبر غم جاست بجا و منند دل را که مرده حیاتی بجان رسید زاهد غرور داشت سلامت بنزد راه نقد ولی که بود امر فریاده شد
دیکر بگو نصیحت حافظ که در نیفت کم گشته که باو نه نیرن بکام رفت	
غش باور دل من جا گرفت لب چو آتش آب میاست همای نمی تر غیبت کز جام پو ما در سایه العاف او بیم شیم صبح عجز نبوست امروز زوریای او چشمم کو هر انگشت حدیث حافظ ای کسر و صنوبر	سرم چون زلف تو سودا گرفت ز آبش آتشی در کار گرفت است که کار عاشقان بالا گرفت چرا او سایه از ما و او گرفت مگر یارم رد محبت گرفت جهان در لولو لالا گرفت چو وصف قدوت بالا گرفت

میرین خوش میروی گانه سر با میرست گفته بودی کی بگری چشم این تجمل نیست عاشق بود و محو در بهت ساقی کجاست امک عری رفت تا بجا دم از بجران تو گفته لعن لعل لبم در در بخشد هم و وا خوش جهان میروی چشم بد از روی تو	ترک من خوش بخیر می پیش بالا میرست خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرست کوچه امان شو که پیش قدر عا میرست کو نکاهی کن که پیش چشم سلا میرست کاه پیش درو که پیش صد و میرست دارم اندر سر خیال امک در با میرست
گر چه جای حافظ اندر جلو و وصل تو نیست ای همه جای خوش مش محمد جا میرست	
عدلی شد کاش سووی تو در جان ما مردم چشم بچوناب جگر غرق شد از ان آب حیوان قطره زان لعل بچون غمگ تا نخواست فی من روحی شنیدم شد بدین چند کوی ای اندر شرح او خوش باش هر دو را اطلاع نیست بر سر عشق	زان تمنا تا که دایم در دل و بران است چشمه مهر ز رخس در سینه نالان است فوس خود عکس ز روی آن همه تابان است بر من این معنی که من زان وی او زان است دین ما در هر دو عالم صحبت جانان است محمد من سر معنی دار علوی جانان است
حافظ ما روز ام نشکر این بخت گذار کان نمم ما روز اول مونس و مهمان است	
خیال روی تو در هر طریق همه است برونم مدعیان که منع عشق میکنند برین که چاره زندان تو چه می گوید	نسیم بوی تو پیوندد جان اگر است جمال چه که تو بخت موهبه است نهر ریوسف معری فتاده و در چه است

اگر کز آن دراز نمودت ما برسد بها حبیب در سلوت ساری ماں بگو بپوست از نظر ما اگر چه بچو بست	گناه بخت پر بختان و دست کوه است فلان بگوشت نشینان خاک و درگاه همیشه در نظر ما طس بر فقه است
اگر بیا بی حافظا و روی زنده بکشی کس است که مشتاق روی تو است	
کز دست زلف مشکینت سلا در رفت برق عشق از من پیشتر پیش تو نیست کردی از غم زنده دل را باری بر و بر و	در زنده می شمار ما بهایی رفت نیست بهر شاه کازان گیر کز این رفت نیست در دنیا جان جانان با هم این رفت نیست
از حسن چنان ملائمتا بد باید ولی در واقعیت ز بخش ما طربنا شد می باید عشق با نیز از تجمل با بدای ولی باید	کره جان هم نشینان ما نیز این رفت نیست هر کدورت که گویی چون سبایی رفت نیست اگر ملالی بود بود و کر ملالی رفت نیست
عیدت آقا گو من و غلط کردی رفت از خانه پای از او ان نه بندند از بجای رفت نیست	
در آن بسته نظر از این سعادت نیست بر ملل چشم منی که گفت کرد سالک راه بیا و سعادت از من شنو که در بختم	بکلیغ میکند و خانه از اراوت رفت ز قیاس روح قدس نیکه است افتاد رفت رموز غیب که در علم شهادت رفت
بجو ز طالع مولود من بجز زندی ز یاد او است و بس که بر آید مگر بجز آن که شد طریب عیش و دم	کوی این معامله با بگو کب ولادت رفت و طریقی می دو شش من مگر زیادت رفت چه ابد کار من حسنه از سعادت رفت

بزارش که حافظ ز کج میگذرد و دوش

کج زاویطاعت و عبادت رفت

شرقی از لعلش چشم دیدم و بر رفت
بس که با فغانه حس ز بیانی خوانیدم
کوی از محبت ما نیک بنگار بود
عشوه میسر داد که از کوی اردت زروم
گفت از خود بریم هر که و ما طمطلبد
شهر چمان در چمن حسن و لطافت لیکن

روی هر یک او سیر ز دیدم و بر رفت
وز پیش سوخته اخلاص دیدم و بر رفت
بار بر لبست و بگردش بر سیدم و بر رفت
دیدم آن که کین عشوه خردیم و بر رفت
ما بماند وی از فویش بر دیدم و بر رفت
در کشتن و ما ش چنیدم و بر رفت

میجو حافظ میترسید که وزاری کردیم
کای درینجا بوی حالش ز سیدم و بر رفت

ورد آگ یار در غم و ردم بماند و رفت
محمود و با ده طرب ایگز عشق را
چون میدادند من مجروح حسد را
کزیم مگر خیل بقیتش بر آوردیم
خون دل چو در دل من جای نماند
چون سده راستا و ندمت نماند و رفت

ما را چو دو در بر سر آتش نماند و رفت
جای نماند و ز هر کیدی چش نماند و رفت
در هر غم بماند و جنیت بر نماند و رفت
از من بر میداد تو من بچشم نماند و رفت
کلکون زده بصحر او نماند و رفت
بوسه میداد و نماند و نماند و رفت

کل در حجاب بود که مرغ سحر کوی
آب ساینه قطره فراد خواند و رفت

کس نیست که با فغانه آن زلف تو داشت

در ره کذری کیست که دلی ز بلایست

روی تو مگر آینه صبح آینه است
ز اهر در هم تو بد ز روی تو ز می روی
ای شمع سحر کردید بجای من خود کن
ز کس طلبید شیوه چشم تو زوی چشم
از بهر خدای زلف میاری که ما را
وسی می شد و کفتم صناعت عبد بجای آر
چون چشم تو دل می برد از کوزه نیشانیان
باز آئی که بر روی تو ای شمع و لغوز
که بر معان مرشد من شد چه تفاوت
گفتی بر غم رشید که من چشمه نوریوم
یتار غریبان اثر دگر جسیل است
عاشق چه کند که نخورد تیر ملامت
در صومعه زاهد و در خلوت عابد

حقا که چنین است و درین روی ریاست
پهچش ز خدایم در روی تو جانیست
کین سوز نهانی نه ترا هست و نه نیست
مسکین غموش در سر و در دیده جانیست
شب نیست که صد غمیده با باد و صبا
گفتا غلغله خواب درین عهد و فانیست
دنبال تو بودون کن ما را جانیست
در بزم حرفان اثر بزم صفایست
در هیچ سری نیست که سری ز خدایست
دانند بر زکان که سزاوار سنانیست
جانا ملایک قاعده در شهر شمانیست
با هیچ دلا و سپهر بر وقت ایست
چو کوشه ابروی تو محراب دعایست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ
فکرت مگر از غزت قران خدایست

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست
ناظر روی تو صاحب نظر اندو لے
اشک من که ز غمت سرخ بر آمد چو عیب
آب چشمم که بر دمت خاک در دست

منت خاک درت بر بصری نیست که نیست
سر کسوی تو در هیچ سری نیست که نیست
جبل از کرده خود پرده دری نیست که
زیر مدمنت او خاک دری نیست که نیست

تا بدامن نشیند ز نسیمش کردی
 ناز که ترا سفر عشق حرامت حرام
 تا دم از نسام سر زلف تو هر جا نرزد
 مسیحت نیست که از پروه بیرون افتد
 من این غلام شوریده بر پنج ورنه
 از خیال لب شیرین تو ای چشمه نوش
 ز من دلشده از دست تو چون جگر
 بشیر و بادیه عشق تو رو باه شود
 از وجود قدرم نام و نشانی که نیست

سپیل خیز از نظم ده کذری برینت که نیست
 که بهر کام دوران ره خطی نیست که نیست
 با صبا گفت مشینم سحری نیست که نیست
 ورنه در مجلس زندان خبری نیست که نیست
 بهر من از سر کویست و لیکری نیست که نیست
 غرق لب عوق اکنون سگری نیست که نیست
 کز غم عشق تو بر خون جگری نیست که نیست
 آه این راه که در روی خطری نیست که نیست
 لیکن از ضعف در اینجا اثری نیست که نیست

غیر ازین که که ملاحظه تو نمائند
 در سر بای و جود هنری نیست که نیست

نظر پر مغان موجب عشق و طربت
 سر از باب گرم در قدم او اولیت
 قند حبه و آواز به بیت المعبود
 خاطر عطر با باده لعلی طلبید
 در ازل بر سر هر کس قلمی رفت خموش
 کعبه با مازیر نشود قند مخوان
 که هر پاک بود جوهر حشمت لیکن
 دل قلم به بین رای دستوفیق خدای

رونده میگذرد رآب و هوای عیبت
 غیر ازین شرح بیان جرات ترک او است
 شرح از خلوت میخاد نیست العینیت
 مسمک اندر طلب نوره جذب و بیست
 کعبه بگردد و جنت و دوزخ سببت
 دولت مصطفوی طلبی بولبت
 بعد کوش که حشمت ز باطل و نسبت
 جاودان سی کنان روز و شب طلبیت

غم زلف تو دام کفر و دینیت
 لبانت میخ عیبت لیکن
 بدان چشم سید صد آفرین با و
 عجب عیبت علم حیات عشق
 تو نینداری که بد کورفت با برود
 ز چشم شوخ تو جان چون توان برود
 مشو حافظ ز کید زلفش ایمن

ز کارستان تو یک شتر ابدیت
 حدیث طره است جبل المیزان است
 که در عاشق کشتی محرفین است
 که طرح مغموش معشتم زمین است
 که در ایم با کمان اندر کین است
 سبش با کرام الکاتبین است
 که دل بر دو کنون در بند دینیت

بجان می کش جو حافظ بازش ای دل
 که نازنازینان نمازین است

روزه یک و شد و دلبر بملامت بر ما
 تو به زهر فروشان کران جایگزشت
 چه ملامت رسید از که چو با باده خورد
 باده نوشی که در وی هیچ زیانی نبود
 ماند مردان تقایم و نه مردان ریا
 فرض ایزد بگذاریم و یکس بد بکنیم
 چه شود که مرش تو هر دو بهم باده خویم
 این ز عیبت کین عیب جلالی بافت

می ز میخانه بچوش آرمی باید خاست
 وقت شادی و طرب کردن زندان بر
 این ز عیبت و زین بی خبری ز سقط
 بهر از زهر فروشی که دور و روی ریا
 و انکه او عالم سرتب برین حال گو است
 و ایند گویند روانیت مکتوم رو است
 باده مار خون رز زلف ناز خون شام
 و ربود عیب چه شد مدوی عیبت

حافظا چون در جا بگذر روی نوش می
 نزد گلشن چه مجال سخن چون و جرئت

دلم سلال گرفت از پناه برده دروست
کمز رنگش دست باسد بوسی
بیشتر من دیوانه در طریقت عشق
بگو برادر جانوست نشین که عیب من مکن
میان کعبه و تجار بهیچ فرق نیست
قلندری نه بر پشت و موی یا برو

ارون خاطر من کن بخند لا دوست
دل چو چرخ بکن خد ز شاوی اندر پوست
همان حکایت دیوانه کی سنگ بپوست
از آنکه گویند محراب ما خم ابروست
بهر طرف که نظر میکنی برابر دوست
حساب راه قلندر بد که موی با پوست

که شوق از سر مو در قلندری سهلت
چو خاک آنکه ز سر بگذرد و قلندر دوست

حدیث سرو مگوید پیش قاضی دوست
جبال قامت سروش نمی گنم زانرو
سباز زلف و خال و خط او مدتی چند
فراز بند زینش حلیست لیکن کس
تزار جان کرامی فدای آنکه تنش

که سر بلند می سروسی ز قامت دوست
اگر چه سرو بلندست قامتش خود دوست
بیش گفته ارنیت لیکن چنین خوشبو
ندانم که هلاکت ایام ابروست
فنا ده در خم چو کاه و چون کوست

توار ز نامش طلب کلام دل از خواهی
چو خاک از چشمش مرو که عریده جوست

سخن شنیدن نه دلبر اخطایانست
سرم بریدی بیتی غم و غمی آرام
و در لادون من هسته دل زانم هست
دلم ز برده برودن شد کجایی ای طلب

چو بشت نوی سخن اهل دل مگو که خطاست
بیا که الله این فتنه تا که در سر است
که من نموشم و او در فغان و در غوغاست
بنال ثان که این پرده کار باهنو است

برای کار جهان هر که التفات نبود
تخفده ام ز خیالی که می برتم شبها
چنین که موعده الوه شد ز خون دل
از آن بدیر معانم غیر زمیبدارند
چه ساز بود که بنواخت ووش این
ندای عشق تو دو شوم در اندرون دونه

ارخ تو در نظر من چنین خوشش ارست
خماروی شبه دارم شرانجامه کجاست
گرم بادیه بشوید خدایت نمائست
که آتشی که نمر و همیشه در دل باست
که رفت کمر و نامم هنوز بر پوست
فدای سینه فطانت بر ز صداست

از آن زمان که بی فوط رسید منو بست
فدای سینه شوقم هنوز بر ز صداست

درو مارانیت در زمان الغیث
دل و دین بر بند و قصد جان کنند
در بهای بوسه جانی طلب
خون خور و ندانم کافر و لان
داوم میکنند بدو ای روز وصل
هر زمانی درو و بس کرمی رسد

عجبر مارانیت پایان الغیث
الغیث از جو ر خوبان الغیث
میکنند این دلستان الغیث
ای مسلمانان چه در زمان الغیث
از شب بیدای مجسمان الغیث
زین حرف بی دل جان الغیث

همسچو حافظا روز و شب بی خویشین
کشته ام سوزان و کریان الغیث

سزد که از نمود لبران سمانی باج
و چشمم آسوب تو جمل ترکستان
بین روی تو روشن تر آمد از رخ روز

که بر سر همه خوبان کشور چون تاج
بچین زلف تو ما چنین دهند و ده حجاج
سواد زلف تو ما یکبارگی ز طلبت در حاج

این مرض بحقیقت شبها بکجا یابم
و نان تنگ تو داده باب خمرستان
چرا می شگنی جان من ز شکدی
چگونه بسته بجوی میان بکشت
خط تو خرد و دانت آبخوانست

که از تو در دل من نمی رسد بعلیج
لب چو قند تو برد از نیت معبر رواج
دل سفید که هست او ز نازکی چون پنج
تنی چو فیروز سرون بی بان کسند عیج
قد تو سرو و میا تو موی بر چون عیج

قناده در سر خا هوی چون توشی
کینه بنده خاک در تو بودی کاج

اگر بکرمب تو خون عشتت میباج
سوز زلف مستین تو با جل غلطات
ز دیده ام شده یک چشمه در کنار روان
لب چو آب حیات تو است قوت روح
ز چنگ زلف کمندت گری نیافته حلال
صلاح تو بر و تقوی ز ما مجو و اعط
نزد و لعن است بوسه بسند تبیس
بیاد چیست که بایاد تو کشم مدام

صلاح ما هم نیت کان ز نیت صلاح
بیاض روی تو بکشد ذائقه الاسباح
که آتش نماند در میان او صلاح
وجود خاکی ما را از نیت لذت روح
زاد کجا بجز ابروی و بر پریشم پنج
ز زرد و عاشق و مجنون کی نیت صلاح
نیافت کام دلم زو بعد زار الحاح
و سخن ز نریب کاسا که کله الاقبح

و عای جان تو در زبان حافظ باو
مادم تا که بود مستقل مسا و صیباح

برین مهال خرم بخانه سوزج
نوع بر سر دنیا دیوانه که انگشند

که ماه امس و امانت و سال صلح و صلاح
پا و شبه برای نور دیده کوی فلاح

عزیز از زمان و سال را کند م
بیار باده که روزش بخیر خواهد بود
که درم طاعت شایسته ابد از من است
دلانو خافنی از کار خویش وی رسم

مقابل شب قدرت و روز استقلال
هر آنکه بام صبحی نهد چرخ سیاح
که با کس شام ندانم ز خالق الاسباح
اگر کس درست نکشاید چو کم کی منقلح

ببوی صبح چو حافظ شبی بر روز او
که بشکند دل بخت ز شکر صیباح

دل من نهوای روی فسترج
بجز همه روی زلفش هیچ کس نیست
سیاهوی بمقتبل آید او که دایم
شود چون بید لرزان هر دو پستان
بده ساقی شراب ارغوانی
و ز ما شد قاسم همچون کمانی
شیم مشک تا تازی چهل کرد

بود آشفته همچو موی فسترج
که بر خور باشد او از روی فسترج
بود همراه و رسم زانوی فسترج
اگر بسند قد و بلوی فسترج
بیاد ز کس جادوی فسترج
ز غم پیوسته چون ابروی فسترج
شیم زلف عجز بوی فسترج

غلام حاطره آنم که باشد
چو حافظ چاکر و بندوی فسترج

و دیدی ای دل ز غم عشق و کرم با چه کرد
آه از آن جادوی ز کس که بازی آن نیت
اشک من ز شگفت یافت زنی مهری
برقی از منزل لیسلی بدر خشید سحر

چون بشد و لبر و بایار و فادار چه کرد
و در این دست که با هر دم شیار چه کرد
طالع در شفقت بین که درین کار چه کرد
و ده که با هر من مجنون و لنگار چه کرد

سابقه باد و بیاور که نکارنده نیست انگه بر نقش زوایں دایره میسین	نیت معلوم که در پرده اسرار چه کرد کس نیت که در گردش بکار چه کرد
عشق آتش غم در دل حافظ زود سوخت یار و یارینه برینند که با یار چه کرد	
سحر بیل حکایت با صبا کرد از آن رنگ رخ خون در دل افتاد غلام محنت آن نازین سنم نوشش با آن نسیم سبک من ازینکا کمان هرگز نالم که از سلطان طمع کردم خطا بود بهر سوسیل مسکین در افتان نقاب کل کشید از زلفش نیل بشارت بزیگویی می فروشان	که عشق روی کل با چسب کرد درین گلشن بخارم میبلا کرد که او با عاشقان خود وفا کرد که در شب نشین زاده و کرد که با من هر چه کرد آن آشنا کرد تغسم از میان باد میا کرد در از تو لبر و فاجسته حیف کرد که بند قبا بی پنج و ا کرد که قضا توبه از زید و ریا کرد
و فایز خوابه کابن ملک یامن کمال دولت وین بوالوفا کرد	
بیا که ترک فلک خون روزه غارت کرد تو آب روزه و ج قبول انکس باد نمانم آن ابروان چون خراب همانکه ساز زین خورنهان کردید	همال عید بدور قریح اشارت کرد که خاک میگذرد عشق را زیارت کرد باب روشن می عارفی طهارت کرد همال عید بدور قریح اشارت کرد

مغ

مقام اسنی ما گوشه فرماست خوشا نماز نیاز کسی که از سر دور بروی یار نظر کن ز دیده منت دار پهنای باوه چون لعل جسته جوهر فغان که ز کس جفاش شیخ شرم و انام خواب که ستاده میگذرد	عشق خیره دهد انکس عمارت کرد باب دیده خون جگر طهارت کرد که کار دیده همه از سر ببارت کرد بیا که سو کسی بر و کاین تجارت کرد نظار بدو کس از سر صدارت کرد بخون دختر ز راه قد راقصارت کرد
مدیث عشق ز غافلت نوز از غافلا اگر چه صنعت بسیار در بهار کرد	
چو باد عرق سرگویی یار خواهم کرد هر لب روی که اندوخته زلفش وین بدر زدی می معشوق حسرتی گذرد سبک است که این با خون کز قد چو گل چو شمع بسج دم شد ز مهر او روشن بیا دیشم تو خود را حباب خواهم ست	ازین بوی خوشش شکبار خواهم کرد نشان خاک ره آن نکار خواهم کرد بیا لقم لب از امروز کار خواهم کرد فدای نکست کیبوی یار خواهم کرد که عسر در سر این کار و بار خواهم کرد بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد
تفاق و زرق جیبه صفای دل خافلا طریق رندی عشق اشتیبار خواهم کرد	
کشون که در چمن لبه گل از عدم بوجود بنوش جام صبوحی بنالذوق و شک بدو در گلشنش به شراب و شاد و چکانه	بنفشه در قدم او نهاده و سر بسجود بپوش غنچه ساقی بنفشه می بود که بچو در بقا غنچه شود مسدود

شد از بروج بر یاسین چون سلف روشن بیاغ مار ز کن این کیش ز روشنی ز دست شاه نازک عذار و عیسی دم بسیار چون خلد برین شد بد و رسوخ گل چو گل سوار شود بر هوا سلیمان کور بخوانه جام لب لایب بیا و صفت	زمین با ستر سمیون و طالع مسعود کنون که لاله برافروخت آتش نمود شراب نوش را کن حدیث عادت ولی چه سود که در روی ز مکننت خلود سحر که مرغ در آید بنفشه داود وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود
--	---

بیار باده که حافظ مدمش استظهار بفضل رحمت غفار خواهد بود
--

صوفی نهاد دلم و سر حقه باز کرد بازی پسر جلیگندش بنید و رکلا ساقی با که شاه در خدای صوفیان این مطلب از کجاست که ساز خرقی است ای دل پاک تا به پناه خدای تو هم صنعت کن هر آنکه محبت زارت است فردا که پیشگاه حقیقت شود بید ای که خوش خرم کجا میروی با	بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد زیرا که عرض شعیبه با اهل راز کرد و کربلایه آمد و آغاز ناز کرد و اهرنگ بازگشت بر آه حجاز کرد ز آنچه استین کوزه و دست دراز کرد سختش بروی دل در معنی فراز کرد شرمند ره روی که عمل بر مجاز کرد غزه مشوک که برید عاید نماز کرد
--	---

حافظ کن سلامت زنون که در ازل مار خداز زید و ریای ساز کرد

سازد و طلب جام چه از نامی کرد و آنچه خود داشت زیبا که تمامی کرد
--

که هر

کوهی که صدف کون مکان برین بدلی را که خلدو ره جاباوی بود آن همه شعبه عقل که میگرد اینجا مشکل خویش بر پر مخان بر دم دو دیدمش حرم و خوش دل قبح باده بد گفتم این جام جهان بین بنوی که حکم گفت آن یار که گوشت سرد بلند فیت روح القدس را باز مدد فرماید	طلب از کم شده کان به در پام کرد ادغم و پیش از دو رخدایا می کرد ساجی پیش عصا و بر بیضا می کرد کوتابید نظر من معصای می کرد و اندران آینه صد کوه تماشای می کرد گفت آن روز که این کعبه منیدی چو مش آن بود که لهر ابروید می کرد دیگران هم بکشند اینج میس می کرد
--	---

گفتش سبب زلف بنان درین چیت گفت آن کلا از دل شیدای می کرد

دوستان و خزر ز نوید مستوری آمد از پرده بچشم عرقش پاکشید جای آنست که در عقد و حالش گیرند خرد کانی بده ای دل که در مطرب عشق تلفت ارکان طبع ز نسیمش بشکفت نه بهفت آب که ز کیش بعد ازش آرزو	شد سوی محبت و کار بدستوری کرد تا بگوید بچرخیان که چه ادوری کرد و خرمست چنین کین هم مستوری کرد راه مستاز و جاره مخوری کرد مرغ شب خون طرب از کله کله کرد ایچه با خرقه صوفی می انوری کرد
--	--

حافظ افاده کی از دست مد زانکه خود عزمت نال دل و دین در سر مخوری کرد
--

بستر جام هم آنکه نظر توانی کرد که خاک میگذر کل بعد توانی کرد

<p>مباشی بیعی و مطرب که زیر طاق سپهر کل مراد تو آنکه نقاب بکشید بغزم هر چند عشق پیش نه قدمی بیا که چاره ندون حضور و نظم امور جمال باو ندارد نقاب پرده اولی فوق کز نری طبیعت غیر وی بیرون کلین در میخانه طرفه اکسیریت و لار نور ریاضت کراگنی تایی ولی تو طالب معشوق و جام می گری</p>	<p>باین ترانه غم از دل بدر توانی کرد که خفته شوی چو نیم سحر توانی کرد که سود ناگنی از این سگزه توانی کرد بفصیح بخشش اهل نظر توانی کرد غبار رده بنشان تا نظر توانی کرد بجا بلکوی حقیقت گذر توانی کرد کز این عمل بکنی خاک زر توانی کرد چو شمع خنده زمان ترک سر توانی کرد ملح مدار که کار دیگر توانی کرد</p>
<p>کراین بیخیت شانه نشنوی حافظ بشاه راه طریقت گذر توانی کرد</p>	
<p>بعد ازین دست من و من این سرو بلند عاجت مطرب می نیست برقع بکشای هیچ روی نشود آینه هر چه بخت کفتم اسرار غمت هر چه بود کوی باش کش این لاهی مشکین برای میاید من خانی کز این در سوخته ز غایت چوستان دل از آن کیوی کسین بجز زلف تو در دل حافظا میسلی</p>	<p>که بیالای چنان ابرین و نیم بر کند که برقص آوردم آتش بر دلش چو بسند مکران روی که مالند زان ستم سمند جبر ازین پیش نذارم چه کنم تاکی و چند شرم از آن چشم سیم وار و بندش نکند از کجا بود سزیم بر لب آن قهر بلند زانکه دیوانه همان بد که بود اندر بند آه از آن کس که بصد بند نمی کرد پسند</p>

<p>چون غزلهای ترود و کس حافظا شنود که کمالش بود شعری نگویند بچند</p>	<p>دست و زلفه آن زلف دو تا شون کرد اینچه سعیت من اندر طلبت بنمایم دامن دوست بصد خون دل افتاد پست عارضش را بخش ماه فلک نتوان کرد سرو بالای من آنکه که در آید بسماع من چه گویم که تر نازکی طبع لطیف نظر پاک تواند رخ جوان دیدن غیرم کت که محبوب جهانی لیکن مشکل عشق زود حوصله دانش است</p>
<p>یکه بر عهد تو باد صب نتوان کرد این قدر نیست که تغییر وقت نتوان کرد بفسوی که کند هم زمان نتوان کرد نسبت یار بهر چه سرو پا نتوان کرد چه محال جانده جانز که قب نتوان کرد تا تجدیت که آستد جان نتوان کرد که در آینه نظر جو نصف نتوان کرد روز و شب عریده با خلق خد نتوان کرد حل این نکته بدین فکر صل نتوان کرد</p>	<p>بجز ابروی تو تحراب دل حافظا نیست عاجت غیر تو در مذهب نتوان کرد</p>
<p>دل از من بر دور روی از من نهان کرد سرتنها نیم در قصد جان بود چو چون لاله خویشین دل بنایم سبا که چاره وانی وقت قوتت بدان سان سوخت چشمم که بر من بجا گویم که با این درد جان سوز</p>	<p>خدا را با که این بازی نتوان کرد حیالش لطفهای به کران کرد که با ما نرس او سر کران کرد که در دوشیتا تم قصد جان کرد مراجی کردید و بر بطافغان کرد طیسیسم قصد جان ناتوان کرد</p>

مردمان حافط آن نکردی	که تیر چشم آن ابرو کمان کرد
<p>یاد باد آنکه زمانا وقت سفر یاکند آن جوانیست که میزور رقم خیر قبول کاشدین جامه بخوناید بشویم که فلک دل با نسیب میدانی که مکر و تورا سر شایدار یک سباز تو بیا موز و کا سایه تابان گرفتنی زمین مرغ سحر کلاک شانه صنم کشد نقش حرا مطربا پرده بگردان و بزبان راه طراق</p>	<p>بود ای دل غم دیده ماشا و مکر بسته پرندم ز به از او نکرد رهمنونیم بیای علم داد نکرد نالها کرد ویرین کوه که فرنا و نکرد زانکه چالاکترین موکت باد نکرد آشیان در شان طره شمشاد نکرد هر که اقربا این حسن خدا و نکرد که بدین راه بشد یار و زمانا یاد نکرد</p>
تغلیات غرقیت سرود حافط کشتند این ره و لوز که فریاد نکرد	
<p>دلبر برفت و دلشده کازا خبر نکرد یا بخت من طریق محبت فرو گذا من ایستادم که کنم جان فدای تو کفتم مگر بگردش مهر سببان کنم مرغ دل ابره بال پر از غم کشیدند هر کس که دید روی تو بوسید پیش من کلاک زبان کشیدند خا و را بخن</p>	<p>یاد خریف شهر و زینب سفر نکرد یا او بشاه راه طریقت گذر نکرد او خود گذر با چونسیم سحر نکرد در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد سودای دلم عاشقی از سر بدر نکرد کاری که کرد دیده مانی نظیر نکرد با کس کلفت راز تو تا ترک سر نکرد</p>

دانی

<p>رو بر پیش نهادم و بر من گذر نکرد یارب توان جوان دلاور بگذرد سیل رشک از دلش کین بدر برود میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع جانم کدام سنگ دل دست ندیست ماهی مرغ ووش زانسان من نخواست</p>	<p>صد چشم مهر و دستم و یکس نظر نکرد لبت ز آه کوزه نشینان حذر نکرد بر سنگ خاره قطره باران اثر نکرد او خود با گذر چونسیم سحر نکرد کوهش زیم تر تو خود را سپهر نکرد آن شوخ دیده بین که از نظر کرد</p>
حافط حدیث نغز تو ابرس که دلکش است نشند کس که از سر غیبت ز بر نکرد	
<p>و سلطان کین جلوه در حراب و خبر میکنند مشکلی دارم ز دانشمند مجلس بازرگ کویا باور نمی داند روز داوری یارب این بود و لقا ترا با جوی خود بر در میخانه عشق ای ملک استیج کوی حسن بی پایا او چنداگر عاشق کشند بنده بر جراتم که در رویشان او ای کدای خاند بر چه که در ویر میمان خانه عالی کن زبیت تا منزل جانان شود</p>	<p>چون خلوت میرود آن کا در می کنند توبه فرمایان پر خود توبه کمتر میکنند کین مهر قلب سیاه در کار داوری میکنند کاندرا نجا طینت آدم تحت می کنند کین همه ناز از غلام و ترک و در می کنند زمره دیگر بعشق از خاک سر می کنند کج را از بی نیای خاک بر سر می کنند میدهند آبی و در هزار امتیور می کنند کین هوسناک دل جا جای دگر می کنند</p>
سجدم از غرض می آید سفیدی مرغ کوی قدسیان کوی کشته خا از بر می کنند	

مان که چنان بود چه تقصیر می کنند	پنهان خرید باده که لغت بر می کنند
کوید ز عشق مگوسید و مشت خورد	مشکل حکایت که لغت بر می کنند
ناموس عشق و رونق عشاق می برند	عیب جوانی و سدر زشت می کنند
ما از بیرون در شده مغرور و مدبر	تا خود و رون بر بدیر می کنند
مندان روی به نیم نظری توان خرید	خوبان و برین معامله تقصیر می کنند
دومی بخیر و چه نهادند و وصل دوست	قومی دیگر و الله است بر می کنند
خواجه را که داد مکن بر پشت عسر	کین کار خانه است که بغیر می کنند
جز قلب تیر با هیچ نشد حال و هنوز	باطل درین خیال که کسیر می کنند
می خور که هیچ و طاو و قاضی و محتسب	
چون نیک نیکی همه تو بر می کنند	
انان که خاک را بنظر کیمیا کنند	ایا بود که گوش چشمی بکنند
در دم زلفه بد که طیب بیان مدنی	باشد که از خرافه عقیقش دو کنند
چون حسن عاقبت ز برندی و زاهد	آن به که کار خود بعینت رها کنند
معشوق چون نقاب رنج بر نمی کشد	هر کس حکایتی بقصو ز خسر کنند
که سکه این حدیث بنا لدر بدار	ساجد لان حکایت دل خوش ادا
با معرفت بمش که من در بر عشق	امیل نظر معامله پایشان کنند
حالی درون پرده بسنی تنه میرو و	مآن زمان که پرده بر افکند جهان کنند
می خور که صد گناه ز اعینا در جیب	بهرتر طاعتی که بروی ریا کنند
پراگندگی که آید و بوی بوی	ز سم برادران غیورش قبا کنند

بگذر بگوی میگذرد تا زمره حضور	اوقات خود ز بهر تو میفریفتند
تنها ز حاسدان بخوارم خون که دشمنان	خیزی جهان بسی ز برای خسر کنند
حافظ ذوق و وصل میسر نمی شود	
شان کم التفات حال که کنند	
شایدان کرد باری زین سان کنند	زاهدان ز رفعت در ایمان کنند
هر کجا کین شمشخ ترکش بشکند	کل رخاش دیده ترکشان کنند
یار ما چون سازد آغاز سماع	قدسیان بر عرش شافان کنند
روغاید آفتاب دولتت	که چه صحبت آینه رخشان کنند
عاشقا ز ابر بر خود حکم نیت	هر چه فرمان تو باشد آن کنند
مردم چشم بخون آغشته شد	در کجا این ظلم با آن کنند
ای جوان سگ و قد کوی بزین	پیش ازان که ماتمت چو کمان کنند
پیش چشم کمرست از قله	این حکایتها که از طوفان کنند
عید رخ رفتا گو ما عاشقان	در وفایت جا خود فرمان کنند
اصل کل وصلت لیکن اهل راز	عیش خوش در پوره همجران کنند
سرکش حافظ زاده نیم شب	
کزی آن مشگلر آنان کنند	
گفتم کیم و مان و لبست کاران کنند	گفتا چشم هر چه تو کوی جان کنند
گفتم خراج مهر طلب میکند لبست	گفتا درین معامله کمتر زبان کنند
گفتم نیکه و منت خود که برد راه	گفت این حکایتست که با کینه دان کنند

<p>گفتند چشم مست تو با همه نشین گفتند هوای کسیکه چشم می برود گفتند شراب و قوقه ذاین قده هست گفتند ز لعل نوش لبان پر را چه سود گفتند که تو ای کی بسره جله میرو و</p>	<p>گفتا بگوی عشق هم این و هم آن کنند گفتا خوش آن کت که دل تا دمان کنند گفت این عمل مذمب پر معانی کنند گفتا بیوسته شکر پیش جوان کنند گفتا سحر که مشتری و مرفران کنند</p>
<p>گفتم دعا دولت تو در حافظات گفت این دعا ملاک منت آسمان</p>	
<p>غلام ز کس مست تو تا جبارانند که ز بکن چون صبا بر غنچه زار و تپین ترا صبا و مواب دیده شد غماز ز من بدان کل عارض غلیر هم و بس ذو زلف و دو تا چون که ز کنی بنگر نیصیبات جنت ای خدا نشین برو برو بملیکه و چهره رخساره کن تو دست گیر شوی پیکر بی قریب که سن غلام فلان زان زلف یا بدار مباد</p>	<p>حارب باوه لعل تو همیشه را نند که از لقا اول زلفت چه سوگوارانند و که نه عاشق و معشوق را ز دارانند که خند لب تو از هر طرف نزارانند که ازینین و بیست چه می قرارانند که مستی کرامت گناهکارانند مرد بوسه کا بنجاسیاه کارانند پایه میروم و دهمسرتان حوارانند که بستگان گنجه تورستکارانند</p>
<p>ز لعل چهره عالمی توان دیدن که ساکنان در دوت خاک را نند</p>	
<p>سمن بویان غلام چشمش زنده نشانند</p>	<p>پری رویان فرزدل چو بسته تریز نشانند</p>

<p>بغزاک جفا دها چو بر سینه نذر بر بندند بگری یک لعل با ما چو بنشیند بر خیزند ز چشم لعل رمانی چو می خندد نمی بینند ز شکر گوشه کبر از او دوری باید در یابند دوای درد عاشق را کسی چون سهل سازد چو منصور از نوا انان که بر او نذرند</p>	<p>ز لعل نبرین جانها چو یکت ایند یکت بندند تو آن شوق و خاطر چه بر خیزد ز بندت بندند ز رویم راز پنهانی چو می بینند میخوانند سخ از هر سو خیزان بگر و نند از گردانند ز فکر انان که در بندت و ز ما خنده زبانهند که بایان در او گرد رسد در مانند در مانند</p>
<p>دران حضرت که مشتاقان تیا زارند تا زارند درین درگاه حافظه را چو میخوانند می رانند</p>	
<p>شراب بی عیش و ساق خوش دو در من ارچه عاشق و ز دوست و نامد قدم منور در مابالت جز نیش ط اوب جفا نیک شوه در روشنی است و زه روی مکن که گوید و لبری شکسته شود میسین حیرت که ایان عشق را کس قوم بهوش باش که هنگام باد استغنا غلام منت در روی نشان بگر نکم</p>	<p>که ز کمان جهان از کندشان نرسند نزار شکر که یاران شش بر کنهند که ساکنان درش همچو مان پاوش بندند بیار باده که این ساکنان ندم در بندند چو بنده کمان بگر نند و چاکران بچهند شهان بگر و حسرون بی کلهند نزار من طاعت به نیم جو خنزند ندان کرده که از رقی لباس و دل سپند</p>
<p>جناب عشق بلندت و مہنتی حافظه که عاشقان ره دون بختان بخود بندند</p>	
<p>چو سیت ندانم که ره با آورد</p>	<p>که بود ساقی و این جاده از کجا آورد</p>

چه راه میزندان طلب مقام شناس صبا بوش جبری هر چه سلیمان است تو نیز با ده بچک آرد راه صحرا کبر رسیدن کل و نبرین بجزیر خوی باد دلی چو چرخ شکایت ز کار بسته کن علاج نمکست آن که شمه با قیمت مزید بر مقام ز من مزج ای شیخ بشکست چشمتی آن ترک لشکری نازم	که در میان غزال قول آشنا آورد که مرده طلب از کفش بس با آورد که مرغ نموده سر اساز خوش نوا آورد بنفشه شاد و کوش آمد من مفا آورد که با دو سیخ نسیم که گشت آورد بر آرد هر که طبیب آمد تو او آورد چرا که وعده تو کردی او بجا آورد که محراب من در ویش یک قبا آورد
---	--

فکله غلامی حافظ کنون بطبع کند
که البجا بدر دولت شما آورد

حسب حال ننوشتی و شد ایامی چند بار آن منزل عالی نتوانم رسید چومی از من بس بوقت وکل انداخت نقاب قضا آمیخته با کل نه علاج دل است زاهد از خلق رندان سلامت بگذر عیب می عیب بگفتی هنرش نیز بگو از که ایان حراب است خدا بار شامست پیر پیچان چه خوش گشت بد و کوش خویش فخار تو قوت رخ مهر تو ز تو بر خوشت	مخوم کو که خوشم تو پیغامی چند هم مگر کلفت شمشادش هند کامی چند ز دست عیش که دار بزین کامی چند بوی چند بر آید بد شامی چند تا هر آبت نکند صحبت بد نامی چند نق شکست کن از نهر دل عامی چند چشم لغام مدار میز انعامی چند که مگو حال دل خویش با عامی چند کا مکاران نظری کن سویی نامی چند
--	---

دومی ماغ بر سر بردن جهان کس بر نمی آرد دیار ما مردم راحت قید میکند و رند بکوی می فروشنش بجای می بر نمی گیرند رقیم سر زشته با که در این باب بیخ برتاب بشوی اینی واقع دلشکی که در بازار کیکر کن بس اسانی نمود اول غم در میا بوی شکوه تیغ سلطانی که سیم جاورد در بست ترا آن بد که روی خود زشتا قان پیش	بمی بپوشش دلق خود کز من بهتر نمی آرد چه جای نارس کن محنت جهان کس بر نمی آرد زهی تجاوه نقوی که یک ساعه نمی آرد چاقا تو این سر مار که خاک در نمی آرد مرفه های کونا کون می استم نمی آرد چو دیدم من این لونا کون کون مری آرد کلاه دکشت است اما بزرگ سر نمی آرد کشان می جهان کس غم لشکر نمی آرد
--	---

چو حافظ در وقت کوش و از نوبی دون بگذر
که یک جو محنت دوران بعد من ز نمی آرد

دلم خبر مهر مر و بیان لطیف بر نمی گیرد بیا ای ساقی کلخ سیاه و ربا و کلین سراج می کشم تنها مردم دفتر کارند من این دلق طلوع را بخواهم سوختن روزی از آن رومی بر پستانر معنا با بی محبت نیجست کوی رند از که با حکم خدای شکست سر چشمتی بدین خوب که کوی ختم از تو برد سخن در احتیاج ما هستنای نه وقت چه خوش میدلم کردی بنا ز چشم مست	زهر در میدانم نپدش و لیکن در نمی گیرد که نقشش در خیال این غم شتر نمی گیرد بجبه کزانش این زرق در دوزخ نمی گیرد که بر می می فروشنش بجای می بر نمی گیرد که غیر از راستی نقشش درین جبه نمی گیرد دلش بس تپت می بجه که ساعه نمی گیرد برو کین و غطاب بود مرد در نمی گیرد چه سو و افوی کزی ای دل چو در نمی گیرد که کس فرقا و حسی با ازین بهتر نمی گیرد
--	--

خدا را هم ای منم که در وقت برکت من از بر منم و درم که منتهای جزای من این آینه زار و زوی بدست زدم کند	دوری دیگر نمیدارد رمی دیگر نمی گیرد کاین ریایی را بجایی بر نمی گیرد مکان خرابی است مرا سوغی گیرد
--	--

باین سه ترترین رشتنست عیب دارم
که سر تپای حافظ را چو در زخمی گیرد

بسی درم که در کل نسیل سالیان دارد بچار قطب پو شایند خوشتر از رخسار رخسارش مانند یبره که سوک می بینم خدا را در هر بیستان از او شایسته مجلس چو عاشق می شدم گفته که بر دم کوهر مقصود ز خوف جرم این کن اگر امیدان دردی نبردند و جلوت کن چو درم شیم را بفرز اگر ای مندی خدا را زود میدهند چو در رویت بچند دکل مشهوره زانی بیفتن چو در خاک حال اهل شوکت پس چو در طرقتانند ز کوه جلالش چو افتادند درین راه که در لایعنی را	قدش این سرو ناز و جلالت لطیف دارد حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد کین انگوته که دست و تیر اندر کمان دارد کمی با دیگران خوردست و سر باین گران دارد ندانستم که این دریا چه موج به کمان دارد که از چشم او باندیشان که خوش ابروی دارد بدین چشمه اشقی نشان که خوش ابروی دارد که آفتاب در تیره و طالب از زبان دارد که بر کل اعتمادی نیست و حسن جهان دارد که از چشمش دیده و کجسره و ذوان درستان بمخاز صبا گوید که راز ما نهان دارد برین درگاه می رسم که سر بیستان دارد
--	---

چه عذر بخت خود گویم که این عیار شهر آید
بسی گشت قطار و مشک در و روان دارد

دلی که غیب نهایت جام جم دارد بخط و حال کدیان دره خزیند و ول زهر در تخیل کند جفتی مجسمان و لم که لاف بخورد زوی کنون بعد رسید مویم آن که طرب چون زگرست مرا دل ز که جویم که نیت دلداری رزق از بهای می اکنون چو کد در نیج ز غیب کس اگر نیت قند خوان	زحمتی که می کشد که شود چه غم دارم بدست شادوشی که کس خستم دارد غلام نمت سر دم که این قدم دارد بوی زلف تو با بد جسمم دارد سند بیای قمع هر کشتش درم دارد که جلوه نظر و شایسته کرم دارد که عدل کل بعدت عیب منم دارد کدام محوم دل ره درین جوم دارد
--	--

زحیب خرقه حافظا بر طرف توان لبست
که ماسک طلبیدم و او ستم دارد

هر آنکه جانب اهل خدا کند دارد کرت بهوست که دل از یکدیگر بیو حدیث دوست مکنویم مگر بخت چو گفتنش که دل من بکند در چه گفت سرور زودل و جانم فدای آن محبوب صبا دران سر زلف اردل اجر بی ولا معاش چنان کن که کربلایه پای مبارزان و میلان خواهی که بمانند غبار راه گذارت بکاست تا حافظا	خداش در همه حال از بلا کند دارد کز او سر رسته تا نگاه دارد که آشناسن آشنای کند دارد زوت بنده چه خیزد خدا کند دارد که حق محبت مهر وفا کند دارد رزوی لطف بگویش که جا کند دارد فرشته ات بدو دست دعا کند که همچو جان کرامی شمشاد کند دارد باید که او نسیم صبا کند دارد
--	--

تجارت نیت که موی و مینای دارد
مشموم و دوری خوب لطیف است
چشمه چشم برای کل خندان در یاب
نم از روی آن در صنعت تیر اندازی
دل گشاید شد خشم تا تو قبولش کردی
درد و غم عشق شد کس بسپین محرم را
با هر بافت ششمان ز کلمات منک
مخ زبک نبود در پیش پرده سری
کوی خوبی که برد از تو که خوشی است

بند طلعت او باش که افق دارد
خوبی آن است و لغت که دلتی دارد
که با مید تو خوش آب روانی دارد
بسته از دست هر کس که گمانی دارد
اری آری سخن عشق نشانی دارد
هر کسی بر حسب فرس و گمانی دارد
هر سخن و قتی در هر کت مرگانی دارد
هر بهاری که ز دنبال حسرتی دارد
نه سوار است که در دست عنانی دارد

مدعی کوی لغز و کت با قفا مفر و ش
کلک تا نیز زبانی و بیانی دارد

از دیده خون دل همه بر روی دارد
ما در درون سینه بیونی نشیتم
بر خاک یا رتبا دم روی خویش
سیل است آب دیده بر وجه که کند
ما را باب دیده شب روز ما چو
خوشید خاوری کن از ز شاکه

بر روی ز دیده بینی چو دارد
بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود
بر روی را دست اگر گشتارود
که خود دلش ز سنگ بود هم ز چارود
زان ره گذر که از سر کویش چو رود
که ماه مهر بر روی من در وقت رود

حافظا کوی یکده و ایم بصدق دل
چون مویا موممه دارا رقصارود

چو دست در سز لغز زخم تاب رود
چو ماه نوره بخاره کان نطفه ره
شب شراب حرام کند به بیداری
طریق عشق پراز شور وقت است
جباب را چو رود باد نخت اندر سر
دلا چو پر شدی حسن نمانی مفر
سواد نامه بجوی سیاه چون لب شد
که ای در جانان سلطنت مفر
مر بعد شلک خونری و می رسم

و با شتی مطلق با شکر هدایت رود
زنده بگویند از وی دور نقاب رود
و که بر روز حکایت کنم خواب رود
ببیند آنکه درین راه با شتاب رود
کلاه داریش اندر سر شراب رود
که این معالک در عالم شراب رود
باین کم نشود که صد آنجای رود
کسی ز سایه این در با قناب رود
که بانو روز قیامت همین خطاب رود

جباب را تو یه حافظا از میان بر خیز
خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

مسلمانان مرا وقتی دلی بود
دلی هم در د بود و مصلحت بین
من گشته را در هر بلایه
بگردایه که می افتادم از چشم
زمن ضایع شد اندر کوی جانان
شکریم در طلب در آن چکانند
هنر به عیب همان نیت لیکن
برین مست پرستان رحمتی

که با وی گفتی که گشت کلی بود
که استغیا بر هر مل دلی بود
رفیق کاروان و قابل بود
بدر برش امریت سا حلی بود
چو دامن گیر یارب منزلی بود
ولی از وصل او بیجا صلی بود
زمن محروم تر کی سبلی بود
که روزی کاروان و کالی بود

مراغش تا سیم سینه منکره	مدیم گشت بر محض بود
مکو و مکر که حافظا مکره و است	که ما دیدیم شکم جایی بود
بارم جوینج پرست کیسه	بازار بستن اینست کیسه
در بخت خست و دام جو ماکا	تا یار مرا بستت کیسه
مکس که برید چشم تو گفت	کو محبتی که است کیسه
در پایش نهادم نرازی	باشد که مرا بدست کیسه
ختم دل انکه سچو حافظا	مست ز می است کیسه
در هر مو که بر برق اندر طلبی باشد	کرم منی بسوزد چندان بگشاید
مرغی که بنام دل شد افش حاصل	بر شاخ در غمش بر که طلب باشد
در کارخانه عشق از کفر ناکیز است	اقش که بسوزد که بولوب باشد
در کیش بان فوشان فضا و دین	انجا حسب نیکو انجا شب باشد
در محلی که جانان اندر شمار است	خود را بر زک درین شرط ادب باشد
می نو که شمس بر بد کرد در جهان توان یا	خوب بود همیشه بهوش سبب باشد
حافظ وصال جانان با چون تو تکذیبی	
روز می شود که با آن بیوندش باشد	
سایه از باده افق دست بجام اندازد	عاقبت از همه در شرب مدام اندازد
در پین در خرم زلف نهد و انداخت	ایکسای مرغ خود را که بدم اندازد

ای جو سحالت آن است که در بیان صحر	سر و دستا ز نماند که کلام اندازد
ز اید فام طمع بر سر انگار بماند	بچند کرمه و جو نظر بر می جام اندازد
روز در کلب مهر کوش که می خوردن بود	دل چون آینه در زینک نظام اندازد
آن زمان است صبح فروخت که شب	کرد و نگاه افق برده شام اندازد
باوه با محبت شهر تنوشی زینبار	بخورد و باده ات و سنگت بجام اندازد
حافظا سر ز کلا کوشه نوز شید بر آرد	
بخت ارقه بر آن ماه تمام اندازد	
مردهای دل که در کباب و صبب باز آمد	هر هر خوش جبار طرف سبب باز آمد
بر کش ای مرغ سخن نغمه و او دی باز	که سبب کمال از طرف هوا باز آمد
لاله بوی می نویسن بشیند از دم صبح	فوغ دل بود با میسد و او باز آمد
عاری کو که کند نفس زبان سوزن	بپرسد که چه گرفت و چه باز آمد
پیش من از پی حافظا لبی آب کشید	تا بکوش و لم اواز در با باز آمد
مرد می کرد و کرم بخت خدا داده من	کان بست سنگ دل از بهر خناباز آمد
کرم با عهد کسیم و کنده حافظا کرد	
لطف او بین که بصل از در با باز آمد	
کل به رخ بار خوش نباشد	بچه باده به بار خوش نباشد
طرف چمن و هوای بیستان	بچه لاله عین از خوش نباشد
باید شکر لب و گل اندام	بچه بوس و کن از خوش نباشد
رقصیدن سر و و حالت کل	بچه سوت هزار خوش نباشد

دستش که دست عقل بسند	خونش نگر خوش نباشد
باز کل و ملخشت لیکن	بمجت با ز خوش نباشد

جان لغتد محقر است حافظ
از مهر نثار خوش نباشد

دوش گوی ز یاد سفر کرده داو باد	من نیز دل بسا دو دم هر چه با داو باد
دو چس مژه تو دل بی حفت نمان	هر که گفت مسکین مالوف با داو باد
کارم بدان رسید که ناز خودم	هر شام برق لامع و هر با داو باد
امروز قدر پسند عزیزان شایتم	یارب روان تا صبح از تو با داو باد
دل خون شدم بیاد تو هر که در چمن	بند قباغی غنچه گل می کشد با داو
طرف کلاه شایست آمدی هر دم	انجا که تیغ بر سر ز کس نهاد با داو
از دست رفته بود و بود نیستی من	بچه بوی زلف تو جان باز داو

حافظ نهادت تو کاهت بر آورد
جاها فدای مردم سبک نماد با داو

سرد گوی فلک در خم جوکان تو با داو	سنت کون و مکان سر زمین تو با داو
مراقب گرفت همه اطراف کشد	صیت خلق تو که پیوسته کبیران تو با داو
زلف ما تو ناز مژگانشه پرچم است	و دیده نوح ابد عاشق جولان تو با داو
ای که انش عطار و صفت شوکت است	عقل کل جا که طغرا کش و بان تو با داو
بزرگ جلوه طوبی قد چون سرو نشد	غیرت قلب برین ساحت میدان تو با داو
چو در حیوان حیوانات و نباتات و جمادات	هر چه در عالم امر است بفرمان تو با داو

حافظ عالم تو شفا بخش و شفا خون تو با داو	حافظ است با سلام شفا خون تو با داو
--	------------------------------------

ساقی حیرت سرو گل و لاله میرود	این بخت با ملا تو غیب لاله میرود
می خورد که نوز و چون چمن سن نیست	کار این زمان ز منعت و لاله میرود
شکر شکن نشوند همه طویلیان پسند	زین قضا پارسی که بد نیک لاله میرود
ملی مکان بین و زمان در سلوک شو	کین با فلک شبیه راه یک لاله میرود
آن چشم جاوود و ز عابد فرستین	کش کاروان سحر ره و بنا لاله میرود
خوی که دره سحر اجد و بر عارض سخن	از شرم روی او عرق از زاله میرود
با د بهار می وزد از گلستان شاد	وز زاله با دده در قفس لاله میرود
از دم و بعشوه دینی که این عجز	حکایه می نشیند و بخت لاله میرود

حافظ از شوق مجلس سلطان بقیات یون
خاموش شو که کار تو از لاله میرود

بر سر آتم که کرد دست بر آید	دست بکاری زخم که غنچه سر آید
منظر دل نیست جای صحبت اختیار	دیو جو برون رود و رشته در آید
صحبت احکام ظلمت شب یلدرت	نور ز خورشید خواهد بود که بر آید
بر در بار باب بی همت و دینی	چند نشستی که خواب کس بیدار آید
ترک کدایی بکن که کس بیاید	از نظر ره روی که در کنار آید
صالح و طالح مباح خویش بنودند	ما که قبول افتد در نظر آید
بیل عاشق تو عسر خواهد که آخر	باغ شود سبز و سرخ گل بر آید

شعلت مافلاورین هر چه بکشد	هر که بماند ز رفت بحیر آید
بجالت آفتاب هر نفس باد	ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
ای زلف شایین مشهورت را	دل شایان عالم زیر پر باد
کسی کویسته ز لغت نباشد	چو ز لغت در هم زبر و ز باد
دین کوی عاشق رویت نباشد	همیست غرقه در خون جگر باد
چو لعل شکرینت بوس بخت	مذاق جان من ز او پرش کوباد
بنا چو غمزهات ناوک گشاید	دل بچرخ من پیشش سپر باد
مرا از دست مردم تازه عشقت	ترا هر ساعتی حسی و بیکر باد
بجان مشتاق رویت مافلا	
ترا بر حال مشتاقان نظر باد	
سن تو همیشه در فنون باد	رویت همه ساله لاله کون باد
اندر سر من حبیب عشقت	هر روز که هست در فنون باد
قدمم در لبان عالم	در خدمت قامتت نکون باد
هر سر که در چمن بر آید	پیش الف قدت چو نون باد
چشمی که ز رفتنت تو باشد	از کوه اشک غرق خون باد
چشم تو ز بهر دلرباست	در کردن سحر و فسون باد
هر جا که ولایت در غم تو	بجایه و قرار و بی سکون باد
هر کس که بزل نباشدش درد	از غم و وصل تو بیرون باد

مهر

لعل تو که هست جان مافلا	دو را ز کلب چو کبکین دون باد
تنت بنا ز بلیب جان نیازمند باد	و چونما ز کت ارزوه گردنم باد
سلامت همه افاق در سلامتت	بیج عارضه شخص تو در دستم باد
بجالت صورت و معنی ز من محبتت	کجا هرت درم و با ملت ز بندم باد
درین چمن چو در آید خون بینمایم	رهش سپر و سنی قامت بلندم باد
دران لب طاک حسن تو با و دانم ز کرد	بجالت طبع بدین و بد پندم باد
هر آنکه روی چو ماهت چشم بدیند	در آتش تو بجز جسم او پندم باد
شفا ز گفته فقر و نشان مافلا جوی	
که حاجت بعللاج کلاب وقتم باد	
انکس که بدست جام دارد	سطلاتی جم مدام دارد
آبی که حضرت از تو یافت	در میسکه جو که جام دارد
سر رشته جان بجام بگذارد	کین رشته از تو تمام دارد
ماومی زاهدان لغتت	تایر سر کلام دارد
سیر و ن زلب تو ساقی نیت	در دور کسی که کام دارد
ز کس همه شنبوه نامت	از چشم خوش تو وام دارد
فکر رخ و زلف تو و لم را	وز ولایت که صبح و شام دارد
بر سینه ریش در دمنندان	لعلت نکل تمام دارد
در پناه رخ چو مافلا ای جان	حسن تو و دوسد غلام دارد

کسی که حسن رخ دوست و در نظر دارد
چو خانه بر سر فرمان او بر طاعت
کسی بوسل تو چون شیخ یافت پروانه
بباید بوس تو دست کسی رسیده که او
بزرگ رقیب تو روزی بسینه ام بی
ز زهد خشک بلوغم بیار با ده ناب
ز با ده هجرت اگر نیت این فریب که ترا
کسی که از در تقوی قدم بیرون نشاند

حقیقت که او حاصل بصر دارد
نهاده ایم مگر او تیغ بر دارد
که ز تیغ تو مردم سر و گرد دارد
چو استاز تو او همیشه سر دارد
ز بس که تیر غمت سینه بی سپرد دارد
که بوی باده و مانم مدام تر دارد
ومی ز و سوسه عقل خنجر دارد
بغزم میگذرد اکنون سر سفر دارد

دل شکسته حافظ بخاک خواهد بود
چو لاله دغ هوائی که بر جگر دارد

اگر از سنبل او غایب تابی دارد
از سرکش تو خود میکند ز چون باد
ای حیوان اگر انت که دارد لایه
ماه خورشید غایت ز بس زلفت
چشم من کرد بر گوشه رون سیل شک
غزوه شوخ تو غم غلب می بزد
چشم مجبور تو دارد ز دم قصد جگر
جان بنیاد بر نیت ز تو روی نوال
کی کند جوی دل حسته حافظ غری

باز با دل شده گمان از عیبی دارد
چو توان کرد که عیبت مشتابی دارد
روشنست این که خضر بهره سربازی
آفتابیت که در پیش سجای دارد
تا سسی هر و ترا تازه تابی دارد
ز صفتش باد که خوش فکر صوابی دارد
ترک مسیت مگر میل کبابی دارد
ای خوش آن حسته که از دور جویایی
چشم مست که بر گوشه طری دارد

دوش از غیب آمنت یک نشان دارد
خاک وجود ما از آب باده کل کن
عجیب پیوش ز نهنار ای خرقه می آورد
آن شرح به نهایت کز من بکشند
امر و زجای هر کس ظاهر شود ز خوبان
برکت جم که تاجش معراج آفتاب است
از چشم شوخش ای دل ایان خود کند

کز حضرت به پیمان عشرت عمارت آمد
ویران سزای و لاکاه عمارت آمد
کان بار پاک دامن بهر زیارت آمد
حقیقت از هزاران کاندز عمارت آمد
کان ماه مجلس افزو زاندر سبزه آمد
ممت مگر که مورکی بان عمارت
کان عبادوی کمانکش از بر عمارت آمد

الوده تو حافظ فیض ز شاه در عوه
کان عنقریب ساقی بهر طهارت

برید باد مساد و ششم آگهی آورد
بیطربان صیومی دهم جابجای پاک
بیا بیا که تو خور بهشت را از منوان
نیم زلف تو سوز خضر را هم در عشق
همی رویم کشته از با غنایت دوست
چو ناله که رسد از دم بجز که ماه
بجز خاطر ما گوش کنن کلاه نمرد

که روز محنت و غم رو بگو تخی آورد
باین نوید که باد سحر کوی آورد
باین جهان ز بزی دل بر می آورد
زهی رفیق که بختیم بهر سر می آورد
زهی نوید که بختیم بهر سر می آورد
چو یاد عارض آن ماه خرقه می آورد
بسا شکست که برافش بر شمی آورد

رساند رایت منصور بر فدک حافظ
حوالتی بخاک شهنش می آورد

بسر و آرام توانم بهر بیسیکین داد

اگر رخ رترانگ کند زین داد

اگر رخت بر تراز سیم طلا دل امیخت من همان روز ز تراز در طبع بریدم کنج زر که بنود کنج قناعت باقیست خوش بزدیست جهان از ره صورت بعد ازین دست من و لمن سر و رو چو	هم تواند که مش داد من عکسین داد کسنتان دل شید ابله شیرین داد انگدان داد بشان بکدبان این داد هر که سویت بد و عمر خودش کاین داد حاصد اکنون که سببا شرد فرو روین داد
در کف عمده دوران دل قط خون شد از خرق رخت ای نوبه توام الدین داد	
اگر روم ز پیش فتنها بر آیکند و کبره گذری بکدم از هوا داری و اگر کم طمع نیم بود صد افسوس فراز شیب بیابان عشق دم طلبا من آن فریب که در غمزه تویی نیم چو گویش که چه باکت بر آیمیزی تو عسر خواه و مصوری که چرخ شعبده	وزار طلب بنشینم کینه بر خیزد چو کرد در پیش انتم چو باد بگریزد ز حقه و همنش چون شکر زور ریزد کجاست شیر دلی که ز بلای پیر میزد بس آب روی که با خاک ده در آیند چنان کند که سرش کم بخون میزند نزار بازی ازین طرفت بر آیکند
بر است تمانه تسلیم سربند حافظ که کر ستره کنی روز کار بستیزد	
جان بهال جانان میل جهان ندارد با چکس نشانی زان دستان ندیدم شیردل قناعت نتوان زور دادن	و انکس کین این ندارد حقا که جان ندارد پس خیر ندارد با او نشان ندارد ای سار با فروکش کین ره کران ندارد

الحمد لله

در دلم این تماشاخ و بیان ندارد بر دوست زندگانی ذوق جان ندارد مست و در حق او کس این کجاست ندارد کان فوخ سر بریده بند زبان ندارد سنت کست لیکن مشروران ندارد بشنو که پذیران چوشت زین ندارد باغبان باز گوید تا ز نهان ندارد	هر ششتمی درین ره صد بحر آیتین است ذوق و جهان ندارد بی ذوق زندگانی ای دل طریق رندی از تحت بیابوز کز خود در ستمت اسرار از پوشان انرا که خواندی است و کز نگرایی تحقیق چنگ خمیده قامت می خواندت بعزت احوال کنج قارون کایم داد بر داد
کس در جهان ندارد یک سینه همچو حافظ زیرا کجاست تو شامی کس در جهان ندارد	
روشنی طلعت تو ماه ندارد کوشه ابروی سست منزل جانم تا چه کند با رخ تو و و و و و نه من تنها ششم نظامان لولیت دیده ام آن چشم دل کیه تو در کار رطل کرانم ده ای مرید حجابات خون جوهر نموش نشین کان دل نازک شوخ نرسنگ نگر که پیش تو شکفت کوب و استین بخون سیه شوی حافظا اگر سبزه تو کرد مکن عیب	پیش تو کل رونق کبیا ندارد خوشتر ازین کوشه بافته ندارد آینه دانی که تاب آه ندارد کبت که او دایع سیاه ندارد جانب هیچ آشنانگاه ندارد بشادی شیخی که خانقاه ندارد طاعت فریاد او خواه ندارد چشم دریده ادب نگاه ندارد هر که در آن آستان راه ندارد کافر عشق ای صم کبیا ندارد

عالمها در نماز و در کبریا صیقل پیدا بود
یکدیگر بر مغفالت بن که چو بایست
دقت و انشای جمله بشوید سینه
قلی چو پیکر که بهر سو دورانی میکند
مطلب از خود محبت عملی خوش بردا
همیشه که در طرب زانکه چو گل بر اینجوی
از بیان آن طلب از حسن شناسی
پر کل زانکه من اندر حق از حق پوستان

رونق میکند از درس و عای بود
هر چه کردیم چشم کرمش زینا بود
که فلک دیدیم و در کین دل دانا بود
و اندران دایره سرکشته پابر جا بود
که حکیمان جهان را مرده خون پالا بود
بهرم سایه آن سر و سوسه پالا بود
کین که گفت که در علم نظر دانا بود
رحمت جنت نداد و در نه حکا بیهما بود

قل اندوه حافظ بر او سبوح نشد
که معانی به عیب نهان دانا بود

دوش در حلقه ماقصه کیسوی تو بود
دل که از ناک شرکان تو در خون می
هم عفا الله عما کذبت و سیما می آورد
عالم از شور و شر عشق خیزد هیچ ندان
من سرکشته هم از اهل سلامت بودم
بکش بند قبا بکشید دل من

تا دل شب سخن سلسله موسی تو بود
باز نشانی کمان خانه ابروی تو بود
ورند در کس نرسیدیم که از کوی تو
فتنه اینک جهان غمزه جا دوی تو بود
دم زلم شکن طره هندوی تو بود
که گشت ای که مر بود ز بهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جانی می شد و در آرزوی روی تو بود

یا تو نادان که گوی تو ام منزل بود
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چو سوسن و گل از آنجبت پاک
دل چو از پر خرد نطق معانی میکند
در دلم بود که بی دوست بناشتم هرگز
دوش سیاه در میان بجز ابات ندم
راستی خاتم خیره زده بواسطه حق
دیدم آن قهقهه یکبار همان حافظ
آه از این جور نطق که درین دامک است

در دلم بودم از این خرد آفرین بود
عشق کفایت بخش آنچه بود مشکل بود
چو توان کرد که کسی دل من باطن بود
نغم می دیدم و خوت در دل با در کل بود
نغمش در خسته دلی دولت سبیل بود
که ز سر خیزد شایسته قضا غافل بود
آه از آن ناز و مستم که در آن فصل بود

ما ز شیخانه وحی نام و نشانی خواهد بود
بر سر تربت ما که کز می نعت خواه
خلفه پر مغفالت از ازل در گوش است
بروای زاهد خود بین که در چشم من تو
ترک عاشق کن من مبت بیرون رفتی
و دیده آن شب که ز شوق تو نهند سر بلند

سر مغفالت پر مغفالت خواهد بود
که زیار مگر در زبان جهان خواهد بود
بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود
راز این پرده نهانت و نهان خواهد بود
تا و کز خون که از دیده روان خواهد بود
ما دم صبح قیامت مکران خواهد بود

بخت حافظ که این گونه دهد خواهد کرد
زلف معشوق بدست و مکران خواهد بود

رسیدم تر که ایام غم نخواهد بود
من ابرو در نظر دوست خاک را شدم
چو پرده دار بشیخه میزند همه را

چنان غمناک که چنین نیز غم نخواهد بود
در قیبت نیز چنین محسوس نخواهد بود
کسی معنی غم فریغم برم نخواهد بود

نیفت شرفی شمع و وصل پروانه سروش عالم شیب بر لبانی خوشش واد چه بای شکر و شکایت زلفش کند برست سروید جلیبش شید گفته اند این بود توانکرا دل در ویش خود بدست آورد برین روان زبرد نوشته اند بزر سحر کشنده و مسلم برتی خوش داد	که این معالجه تا مسجد نم خواهد بود که کس همیشه بکنتی و ذم نم خواهد بود که بر حقیقت هستی زخم نخواهد بود بیار باده که دوران جسم نخواهد بود که حزن ز رو کج درم نخواهد بود که جز سیکو بی اهل کرم نخواهد بود بیار باده که ایام غم نخواهد بود
---	---

زهر بانی جانان مع مبر حافط
که نقش و چو رشتان دستم نخواهد بود

هر که شد محرم دل در حرم یار جانند ای که از پرده بیرون شد دل غمگین داشتم دلنی و صد عیب بنام می پوشید سوفیان دستند از کرمی خرقه از صدای سخن عشق ندانم خوشتر حرقه پوشان و یکرمست که شدند کز جز دل من ز ازل تا با بد عشق نیست بر می لعل کران دست بلورین ستم بر جهان تو چنین سوتور چنین خیران شد گشت بیاری که چون چشم تو کرد در کس	و انکه این کار ز نیت در انکار جانند شکر آید که نه پرده پندار جانند خرقه رهن می و مخلوب شد و ز ناز جانند دلغ تا بود که در خانه شمار جانند یا د کار می که درین کیند دور جانند قصه ماست که آن بر سر بازار جانند جاودان کس نشیندم که در کار جانند آب حست شد و در چشمم که بار جانند که حدیش محمد جا برد و دیوار جانند شیوه تو شدش حاصل و سهار جانند
--	---

عاشقانه

جهانها که زلفش دل حافظ روزی
شکر بیان آید و جاود کوفت نمانند

پیش از نیت پیش ازین عشق ای عشق بود یاد باد آن محبت به شما که نوشین بیان حسن مهر و یاق مجلس که دل برود نمود سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق پیشد پیش ازین کین سدت و بر طاق ساید از دم سبوح ازل تا آخرت م آید در شب قدر از مبعوضی کرده ام عیون کن رشته شمع اگر بکویت معذوم بر در شام کدیانی گشته و کار کرد	مهر روزی تو با ما شکره افاق بود حبت ما در لطف طبع و نوبی اخلاق بود عشق ما در لطف طبع و نوبی اخلاق بود ما با و محتاج بودیم او با ما شتاق بود منظر چشم مرا بروی جانان طاق بود دوستی مهر تو یک عذر و یک میناق بود سر خوش آمد ما رو جامی بر کن رفاق بود دستم اندر ساعدت ساین ساق بود گفت بر هر نون که بنشستم خدا ارزق
---	---

شعر حافظ و در زمان اوم اندر مای خلد
و فقر نرسن عمل از نیت اولق بود

عکس روی تو بود و آینه جام افتاد حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد چه کند کز پی دوران زو و چون پرکا آن شدای خولبه که در سوسمه باز مین زیر شمشیر عشق حق کنان با نیر من ز سجده ایامات نه بخودم افتادم	عارف از خنده می در طبع خام افتاد این همه نقش و آینه او نام افتاد هر که در دایره کروی شس ایام افتاد کار من با یخ ساقی لب جام افتاد کان که شد گشته او بیک سرخ جام افتاد ایتم از عهد ازل میل فسح جام افتاد
--	--

غیرت عشق زبان مسمی جان برین هر دهنش باس دل سوخته لطفی بود گریست در غم زلف تو او بخت دل از جاده رخ	که ای غمش در دهن عام افشاند این که این که چه شبانه انعام افتاد آه که چاه بیرون آمد و در دم افتاد
سوفیان چهل حرف غنچه و نظر بازولی زین میان فضا و سوخته بد نام افتاد	
نقد صوفی نه محمد صافی به غمش باشد صوفی تا که زور در سحری است شدی خوش بود که چنگ بجز بر آید بمیان ماز پرورد در تنم بنزد راه بدوست غم دینی دل چند خوری باده بخور خط ساقی که این کوزه زنده نقش بر آه	ای بسام تو که مستوجب آتش باشد شامگاهش نگران باش که ز خوش باشد مستیر روی شوی نه که دروغش باشد عاشق شایوه زندان بلاکش باشد حیف باشد دل زانا که مشوش باشد ای بسام که بچونایه مرفتش باشد
دلخ و بجاده حافظ بر د باده فروش که شراب از کف آن ساقی مهوش شد	
نفس بر آمد و کام از تو بر نمی آید ز دل بر آمدم و کار بر نمی آید درین خیال بسر شد زانچه و هنوز میباشم من انداخت جانکه از کوشش قد بلند زانچه بر نمی گیرم مقیم زلف تو شد دل که خوش سوای تو	فغان که بخت من از خواب در نمی آید ز خود بیرون شدم و یار در نمی آید بلاای زلف در زانست بر نمی آید که آب زندگیم در لطف بر نمی آید در خشت کام مرادم بر نمی آید وزان غریب بلا کن جبر بر نمی آید

مگر بروی دلارای یار ما و رسنی ز رشت عشق کشد دم هزار تیر و عا بسم حکایت دل مست بانم سخن کمیته شرط و فخرک سر بود حافظا	بسیج بود که کوی بر نمی آید درین زمانه یکی کار بر نمی آید در به بخت من امشب سخن نمی آید برو ز تو اگر کار این قدر نمی آید
ز بس که شد دل حافظا رسیده از همه کس کنون زلفت زلفش بر نمی آید	
خوشا دنی که مدام از بی لطف برود لمح دوران لب شیرین بگذردم آه تو از منکارم اخلاق عالم دیگری سواد دیده غم دیده ام بانگ شوی سبب نام تر از خود کسی نمی بینم دلما باش چنین هرزه کرد و هر جایی بتاج هر دم از زه مبر که با بر سپید ز من چه یاد میا بوی خود در نبع مد بپوش دامن عشقی بزلت من است من که هوس سر و فامتی دارم	بهر درش که بخاشد بی خبر نرود ولی چگونه مکس از پی شکر نرود و فاد و عهد من از خاطرت بدر نرود کفش حال تو ام هرگز از لطف نرود چه گوید چون دلم دو دو دل بر نرود که هیچ کار ز پیشتک بدین مهر نرود زگر در پی هر صید محقر نرود چو آنکه بر سر زلف تو ام بر نرود که آب روی شریعت بدین قدر نرود که دست کمرش جو بسیم در نرود
بیار باده و اول بدت حافظا ده بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود	
که زنت بنا که شود کار دل تمام و نشد بسوی ختم درین آرزوی فانی و نشد	

<p>فغان که در طلب کج نماند بلاگفتی بر مجلس شوم در رخ و درو که در جنت و جوی نقد نور رواست در بر اگری طبلد کبوتر دل بیم ده که خواهی نشست با زندان در آن هوس که بگفته بودم آن لب لعل بکوی عشق مزبدر لیل راه قدم</p>	<p>شدم خراب جهانی ز غم و غم و غم دشت شدم بر غبت خویش کین غلام دشت بی شدم بکدایی بر کلام و نشد که دیده در ره خود هیچ و مابدم نشد بشد برندی و در روی گشتم نام و نشد چه خون شد در دم افتاد و همچو جام و نشد که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد</p>
<p>بزار جلد بر لعلت حافظ از سر فکر بر آن هوس که شود آن حرف را نمیشد</p>	
<p>در هر پیشه مان زیر پر و ن نخواهد شد رقیب از راه فرمود و جای آشی بگذشت راه و ز ازل کاری جز زندی نغمه نمودند تشراب لعل جای من بایر مهربان ساقی نصیحت کم کن ما را بفرماید و فونی کن مجال من همین باشد که بنده عشق او درم</p>	<p>فغانی حکایت و دیگر کون نخواهند مگر آه سخن خزان سوی گردون نخواهند بر آن قسمت که رفت ایما از آن افزون نخواهد و لای که بشود کارت اگر اکنون نخواهد که کار ما این تو جوی قانون نخواهند که در هوس و خوشتر چه گویم چون نخواهد</p>
<p>مشوای دیده نقش غم ز لعل کسینه حفظ که ز چشم دل در دست رنگ خون نخواهند</p>	
<p>در ازل بر تو حسنت ز تجلی دم زود جلوه که ز غمت دید ملک عشق ندانند</p>	<p>عشق سپید شد و آتش به به عالم زد عین آتش شد این غیبت بر آدم زد</p>

<p>عقل منجاست کزان شعله چراغ از نور مدعی غایت که امید بهامشا که راز و یکران قرعه محنت همه بر عیش زودند جان غلوی هوس جا ز نخلان تو</p>	<p>برق غم زت بر حسینه و در بهار هم زد دست خجسته آمد و بر سینه خرم زد دل غم دیده ما بود که هم بر غم زد دست در غم آن زلف هم اندر خرم زد</p>
<p>حافظ آن روز طرب نامه عشق تو نوشت که قلم بر اسباب دل حرم زد</p>	
<p>یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود یاد باد آنکه چو پست بعالم گشت یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس آن یاد باد آنکه مرمن جو کله بر بست یاد باد آنکه حرابات قینش بود دم یاد باد آنکه چو با قوت قدح خنده دی یاد باد آنکه زنت شمع طرب می آرد یاد باد آنکه درین مجلس تکلم با او</p>	<p>مهر مهر تو در چهره ما سیرا بود معجزه عیدویت در لب شکر خابود جو من یار نبودم خدا با ما بود در رکابش همه نو پیک جهانیا بود و آنکه در سجده ام و ز کت ایجا در میان لعل تو حکا بهر ما بود این دل سوخته پروانه ناپروا بود آنکه او خنده سنا زدی هر ما بود</p>
<p>یاد باد آنکه با صلاح شما می ندرست نظم هر کوه ز مهنه که کارا بود</p>	
<p>بود آیا که در میسکد تا بکشت بند اگر از بهر دل زاهد خود بین بستند به صفای دل زندان صبوحی زده گان</p>	<p>کره از کار فرو بسته و با بکشت بند دل قوی دار که از بهر خدا بکشت بند بسی در بسته به یقین و حکایت بند</p>

نامت تعزیت و خیر زینت و سید	تا چو لیسان مده خون از خنیاکیت بند
کیسوی چنگ برید برک می ناب	تا همه مینحکان زلف دو تا بکیت بند
در میخانه بستند خدایا پسند	که در خانه ترور و ریابکیت بند
حافظ این خرقه که داری تو بدینی فردا که چه زمار ز زبیرش نجف بکیت بند	
خوش است خلوت اگر یار یار من باشد	من لبوزم او شمع اینچنین باشد
من آن بکین سلیمان بیخ نستانم	که که که برود دست ابر من باشد
رو امدار خدایا که در جرم وصال	رقیب محرم چه با نصیب من باشد
همای کومعکین ساید شرفی که کز	وران دیار که طوطی کم از زغن باشد
هواوی کوی تو از سر منسرو د مارا	غویب رادل کشت با اولن باشد
بیان شوق چه حاجت که حال ازین	توان شستخت ز سوزی که در سخن
لسان سوسن کرده زبان شود دعا چون بخت پیش تو اش مهر بود من باشد	
من و انکار شراب این چه حکایت باشد	غالیان دردم عقل و کفایت باشد
من که شب بهاره تقوی دام با دینچین	تا کمان سر بره آرم چه حکایت باشد
تا بغایت ره میخانه نمی دانستم	ورنه مس توری ما با بچه غایت باشد
زاید راه برندی نبرد معذورت	عشق کاریت که موقوف بر این باشد
بند پر مغفتم که جلم بر نامند	پر ما هر چه کند عین ولایت باشد
زاید و بخت و غار و من دست و نیاز	تا ز خود ز غمان با که عنایت باشد

تاری

دوش این فکر خنتم که حکیم مسکینت	حافظ ارست بود جای سگایت باشد
هر سم که عشق در غم با پرد و در شود	این را ز بفر سر عالم سسمه شود
کویند سگ لعل شود در مقام صبر	اری شود و لیک بخون جگر شود
در تنگنای جبر تم از سخت رقیب	یارب مباد انکه که امعتبر شود
این سر کشی که در کسیر و بلند است	کی با نودست کورتا دور کمر شود
از بر کن ره بر تو عا کرده ام روان	باشد گران میانه یکی کار کرد شود
این قصر سلطنت که تو اش طاق نظری	سر تا بر آست تا از خاک در شود
از کیمیا می مهر تو شد روی من چون	اری تمین لطف شما خاک زرشود
بس نکته بجز حسن نباید که تا کسی	مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
خوادم شدن بمیکده گریان و دود خواه	از دست غم خلاص من اینجا مگر شود
ای جان حدیثت بر دلدار بار کو	لیکن خیانت مگو که صبار اخر شود
روزی اگر غمی رسدت سنگدل من	رو شکر کن مباد که از بند بد تر شود
ای دل سپور باش خور غم که غایت	این شام صبح کرد و دین شب سحر
حافظ چون از سر زلفش بدت است	دم در کش اونه یاد صبار اخر شود
حافظ سر اندر لحد بدو اورد پای بوس کر خاک او سبای شمایی سپهر شود	
روز و جهان شب فوقت یار آخر شد	ز دم این حال گذشت اخر و کار اخر شد
آن همه ناز و تنگسم که خوان منیع بود	عاقبت در قدم باد میبار اخر شد

بجای آمد که بودی در غیب شکر از که باقیال کله گوشت کل آن پریشانی ز شبنامی دراز و غم که چه شکرنگی کار من از زلف بویست بعد ازین بر در میخانه زوم با و چون با ورم شربت زید سندی ایام هنوز ساقی لطف بخودی قدح بر می باد	کوبیرون ای که کارش با آخر شد خوشی یادوی و شوکت ما آخر شد هم در سایه کیسوی نگار آخر شد جل این معده هم از روی نگار آخر شد قدح غنچه که در دست ما را آخر شد قدحی که در درو صلت ما را آخر شد که بدتر تو نشویش شمار آخر شد
شماره چو نیاید در کسی حافظ را شکر کن محنت برون ز شمار آخر شد	
که چه بر او غلظت شراب غلیظ ما با نماند رنزی تو ز کرم و زرنجند آن نیست اسم غلظت کند کار خود ای دل خوش باش کو هر یک باید که شود قابل فیض عشق می و زرق امید که این علم شریف دوش سگفت که در دلم هم کام دست حسن خلقی در ظاهر و باطنم خوش ترا	تا ربا و زرد و سالوس سلمان نشود حیوانی که نشو شد می و آن نشود که بدلیس و جیل دیوسلمان نشود ورنه هر سنگی که می نولو و در جان نشود چون خمرهای دو گوچه خندان نشود سببی ساز خدایا که پشیمان نشود تا در خاطر ما از تو پریشانی نشود
دوره را نمود محنت عالی حافظ طاعتش نه خورشید و زشت نشود	
گفتم خرم تو دارم گفت محنت بر آید	گفتم که ماه من شو گفت اگر بر آید

گفتم ز قمر تابان رسم وفا بیاموز گفتم که بر خالست راه نظر بیدم گفتم که بوی زلفت کز راه عالم کرد گفتم خوشه بوی کز نیلج دو ست خنده گفتم که نوش لعلت ما را با زو گوشت گفتم دل رحمت کی غم مسلح دارد	گفت زناه زو میان این کار گشته آید گفتا که شب روح این نزهت دیگر آید گفتا که بدان هم اوست بر هر آید گفتا شک نیستی از کوی دل بر آید گفتا تو بندگی کن گویند پرور آید گفتا بکس بگو این تا وقت دیگر آید
گفتم زان حضرت دیدی که چون بر آید گفتا خموشی فلان کین غنچه هم بر آید	
هر که با خط بنرت سر سود باشد من که از خاک کله نغره زنان بر خرم تا که ای کوهر میگذرد روانی ساری تو خود ای کوهر میگذرد کجای آخر فلن محمد و خم زلف تو هم بر سر باد این هر غمزه ام آب روانت بیا چون دل من در می آید بر برون ای و	پای ازین دایره برون ننهد تا باشد و غنچه سودی تو ام سر سود باشد کز خیال تو مراد دیده چو دریا باشد کز غنچه دیده مردم دریا باشد کاندران سایه فرار دل شیدا باشد اگر میل لب جوی و تماشا باشد که در کباره ملاقات ز پیدا باشد
چشمه از ناز بجا نماند میل آری سر ازان صفت نرگس شهلا باشد	
چو آفتاب می از شرف پایله بر آید نیتم در سر کل بشکند کلاه سبیل	زبان عارض سبزه هزار کلاه بر آید چو در میان چمن بوی آن کلاه بر آید

گفتم

که در خون کون قنک طبع مدارد
نکایت غم جهان در آن حکایت
گشت چون نوح بنی بر مست بر طوفان
بسی خود نتوان برد کوه مقصود

که به سلامت مدقه یک نواله بر آید
گشته ز بیانش بصد رسد بر آید
بجا بگذرد و کام نزار رسد بر آید
خیال بود که این کار بی حواله بر آید

بسی لطف تو که بگذرد تربت حافظ
ز خاک کایدش صد هزار ناله بر آید

سرو چنان من چو امیل چمن نمی کند
تا دل هرزه کرد من رفت پس زلف تو
دل با امید وصل تو مدم جان نمیشود
پیش کان برویت لا به کمی گم ولی
دی کل زطره اش کردم و از سر فوس
چون ز اینم سیوه زلف بنبش پر شکن
ساقی سیم ساق من که مده در می دهد
لله سالی شد صبا و امن پاکت از چو رو
با همه عطر دستم آیدم از بی عیب
دست کن چنان کن کباب زخم زلف تو

مهدم کل نمی شود یاد کس نمی کند
از هوس سفر کتون یاد وطن نمی کند
جان به سوی گوی تو خدمت تن نمی کند
کوشه کشیده است از آن گوش نمی کند
گفت که این سیاه که گوش نمی کند
واه که دلم به یاد آن عهد شکن نمی کند
گیت کتن چو جام می جلوده من نمیکند
خاک بنبش از آن مکر متن نمی کند
که گذر تو خاک را کس حق نمی کند
بمده و شریک من در عدل نمیکند

گشته غمزه تو شد حافظان شنیدند
تسخیر ترا سر کرد و سخن نمیکند

دل نابدور رویش ز چمن فغان دارد
که چو سر و پای بندت چو لاله داغ دارد

سرافرو نیاید بجان ابروی کس
زینت شب تاب ورم که زلف او زندم
شب تیره و بیابان کجا توان رسید
من شمع صیقلی سوزد از جو و بگریم
بچکن حرام و بگری بخت کل که لاله
سزدم چو ابر بچمن که بدین چمن بگریم
بفرغ چهره حالت ره دل زنده بگریم

که در خون کوش کران ز جمان فرغ دارد
بوسه سیاه کم به این که چه در مانع دارد
مگر آنکه عکس رویش بر هم چراغ دارد
که بسو چشم و از نابت ما فراغ دارد
بندیم شاهماند که بکف مانع دارد
طلب ایشان بلبل نسکه که فراغ دارد
چه دلا ورت و روزی که بشب چراغ دارد

سردس عشق دارد و کس استم خط
که نه خاطر تماشا نه به سوی مانع دارد

شراب بخش نشان چیست کار نیاید
که ز دل کبش از سپهر یاد میکن
ز آنفکاب زمانه طمع مدار که چو ح
قدح بشرط ادب گیر ز آنکه تر کبش
که آگست که کاوس کی بجا رفت
زنت رخ شیرین به نوز می سینم
بسیاسیا که زمانی زهی جواب شویم
مگر که لاله بدست بی وفا بی دهر
نمی دهند اجازت مرا بسیر سفر
رسید و زخم عشقش به عاشق آنچه رسید

زویم بر صف زندان هر چه با دباو
که فکر هیچ مهندس چنین کرده نکش
این فضا هزاران هزار دارد و یاد
ز کاس حشر شید و بجهت قبه
که وقتت که چون رفت تحت چشم
که لاله می دهد از خون دیده فرخاد
مگر سیم بچنی و دین جواب اباد
که تا بر او و بشد جام می زلفت تنها
لینم خاک مصلی و آب رکن اباد
که چشم زخم جوادش به عاشقش آمد

باد

توجه یکدیگر و حافظا مکر بنا به چنانک	کریسته اند برابر ششم در آب و دست
<p>در ازل هر که بقیض دولت از زانی بود من از آن ساعت که از منی خواستم شود خود گرفتیم کافکتم سجاوه چو سون بدو بر چراغ جام و در جلوت نمی با شست علوت ما از فروغ از گل شمع و با ده باد چرا از آن بهار و بخت عشق اندر میان همت عالی طلب جام مرصع کوشش نیست نامی فوای دل با بدن بخت مکر کرد بی سالی تا یادگار با سلسله بین</p>	<p>تا اید جام مرادش محمد جان بود گفتم این شیخ از وید باری چنانی بود همچو کل بر حرقه رنگ می سلحانی بود ز آنکه کج اهل دل باید که نورانی بود وقت کل ستوری مستانی زمانه استدن جام می از جانان گران جان رند از آب عیب یا قوت رمانی بود بدرستی نامن بر نان نادانی کادزین کشور کدانی رشک سکن بود</p>
<p>دی عزیز گشت حافظ مجوز و پنهان تریب ای عزیز من غیر آن که بهمانی بود</p>	
<p>اگر نه با ده غم دل زیاد با سبرد اگر نه عیان گشته فرو گشته است فتان که با هم کس غایب از با حق فلک دل بیغیرم از آن می کش بر طوفان گزار بر غلظت حضرت راهی کو طلب عشق منم با ده جور کمان چون</p>	<p>نهیب حاد نه دنیا و عافان ما ببرد چه گوید گشتی ازین در طه ما ببرد کسی نبود که دست ازین و غایب که چنانکه بر بیماری صبا ببرد مباد و کانش حرومی آب ما ببرد زاعت آرد و اندیش خطا ببرد</p>

بسوخت حافظ و کس حال او بیا بگفت	مگر نسیم سپاسی خف اسپر
<p>مرا برندی عشق آن فتول عیب کند کمال صدق و محبت به بن نه نفس گناه چنان بزوره اسلام غمزه ساقی رعط جو برشت آن زمان بر آید بوی کلید کج سعادت قبول اهل ولت شبان وادی این کبی رسد براد</p>	<p>که اعتراف بر سر علم غیب کنند که هر کبی نهرا فند نظر عیب کند که اجتناب ز صبا مکر صیب کند که خاک مملکه ما جیر صیب کند مباد کس که درین مکه شکیب کند که چند سال بجان خدمت شعیب کند</p>
<p>ز دیده خون چکا زلف نه حافظ چو یاد وقت شبان زمان شب کند</p>	
<p>طایر دولت اگر باز گذاری بکند و دیده داد مستکه در کمر کج نمایند کس نیاید بر او دم زدن از قفس من داوادم باز نظر راست ز روی پرواز دوش گفتم بکنه لعل لبش چاره من شهر حالیت ز عشق بود کز طرف کو ای کبی که ز قفس کوشش غم زده یا وفا خیز وصل تو با هر ک قیب حافظ از در که او که ز روی هم روزی</p>	<p>یا ر باز آید و با وصل قرار بکند بخورد خونی و بدر پرنش ری بکند مگرش یاد صبا کوش گذاری بکند باز خواند مگرش نقش شکاری بکند تا گفت عیب ندا داد که آری بکند مردی از عیب بیرون آید و کار بکند چرخه در گشت و دفع حمار بکند باز بی خرج مکرزین دو سه کار بکند کدزی بر سر است از کوشه گذار بکند</p>

پوشش آنکه کل وزان خوشتر نباشد
 نینمست دان وی خورد و کشت
 زمانی خوش و له در یاب در یاب
 عجب از بهیت راه عشق کا پنجا
 بشوی اوراق اگر هم درس پای
 ز من بنیوش و دل در شاهدی بند
 بیای ای شیخ در خمخانه ما
 ایابر عمل کرده جام زارین
 شراب بی خمار بخشش یارب
 نام ازوت سیمین تنی هست
 من از جان بنده سلطان ایوم
 بتاج عالم آرایش که خورشید

کسی کرد خط بر تنم حافظ
 که بخشش لطف در کو هر نباشد

معشوران ز حریفش بانه یاد آید
 بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق
 چو در میان آرد او را دست امیند
 چون کس بد کند جان بر رخ ساق
 نمی خورد زمانی غم و فادان
 حقوق بنده کی مخلصانه یاد آید
 بصورت نغمه چنگ و چغانه یاد آید
 ز عهد محبت باور میانه یاد آید
 ز زهد من لبر و در ترانه یاد آید
 ز بی وفایی و دور زمانه یاد آید

سند دولت اگر چند سرش است
 ز مهر نان بسد تا زمانه یاد آید

بوجه رحمتی ساکنان صد رحلال
 ز روی حافظ و این آستانه یاد آید

مژده ای دل که سیخ نفسی می آید
 از غم جگر مکن ناله و فریاد که دوش
 ز آتش و آوی این نغمه خرم و بس
 بچکس نیست که در کوی توش کاری
 کس ندانست که نگر که دلدار کجاست
 چه عده که بمیخانه آری باب گرم
 دوست را که بر رسیدن بنمایست
 خبر بلبیل این بپر سید گزن

باید در سر از رون حافظ یاران
 شاه بازی با کس می آید

رسید خرده که اند بهار و سبز و مید
 صغیر مرغ بر آمد بط شراب کجاست
 من این وضع بر یکین چو کج نغمه خوش
 ز روی ساقی موش کجی کجین امروز
 بکوی عشق مندر بر و لیل راه قدم
 ز میوه های هستی چه ذوق در یاب

و طبعه که برسد معرفش کلمت و بنید
 فغان فغان و بلیل نقاب کل کشید
 که پیر باده فروشش بجز نغمه بخشد
 که کرد عارضت با خط بنفش و مید
 که کم شد آن که درین ره بر هر کس رسید
 کسی که سبب ز نخلان شد هدی نگزید

<p>چنان که شمع ساقی دل از دست برود عجیب زه عشق ای بسیق بستان مکن ز غنچه شکایت که در طریق طلب خدی بر آمد دی ای دلیل راه حرم شراب نوش کن جام زربخا فطش بهار میگذرد و ادکستر او ریاست</p>	<p>با کسی در تمیزت بر گفت و شنید ز پیش آهوی این دشت شیر زرمید برانقی نرسید که زخمی کشید که نیت با دید عشق را که اندید که پادشاه بگرم جرم صوفیان بخشید که رفت مو سحر شادی هنوز زخمی بخشید</p>
<p>کلی بچند ز بستان حسن او فضا مگر سحر و ت درین زمین نوزید</p>	
<p>گرمی فروش حاجت رندان روا ساقی بجام عدل برده ناکه مطرب بساز عود که کن بجای که ریخ پشت آید و کراحت ای حکم در کارخانه که ره عقل و فضل حقا کزین عمارت بر سر خرده امینند ما را که در عشق و بلای کار است</p>	<p>ایزد که بچش رود دفع بلا کند غیرت بناورد که جهان بر بلا کند هر کوزه این ترانه سر اید خط کند نسبت مکن بخیر که اینها خدا کند و هم ضعیف رای و فضولی هر کند که سالکی بجهت اینست و فاکند با عمل دوست یا جمی ساقی دوا کند</p>
<p>جان رفتی سومی و حافظ عشق سوخت عیبی نیست که احوای ما کنند</p>	
<p>فقدان بود ای که عیب ری کردند مسکلت دیدن آنست که یاران همه کار</p>	<p>تا هم صوموداران پی کاری گیرند بگذرانند و ختم طریقه یاری گیرند</p>

<p>خوش گرفتند جو ریغان سر زلف سینه ز باغ چون ششم نزار و که نهد پا بر گل قوت با روی بر پیر بجایان مغروش یار بس این بچتر کان چه دلبرند چون رقص بر شعر خوش نالنی خوش باشند</p>	<p>که فلکشان بگذارد و که قواری گیرند بلبلا نراسند و از دامن خدای گیرند که درین خصل حصاری بس تواری گیرند که به تیر مزه هر لحظه شکار ی گیرند حاتم رقصی که در دوست کناری گیرند</p>
<p>حافظ اناسی زمانه مسکینان نیست زین دنیا که بتوان بد که کناری گیرند</p>	
<p>دیدم خواب دوش بستم پای بود چهل ساله ریخ و غنچه کشیدم وقت آن نافه مراد که می خواستم ز بخت از دست برده بود خمار جسم سحر خون میجویم ولیک نه جانی که تیرت در استان میگذرد خون میجویم نالان داد خواه بخیف نه میروم هر کوه کشت مهره ز خوبی کلی بچند بر طرف کشتنم که ز افق وقت صبح آتش فکند و در دل حافظ سیم بلخ کل بر چه برده گفته حافظ همی نیست دیدیم شعر فضا و گلش بلخ شام</p>	<p>بغیر رفت و کار بدولت خواله بود تدریر آن بدست شراب دوسال بود در چمن زلف آن بت شکیس کلای بود دولت مساعده دومی در پای بود روزی ما ز خون گرم این نواله بود روز نخست چون که میستم خواله بود کاجاکت دهه که ز من از نیک پیاله بود در ره کله رابع کنه بان لاله بود اندم که کار مرغ چمن آه و ناله بود زان دانغ سر مبر که بر جلاله بود شعری که نگه اش به از صدر لاله بود هر بیت از ان سفینه به از صدر لاله بود</p>

زبان شاه شیرمل که نورشید نیز رو
پششش بروز معرکه کخته غزاله بود

نه هر که چهره بر او خشت و لری دهند
نه هر که طرف کلاه کج نهاد و نشنست
بزار کتله بار یک تر ز هوا بجاست
و فاد عهد مگو بپشد اربابا موزی
مدار عقلمینش ز خالت مرا
تو بنده کی چو کدایان بشو طرف مکن
در آقب دیده خود غرقدم چه چاره کنم
غلامم هست آن زند قاتل منم
بیانم دل و دیوانه اندانم
بغده و چه بر آنکس که شاه تو نیست

نه نظم دلکش حافظ کسی شود آگاه
که لطف کند و سر سخن وری داند

بجس خلق و وفا کس نه در ما نماند
حق محبت ویرین که هیچ محرم نماند
اگر چه حسن فروشان بجا بود آمده اند
بزار نقد بازار کینات آرند
بزار نقش بر آمد و کلبک مشغ کوی



ولا زخمت حیدوان مرغ اولین باش
در بیخ قافله غم که بخنان رفتند
چنان برنی که اگر خاک ره شوی کویا

ببوخت حافظ و برستم که شرح قضا او
بسمع پاؤش کا مکار ما نرسد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد
ارغوان جام عقیقی بسین خواهد داد
این نظلم که کشت از غم جوان لیلی
کز سبب جزایات شدم خورده میگر
ای دل اعترفت امر و زینر ذاکنی
ماه شیخان قیج از دست من این شید
کل عزیزت ز غمت شمرندش محبت
مبار با مجلس از است غزل خوان سرود

حافظ از بهر تو اید سوی اقلیم وجود
قدحی نه بود عشق که روان خواهد شد

کلاه مشکین تو روزی که ز نایب کند
قاصد حضرت سلمه که سلیمان باو
یارب اندر دل ان حسرو شیرین انداز
حالی عشق و چشم تو ز بنیاد هم برود

که بدی طر امیتد وار ما نرسد
که کردشان بهوای و بار ما نرسد
غبار حا طری از ز بگذار ما نرسد

بر دایم دو صد بندگی از او کند
چه شود که بسلامی دل ما نرسد
که رحمت که زدی بر سر فرود کند
تا در باره گلخانه چه بنیاد کند

<p>کوه پر یک تو از مندرجست مستحقینت امتحان کن که ایسی کج خلق است شاه را بد بود از طاعت مستحق بود ره بر دهم بمطلوب خود اندر شیراز</p>	<p>دست مشاطه چه با من خداداد کند که مرا بی چو منی لطف تو آید کند قدریک عده عمری که در و داد کند خرم آن روز که حافظاره بخداد کند</p>
--	---

<p>بوی خوش تو هر که ز باد میباشند ایش را بوی بود دل حق کند از من یارب اندر دل آن حسرتی نماند از ناهی بیا بیک چنگ از امر و زنی خوریم ما بود ز هر چه نه امر و زنی کشیم سر خدا که عارف ساکن یک گفت مردم اگر ندیم ز سر کوی او چه شد یارب کیست محرم رازی که بیزمان ساقی بیا که عشق ندامت کند بلند خوش میکنم با دونه مشکین شام جان پند بگویم عین سولبت و محض خیر هر شام با بگرای من دل شمال گفت</p>	<p>از یار اکتفا خبر است نشیند کز غلب خود سخن نماند نشیند کین کوش بس حکایت شاه که کشند بس دور شد که کشید مرغ این کشند صد بار پیر میکند این ماجرا کشند در خیر تم که با دونه فسروش کشند از گلشن زمانه که بوی و فاشند دل شرح این ده که چه گفت و چه کشند کا کس که گفت قند ما هم ز ما کشند کز لقی پوش صومعه بوی ری کشند فرخنده بخت انکه بسج رفا کشند هر سبج گفت و کوی من او میباشند</p>
---	---

حافظه و طیفه دعا گفتنت و بس
در بند این میباش که نشیند و میباشند

<p>ست کارا چه طلب باشد و قوت نبود ما جفت از تو بنیم تو هر که کنی چون طهارت نبود کعبه تجا ملکیت تا با نفوس نکند جادوی چشم تو برد تیره آن چشم که آتش نهد بر کوه عشق حسن تو که در سر رشته خود بخرم دولت از مرغ همایون طلب سینه او که مرد خود استم از پسر سخا عیب کن</p>	<p>کز تو انفس کنی شرط مرگت نبود اینچه در منده بپزان طریقت نبود بنود خیر در آن خانه که عصمت نبود نوز در سوختن جسم محبت نبود تیره آن دل که در و شمع محبت نبود آن مبادا که در و کارش دولت نبود ز آنکه با زانغ و زغن شهر دولت نبود شیخ فرمود که در صومعه محبت نبود</p>
--	--

حافظه علم و ادب و زر که در مجلس شاه
هر که اینست ادب لایق محبت نبود

<p>همای اوج سعادت بدلم ما افتد جباب وار بر اندازم از نشاط کلاه شبی که ماه مراد از افق طلوع کند بیار که تو چون باد را بنشد بار ملوک را چو ره خاکست بوس این در چو جان فدای لبست شد خیال سیم خیال زلف تو کف که جان و سیکه بنا میدی این در و در و بزنی فاسی ز خاک کوی تو هر که که دم زند حافظه</p>	<p>اگر ترا کزری بر دستم ما افتد اگر ز روی تو عکسی بجایم ما افتد بود که پر تو نور بستم ما افتد کی اتفاق مجال سلام ما افتد کی التفات مجال سلام ما افتد که قطره زلالش بجایم ما افتد کزین تنگ رفراوان بدلم ما افتد بود که قرعه دولت بنام ما افتد سیم کلش بجایم دستم ما افتد</p>
--	---

دوش وقت سحر از غنچه بخاتم دادند بجو داشتند بر توت و با تخم کردند به مبارک سحر بود و چه خنده می تافت آن روز بمن شرح از این دو بعد ازین روی کن آینه و منقح جمال من الکلام رو کشته خوشدل غیب این کوشه شد و من که کوشه می برد من همان روز بدیدم که نظر خواهم داشت ممت حافظ و انقاس سحر خزان بود تفت بر منان نفس زمان بود شکر شکر بشکر از بیفتان حافظ	و نذرین طلعت شب ایجا تم دادند باده از جام تجلی تمیض آید و او اند آن شب قدر که این تازه بر تم دادند که با آن جور و بعضا صبر و شاکم دادند که در اینجا جز از بلوه دائم دادند مستحق بودم اینها ز کاتم دادند اجه بر لب کزان شاخ بنامم دادند که بر افسوس عدو صبر و شب نامم دادند که ز تقلید بیکبار بخاتم دادند که ز بندغم بنامم بخاتم دادند که مکار خوش و شترن حرکاتم دادند
حافظ اندم که بر بند سزافه توفیق داد گفت از بند غنچه بخاتم دادند	
کوهر خنجر اسرار معانیست که بود عاشقان زنده از باب امانت بنا از قیاس پر که با ما هر شب با دم سج طالب لعل و کبریت و لیکن سحر دکنه خون دل را که زمان میداری گشته عمره خود را بزبارت می آید	حقه مهر بران مهر نشانت که بود لا بوم چشمم که با ما بهمانت که بود بوی زلف تو همان ممد که بود مچنین در عمل معدن کانت که بود مچنان در لب لعل تو عیانت که زال که بخاره همان دل کزانت که بود

انف

زلف هندوی تو کفتم که در راه نرسند سالها رفت بدین سرشت است که بود	حافظ باز غنچه خواند که درین چشمه همان آب روانت که بود
درخت دوستی نشان که کام دل با بار پوشه ما حجابی بعزت باش ما زندان شب محبت غنچه نشان که بعد از تو کار عمار در لبی را که همراه در کیمت بهار عمر خواه ای دل و کز نایم من خدایا چون دل ریشم قاریت بغنچه ز کار افتاده ای دل که صد مرغ با غنچه دای	نهال و تنی بر کن که ریخ کی شمار آرد که در دست کنی جاناکرت مستی چهار آرد بسی کردش کند کردون لبی لب و ناکرد خدایا در دل اندازش که بر مجنون کوز چو نرسین صدک رضا و چون لبیل هزار آرد بفرما لعل نوشن را که مالش با قرار آرد برو بکجه عی در کوش که در عا بکار آرد
درین باغ از خدا خواهد و کز پیرانه سر حافظ نشیند بر لب جو یه و سروی و کنگر آرد	
و در نظر باغی بی نظیر این جبر استند عاشقان نقطه بر کار وجودند ولی لاف عشق و کله از نایز می که بیست عبد من بالرب ترین و همان بست خدای مگر چشم سباه تو با میوز دکار جلوه گاه رخ او دیده من تنهائیت	من چشمم که نمودم و کز ایشان دانند عشق دانند که درین دایره سرگردانند عشق بازان نه چنین مسخ بجا رسند ما همه بنده و این قوم خداوندانند ورنه مستوری هستی همه کس نتوانند و خورشید میهن آینه می کردانند

کسی که در آن روز از دست بیخود بماند	بعد از این طوفان صوفی بگردد و وقت باشد
مقترب بنیم و بیخود می شود و طوفان	آه اگر در پیشین بگردد و وقت باشد
که برهنه که ارواح بروی تو باد	ملک و در دل و جان باقی رفته اند
و منت رخ زه خورشید زخانش برک	که درین آینه صفت نظران خیر اند

زاهد از زنی حافظ کند فهم مراد
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند	کل آدم برشته بود به پیمان زدند
سکان جرم سر عفاف ملکوت	پس خاک نشین با دوه مستانه زدند
آسمان بار امانت تو اینت کشید	قوت کار نام من دیوانه زدند
شمار از که میان من و او صلح نمود	غریب رقص کنان سانه شکر زدند
ما بعد من پندار زده چون زویم	چون ره آدم پندار بیک زدند
بشک مفا و دولت همه را خد زود	چون ندیدند حقیقت و افسانه زدند
آتش آن نیست که بر شعله او خند و شمع	آتش آنست که در جرم پروانه زدند
نقطه عشق دل گوشت نشین خون کرد	همچو آن حال که بر عارض جانانه زدند

کس چو جانم کشید از رخ اندیشه نقاب
بمهر زلف سروش سخنش نه زدند

یاری اندر کس نمی نیم یا از زاپه شد	دوستی کی آقا مدد و دست از زاپه شد
بجیون تیره کون شد خورشید فرج بی گماست	کل گشت از زنگ خود باد بهار زاپه شد

کس نمی گوید که بدی داشته حق دوست	حق شد تا زاپه جان افند و یا از زاپه شد
کوشی تو صوفی و کلمت در میان افکند و اند	کس بیدان در نمی آید حاکم از زاپه شد
صد هزاران گل شکفت با نام مرغی بر خاک	عند با زاپه جالی آمد هزار از زاپه شد
زهر سازه خوش نمی سازد مگر عودش حسن	کس ندارد ذوق هسته مرکب ز زاپه شد
شهر باران بود و خاک مهربانان این	مهر با کی بر آید شهر مایه از زاپه شد
لعلی ارکان حوت بر نیاید ساکت	با برش خورشید و سی باد و یا از زاپه شد

حافظ اسرار الهی کس پیدا کند دوست
از کوی برسی که دور روزگار از زاپه شد

راهی بزین که آبی بر ساز آن توان زد	شتری بخون که بان رطل گران توان زد
بر آستان جانان که سر توان نهاد	کل با نام بر بندی بر آسمان توان زد
اهل نظر و عالم در یک نظر سازند	عشق است و او اول بر نقد جان توان زد
در خانه تلخید اسرار عشق بازی	جام می معانه هم با مین توان زد
بر عزم که مانی عالی بزین چه دانی	مکن که کوی فرست و زن میان توان زد
در ویش این باشد مگر سری لسان	ماییم و کینه و لعلی کاش و زن توان زد
عشق و شباب و دردی مجموع مد دوست	چون جمع شد معانی کوی بیدان توان زد
شده زن سلامت زلف تو و سخن نیست	چون راه زن تو باشی صد کاروان توان زد
از دوست در ججام ساقی لطفی کن	باشد که بوسه چید بران و مان توان زد
بر جوید از چشم کس ساید افکند دوست	بر خاک ره گذارش آب روان توان زد
با عقل فهم دانش و سخن توان زد	چو جمع شد معانی کوی بیدان توان زد

قدیمید با سه ملت نماید اما که دولت است خواهد در می کشودن	بر چشم دشمنان تیرترین کان توان سرا درین تخیل بر گستان توان
ما قضا می توان از زنی و شید باز آ باشد که گوی عیش درین میان توان زد	
مرا می دگر باره از دست برد هزار آفرین بر می سسج باد بیایم دستی که اکنون رسید مرا از قضا عشق شد سر نوشت مزان دم ز حکمت که در وقت بروز زاهد خسرده بر ما میگرد چنان زندگانی مکن و عطف	بمن باز بنمودی از دست برد که از روی من رنگ زردی برد مرغزاد پایی که در رسم نشد تضای نوشته نشاید سرد ارسطو دهد جان چو چهاره کرد که کار خدایی ز کار لیت خرد که چون حرد ه باشی بگویند مرد
شود مست وحدت ز جام الت هر آنکو چو غایبی هانف خورد	
کی شعر ترا بکنند خاطر که خون باشد از لعل تو که اینم انگشتری زین باشد غمی که نباید بود از طغر جی سووی دل هر کو بکنند فیهی زین ککک غیب ال کینه جام می و چون دل در یک کسبی دونه در کار کلمات کل حکم بولی این بود	یک نکته اینم دفتر کفیم و همین باشد صد سنگ سلجانی در زیر یکین باشد شاید که چو لبی خیر تو درین باشد نشش خرم از خود سوور مگر من باشد در دایره قسمت او من چسین باشد کان شاه بازاری وین پرده این باشد

آن نیست که حافظ را زندی بشد از خاطر کان با تو پیشین قدم و ز پیشین باشد	
ان مایر که ز فغان ما جای پری بود منظور رخ و هند من آن ماه که او را دل گفت فروکش کنم این شهر بپوش از چنگ منش اختر بود مهر بر کرد تندانه ز راز دل من پرده بر افشاد اوقات خوش آن بود که با دو دوست خوش بود لب آب و گل و سینه کین خود را بکشید بعد ازین رشک کگل	سزا تو شد چون پری از عیب پری بود بجسین او بشود و حب نظری بود بچاره ندانیت که یارش سفری بود آری چه کنم دولت دور تسری بود تا بود دلکش سیوه او پرده وری بود باقی همه بیجاسلی و بختیبری بود افسوس که آن کج رزان رها کردی بود بیا و صبا وقت سحر جبهه گری بود
هر کج سعادت که خدا داد بجافزا از کین و عتاب و درد سحری بود	
بخت از زمان دوست تنم نمیند مردم ز اشتیاق اوین پرده ریا زلف کشید با دو سب جوج سنگین از بهر بوسه لبش جان می دهم چندانکه بر کنار چو پر کار می روم شکر بیدر دست دهد عقیقت و گفتم خواب روم بسیم جمال دوست	دولت خیر ز راه ما نمیند یا هست پرده دارش نمیند کاجا جمال یاد روانم نمیند اینم نمی ستاند و آنم نمیند دوران چو نقطه ره بلیانم نمیند بد عهدی زمانه ایانم نمی دهد حافظ ز آه و ناله ایانم نمیند

بجز دولت بیدار بیدار نیست آمد
قدح درکش و سرخوش تماشای توام
خزده گمانی برده ای هلو قی نادکشی
که بر آید بر خجسته کان باز آورد
ساقیا باده بده غم خود را ز دشمن دوست
مخ دل باز هوا در کمان ابرویست
در ره بوی چند معنی زنی و جا بود کنه
هم بر عهدی ایام چو دید ابر بهر

گفت بر خیز که آن حسره و نرسد
تا به سنی که نکارت بچو آیین آمد
که ز صحرای سخن آهوی مشکین آمد
ناله فریاد در عشق مشکین آمد
که بکام دل آن بشد و این آمد
ای کبوتر نگران باش که من همین آمد
که کین صید رهش هم دل هم دین آمد
که برایش بر بزم مستین و نرسد آمد

چون صبا گفته حافظ بشنید از بلیل
عزرافتان تماشای ریاسین آمد

در نماز هم ابروی تو یا یاد آمد
از من اکنون طبع هر دو دل و هوش یاد
باده کشید و فرغ چاهن بست شدند
بوی بر بود زاد و نوح جهان میشنوم
ای عروس همراهِ بخت شکایتی من
دل فریبان نهانی همه زبیر بستند
بزر بارند در رفتن که تعلق دارند

حالتی رفت که بحراب برفت یاد آمد
کان بخش که تو دیدی نم بر باد آمد
مومک عاشقی و کار به بنیب آمد
شادی آورد کن باد صباست آمد
جمله حسن بیاری که داماد آمد
دلبر مات که با حسن خدا داد آمد
ای خوشنما سر و که از بزم از داد آمد

مطرب از گفته حافظ غزل است بخوان
تا بگوید که ز عهد طلسم باید آمد

شبی خوش است بدین فزونی از کینند
و آن یکا در بجا آید و در فضا کینند
چو یار ناز نماید شمعانیاز کینند
که گوش و هوش به پیغام اهل از کینند
بر و چو مرده ایقوشی من نماز کینند
که از مصائب ما جنس آخر از کینند
که احفا و بر الطاف کار ساز کینند

معاشران که از زلف یار باز کینند
صنوبر مجلس انزل است و در ستان مجیدند
میان عاشق و معشوق راز بسیار است
رباب و جنگه با یک بلند میگویند
هر آنکس که درین خانه نیست زنده است
نخست موعظه بر مجلس این است
بجان دوست که غم برده برشانند

او که طلب کینه انعامی از شما حافظ
حوالتش شب بار و نواز کینند

وان راز که در دل نهی غم بدر افتاد
ای دیده نگر کن بدام که در افتاد
چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد
هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد
بس کشیده دل زنده که بر یکدیگر افتاد
از بوی بهشتیش چنین بخر افتاد
بلیست اصل چه کند بد کهر افتاد
با در و کشتن هر که در افتاد بر افتاد

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد
از راه نظر مرغ دلم گشت هوای کبر
ور و اگر از آن آهوی مشکین سینه پیچم
از راه کد خاک سر کوی شما بود
خزگان تو تا بیخ جهان کبر بر آورد
آن با ده که پرور و که خار جرات
گر جان بد بدستک سید بیدل کرد
بس بخر به کردیم درین دیر مکانهاست

حافظ که سر زانوستان دست کشش بود
بس ملامت لولیت کش اکنون بسر افتاد

کرم از این نوع است که سوزن می خورد بسیار با این نوع است که سوزن می خورد	پس با این نوع است که سوزن می خورد بسیار با این نوع است که سوزن می خورد
باز سبب اندک کف سبب آن سوزن است بسیار با این نوع است که سوزن می خورد	بسیار با این نوع است که سوزن می خورد بسیار با این نوع است که سوزن می خورد
افزای تمام چشمید همایون انار بسیار با این نوع است که سوزن می خورد	بسیار با این نوع است که سوزن می خورد بسیار با این نوع است که سوزن می خورد
زاهدش هر چه سبک و شکر کند بسیار با این نوع است که سوزن می خورد	بسیار با این نوع است که سوزن می خورد بسیار با این نوع است که سوزن می خورد
عقل از غایت بیرون رفتن کرم است بسیار با این نوع است که سوزن می خورد	بسیار با این نوع است که سوزن می خورد بسیار با این نوع است که سوزن می خورد
مرفق شد عسر کرمهای می خورد بسیار با این نوع است که سوزن می خورد	بسیار با این نوع است که سوزن می خورد بسیار با این نوع است که سوزن می خورد
خوب دینت کرم عاقل و بی عاقل بسیار با این نوع است که سوزن می خورد	بسیار با این نوع است که سوزن می خورد بسیار با این نوع است که سوزن می خورد
عاقبت از نیز بداند که چینیست چه شود بسیار با این نوع است که سوزن می خورد	بسیار با این نوع است که سوزن می خورد بسیار با این نوع است که سوزن می خورد
ولا بسوز که سوز تو کار با کسند بسیار با این نوع است که سوزن می خورد	بسیار با این نوع است که سوزن می خورد بسیار با این نوع است که سوزن می خورد
عقاب یار پری چهره عاشق کیش بسیار با این نوع است که سوزن می خورد	بسیار با این نوع است که سوزن می خورد بسیار با این نوع است که سوزن می خورد
ز ملک تا ملکوشن حجاب بر دارند بسیار با این نوع است که سوزن می خورد	بسیار با این نوع است که سوزن می خورد بسیار با این نوع است که سوزن می خورد
طیب عشق سیاحت و شوق بسیار با این نوع است که سوزن می خورد	بسیار با این نوع است که سوزن می خورد بسیار با این نوع است که سوزن می خورد
تو با خدای خود انداز کار و دل بسیار با این نوع است که سوزن می خورد	بسیار با این نوع است که سوزن می خورد بسیار با این نوع است که سوزن می خورد
ز جنت خفته ملول بود کسب داری بسیار با این نوع است که سوزن می خورد	بسیار با این نوع است که سوزن می خورد بسیار با این نوع است که سوزن می خورد
بسوخت عاقل و بوی بزلغ یار بنزد بسیار با این نوع است که سوزن می خورد	بسیار با این نوع است که سوزن می خورد بسیار با این نوع است که سوزن می خورد
مکروالات این دولت سبب کند بسیار با این نوع است که سوزن می خورد	بسیار با این نوع است که سوزن می خورد بسیار با این نوع است که سوزن می خورد
سبب به نیت بر می فروش آمد بسیار با این نوع است که سوزن می خورد	بسیار با این نوع است که سوزن می خورد بسیار با این نوع است که سوزن می خورد
بهر مسیح نفس گشت خاک نماند کنی بسیار با این نوع است که سوزن می خورد	بسیار با این نوع است که سوزن می خورد بسیار با این نوع است که سوزن می خورد
توزلای پناهد بر فروخت با بهار بسیار با این نوع است که سوزن می خورد	بسیار با این نوع است که سوزن می خورد بسیار با این نوع است که سوزن می خورد

بکوش

بکوش موش شنو از من بگوش بسیار با این نوع است که سوزن می خورد	بسیار با این نوع است که سوزن می خورد بسیار با این نوع است که سوزن می خورد
ز مرغ سبب ندانم که سوسن از او بسیار با این نوع است که سوزن می خورد	بسیار با این نوع است که سوزن می خورد بسیار با این نوع است که سوزن می خورد
چه جای محبت تا محرمت و جلال بسیار با این نوع است که سوزن می خورد	بسیار با این نوع است که سوزن می خورد بسیار با این نوع است که سوزن می خورد
ذکر نقره با زای مائوی مجسوع بسیار با این نوع است که سوزن می خورد	بسیار با این نوع است که سوزن می خورد بسیار با این نوع است که سوزن می خورد
بگویمت سخن خوش سبب با بهاد بسیار با این نوع است که سوزن می خورد	بسیار با این نوع است که سوزن می خورد بسیار با این نوع است که سوزن می خورد
ز خافاه بیخانه میسر و حافظ بسیار با این نوع است که سوزن می خورد	بسیار با این نوع است که سوزن می خورد بسیار با این نوع است که سوزن می خورد
مکرزستی اهل ریا بهوش آمد بسیار با این نوع است که سوزن می خورد	بسیار با این نوع است که سوزن می خورد بسیار با این نوع است که سوزن می خورد
ابراوری بر آمد یاد نوروزی وزید بسیار با این نوع است که سوزن می خورد	بسیار با این نوع است که سوزن می خورد بسیار با این نوع است که سوزن می خورد
شاهدان در جلوه و من شرم کسب بسیار با این نوع است که سوزن می خورد	بسیار با این نوع است که سوزن می خورد بسیار با این نوع است که سوزن می خورد
تلاش بود آب روی خود می پذیرد بسیار با این نوع است که سوزن می خورد	بسیار با این نوع است که سوزن می خورد بسیار با این نوع است که سوزن می خورد
غالباً خواهد که تو دار و دلیم کاری کرد بسیار با این نوع است که سوزن می خورد	بسیار با این نوع است که سوزن می خورد بسیار با این نوع است که سوزن می خورد
بالی و صد هزاران خنده آمد کل بیرون بسیار با این نوع است که سوزن می خورد	بسیار با این نوع است که سوزن می خورد بسیار با این نوع است که سوزن می خورد
خود که چاک شد و عالم رندی چه پای بسیار با این نوع است که سوزن می خورد	بسیار با این نوع است که سوزن می خورد بسیار با این نوع است که سوزن می خورد
این لطافت کز لب لعل تو من دیدم بسیار با این نوع است که سوزن می خورد	بسیار با این نوع است که سوزن می خورد بسیار با این نوع است که سوزن می خورد
بیر عشق کس ندانم بر دل حافظ که ز بسیار با این نوع است که سوزن می خورد	بسیار با این نوع است که سوزن می خورد بسیار با این نوع است که سوزن می خورد
عدل سلطان کز پرسد حال مظلومان بسیار با این نوع است که سوزن می خورد	بسیار با این نوع است که سوزن می خورد بسیار با این نوع است که سوزن می خورد
کوشه کز از آسایش طمع باید برید بسیار با این نوع است که سوزن می خورد	بسیار با این نوع است که سوزن می خورد بسیار با این نوع است که سوزن می خورد
موفق ارباب و بانداره خور و کوش باید بسیار با این نوع است که سوزن می خورد	بسیار با این نوع است که سوزن می خورد بسیار با این نوع است که سوزن می خورد
انکه یک جرعه می از دست تو از دادن بسیار با این نوع است که سوزن می خورد	بسیار با این نوع است که سوزن می خورد بسیار با این نوع است که سوزن می خورد

کشت خط زلف به پیش رخ زلفت تا که ترکان سخن بر زبان می آید پنجم از آینه داران خط خاس نکشت که از بزرگ سخن با من در ویش نکشت ترکست نوازش کن مردم درش	افزون بر نظر پاک خط پوشش باد شرمی از منظره خون سیاوش باد بهر از نوبه ربانیا پرو دوشش باد جان فدای بکین بسته شوشش باد خون عاشق بقدح کجور دوشش باد
بغلامی نوشته شور جهان شد حافظ خلقه بنده کی زلف تو در گوشش باد	
بکوی میگردید یارب سحر چه شغل بود حدیث عشق که از موف و صوت مباحثی که در آن خلعه جنون گرفت دل از کشته تو بشکر بود و ملی قیس کردم و آن چشم شوخ شنبه با بگفتنش بلم بویسه حال کت کن ز آخرم نظر کند در رهت که دوش	که خوش شاد و ساقی و شمع و شعله بود بناله و فتنه در خوش و غلغله بود ورای مدرسه و قیل و قال کند بود ز نامب عدنی خیمه اندکی کله بود هر از اسم چون سایلش در نکل بود بخنده گفت کیت با من این می آید بود میان ماه و رخ یار من معابد بود
دیوان یار که در مان درو حافظ داشت فغان که وقت رحمت که تکلیف بود	
بکد و جامی که از اتفاق افتاده بود از مستی در گمان به عهد شبای نقش می نمود که کرم گوشه زان شبمست	وزار سبقتی ترا در مذاق افتاده بود رحمی میجو استم که کین مطلق افتاده بود ملکت میر از غم آبروش ملایق افتاده بود

ای سحر زده فرمان که در شک افتاب در معنات ماریت هر کی که یوم سیر ساقیا جام دما دم ده که در سیر طریق	در شکر تو لب میسوی هم و شاق افتاد عاقبت ز با نظر بازی ذواق افتاده بود هر که عاشق و شکر نماید در مذاق افتاده بود
حافظان عبت که این نظم برشان می نوشت طایر گلشن بلام هشتبکی افتاده بود	
اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید دارم امید باین اشک چه باران که در انکه تاج کس بر من خاک کت پایش بود گر نتا قدم یار کرامی نکشم خواهم اندر عقبش رفت بیارن عزیز مانعش غفلت چنگت و شکر تو لب میسوی کوس تو دولتت از نام سعادت بزغم	بهر کینه شسته بر پرانه سرم باز آید برق دولت که برقت از نظرم باز آید از خدای ملهم تا بسم باز آید چو در جان بچه کار دگر کم باز آید شمار باز نیاید خبرم باز آید ور ز لایب شود آه سحرم باز آید کر به بسیم که مد نوسن سرم باز آید
آرزو مند رخ شاد چو ماهم حافظ ممنی تا سلامت ز درم باز آید	
سمازه پر خشید راه مجلس شد نگار من که بملکت زفت خط نوشت طرب ساری محبت کتون شود نمود گر نغمه تو شرایب شفقان پیو و لب از ترخ می پاکت کن ز بهر خدا	دل رسیده ما را رقیب و موش شد بنمونه سزا آموز صد مدرس شد که طاق آبروی پیش مندرس شد که علم سبزه افتاد و عقل بر حسن شد که خاطرم نبر از آن که مهوس شد

پند میگوید نام می نماند از کون و سوی او دل بجا عاشقان چو سب خیال آب خربست و جام خیر و چو ز غم زود دست شرم من آری	کدام شهر بگویند که میر مجلس شد قدی هارنی نیرین و چشم ز کس شد بجز نه نوبتی سلطان ابوالغوار شد قبول دولت آن کیمای این مس شد
ز راه میگذرد یاران عیان بگردانند چو اگر حافظ این راه رفت و مخلص شد	
آن کسیت که روی گرم بین و فاداری کند اول سبک چنگی نی آرد بدل پیغم ویر که جان فرمود از کار دم نشود گفتم که نشود دام زان طرا تا من بودم پشمینه پوش تندخو از عشق نشینت بو چون من کدلی بی نشان تنگن بود با چنان زان طرا پر چین و خم سلسلت اینم تنم شد که غم بحد و از نکت می خولم مدد	برجامی بدکاری چون یکدم نیکی کار کند و آنکه یکسپه سینه می بین و فاداری کند نوسید نتوان بود از او باشد که دلزدی گفت منش فرموده ام تا با تو طرا آری کند از نشینت زری کجا بازگشتی آری کند سلطان بی عیش زان بارند بازاری کند از بند زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند تا فرودین عبد القدر باشد که غمخواری کند
بیشم بر نیزنگ او فدا کن اینکند او کان طرا نیزنگ او بسیار مکاری کند	
اگر با دمه مشکین کشد دلمشاید همینان بود که منع من گشتند عشق	که بوی خیز ز بند و ریا نمی آید من آن کنم که خد او نند کار فرماید

لمع زلفین کرامت بر ک خلق کرم مستقیم خلقه ذکر است دل بدان امید ترا که حسن خدا و دولت ای مهر و چمن خوش است بود گلشن است جمله است و حسن جهان از موش نخواه این چمن از سر و دلال جان زول کدلی اخلاق ما میرین بلا به کفتمش ای ما رخ چه باشد اگر	که بنجشد و بر عاشقان بنجشاید که خلقه ز سر زلف یار بکشاید چه حاجت که مشاطات بیاراید کنون بجز دل خوش هیچ در نمی آید که آن محذره در عقد کس نمی آید یکی همی رود و دیگری همه آید که هر چه هست در آید روی بنمایید بیک شکر ز تو در عجب تبت یا ساید
بنجده گفت که حافظ خدا را پسند که بوس تو رخ ما را یا ساید	
از سر کوی تو هر کوی بلامت برود سالک از نور هدایت طلبد زده بدو کردی آخر عمر از من و معشوق بگیر ای دلیل دل کم گشته خدارا دی حکم توری دست منست همه چاهتست کاروانی که بود بدتر تو اش لطف خدا	زود کارش و آخر بحالت میرود که بیانی نرسد که بقالت میرود حقیقت اوقات که یکسر بحالت میرود که غریب از سر زده بدو لالت میرود کس ندانست که آخر بچه حالت میرود بچین نشیند بحالت میرود
حافظ از خشت حکمت بدر آور آبی بو که از لوح دولت نقش جهالت میرود	
صبا وقت سحر بوی زلف یار می آورد زل دیوانه ما را بنو در کار می آید	

برخیز تا چمن را از قامت و قامت بروی انکه در باغ ناید کلی چو رویت بنمای روی که خلق و اله شوند و حیران هر یک شکست زلفت چنانچه شیب دارو	هم سدر و در بر آید هم ناروان بر آید آید یک م مردم کرد چمن بر آید بگشت ای یک که فریاد از هر دو زن چون این دل شکست زان آن شکست
گویند که خورش و خورش عشق با زبان هر جا که نام قطره در بخشش بر آید	
نسبت رویت اگر با باه و پروین کرده اند شده از دستان عشق شورای که ز باست ساقی می ده که با حکم ازل بدست در خالین کاش ز بدن بخورای نیکوید از خود و بیگانه چون تاندا ندر بر کشید حاکمان بی بهتر اند از هر خاکس الکرام شهر ترغ و زغن زینای مید و مید نکست چنانچه شش درو خاک کوی دران	صورت نادیده اطلاق تجسمین کرده اند آن حکایتها که بر فریاد و شکرین کرده قابل نغز نبود ای نعتین کرده اند ایچه آن حال سید زلفت مشکین کرده کین در بیان خدمت تمام جهان کرده دختر رزا که نقد عدل کابین کرده اند این که نکت همه شبهه را نوشین کرده اند عارفان اینچنانم شتم حقل کلین کرده اند
شعره نظار که کبر و منفی احسان شاست هر یکا بشنیده اند از صدق حسین کرده اند	
سورت خوبت کار خوشن با من شنیده خط سبز عارضت این خوبت و گلشن باقیم از برای محبتم خیل خیمت مردمان	گویند نقش لب از جان شیرین بسته اند سیاه از کوه عزیز کرد سیرین بسته اند اشک ز کین در دیار دیده آسین بسته اند

کار زلفت مشک افشانی بر عاشقان یارب آن رویت و در برش بند کلاه جمل و صفت عشق من بود و حسن روی تو	مصلحت است صفتی قربا و چمن بسته اند یا بگو و ما با جان عشق پروین بسته اند پیش ازین آنها که بر شرفا و شیرین
حافظا سخن حقیقت کوی منی ز عشق غیر ازین دیگر می لاتی بجهان بسته اند	
بوی مسک از ختن باد صبا می آید نکست مسک عشق به دهد از بنییم بر نزارم دل از و تا زود جان ز تنم پیش تر بخش ای دل پیر از بنییم عشق ابروی تو پیوسته ام می برسد پس که از اشک منت پای فرو زنیست	این چه بادست و بوی ششامی آید کاروانی مکار از مشک خط می آید کوش کن بوی وفا از سخنم می آید دیده بر بند که پس کین ز هوای آید با دست و دست که یادش ز کلامی آید مردم چشم مرا از تو خط می آید
حافظا از با ده چه بریزد کن با ز باغ از پی عشقش بصد برک و نوا می آید	
روز وصل دوستداران یاد باد کامم از تنگی غم چون زهر کشت کوه یاران فارغند از یاد من مبتلا گشتم درین بند بلا کوه صدر و دست در چشمم حلام نیک و در تبیر غم سپاره ایم	یاد باد آن روز کاران یاد باد با کمان نغزش باده خوران یاد باد از من ایست زانم از ان یاد باد کوشش آن حق گذران یاد باد زند و رود و بیخ کاران یاد باد چاره آن عکس از ان یاد باد

در هوای هر وقت شش گفت ایلم	روز و شب زان کلمه زان یاد باد
راز خانه بعد ازین ناکفست ماند	ای در بیخ آن راز دایان یاد باد
مطرب عشق بی سازه نوای دارد	نقش زلفه او را در جیبی دارد
عالم از ناله عشق قنجد احوال	کد خوش انگش فرج بخش صدایی دارد
پروردگش ما کرده ندارد ز زور	خوش عطر بخش و خطا پوش خدای دارد
مختشم وارد کمین که قید برست	تا هوادار تو شدت همه ای دارد
از عدالت بود دور اگر کشت برسد	پادشاهی که به سایه کدای دارد
اشک خویش نبودم بطیب جان گفتند	در عشقت جگر سوز دوا می دارد
ستم از غنچه میاموزد که در زنده است	هر عمل اجری و در کرده جز ای دارد
نتر گفت آن تیرت ساجد یاد فرست	می رفت و می کسی خوار که صفی دارد
خسرو حافظ در کاه نشین غایب خواند	
وز زمان تو منتتای دعا می دارد	
بنیت در شهر نگاری که دل ببرد	بجتم ارباب شود ز فتم از بیجا ببرد
کو خرقی کش و مرست که پیش کرمش	عاشق سوخت دل نام منتتا ببرد
باغبان زخمان بیخبرست می بنم	آه از آن روز که بادت کل رخ ببرد
ره زن در بختت مشو این از تو	اگر او ز بند دوست بغر و ابرد
در خیال این همه عیبت بهوس می نام	یو که صحنه نظای نام قماش ببرد
علم و فضل که بچل سال و لم جمع آورد	رستم آن ترکستان بیغیا ببرد

سحر با مجرّه پهلوان از این پیش	سامری گیت که دست از زیند برین ببرد
راه عشق ارچه کمینگاه کان در است	هر که دانت ز او هر قدر ز اعدا ببرد
جام مینایی من سدره تنگ و سیت	مناز دست که سیل غمش از جا ببرد
حافظ از جان طلبد عمره مستان یار	
خاز از غیر بردار نو بهل با تبسرد	
جهان برابری بعد از هلال کشید	اهلال عید در بروی یار باید دید
شکست گشت چو پشت هلال چو شمشیر	کمان ابروی یارم چو سیمه بار کشید
مپوش روی مشو در خط از تفریح طلق	که خواند خط تو بر روی و آن یکا دو مید
مکلف تیرت صبح و در چمن بگذشت	که کل ببوی تو بر تن چو صبح جامه دید
بنو چنگ در باب کن بنید که بود	کل وجود من غشت شگلاب بنید
بیا که با تو بگویم غم سلامت دل	چرا که به تو ندانم مجال گفت و شنید
بهمای وصل تو که جان بود خریدارم	که جنس خوب میسر بهر چه دید خرید
هر تر آب سر شکم که بی تو دور از تو	چو باد می شد و در خاک راه می غلیبید
چو ماه روی تو در شام زلف می دیدم	بشم بروی تو روشن چو روز میگرد
بلب رسیدم جان بر نیامد کام	ز شوق زلف تو حاضری نوشت چند
بخون زلفش و در گوش کن چو مروارید	
بیر رسیده اندم طلب بر سر کشید	
حافظ خلوت نشین دوشن بخانید شد	از سر بهان برفت با سپر سازه شد
شاه عهد و شتاب آمده بودن بخواند	باز به پیران سر عاشق و دیوانه شد

بچه میگذرد راه زن برین و دل آتش رخسار کحل من برین رخسار که برین شام و بحر شکر که ضایع میگشت سوقی همچون که دی جام قنق منگشت نکرستی ساقی بخواند آیت افسونگری	در پی آن آشنا از همه بیکانند شد بهره خندان شمع آفت پروراند شد قطره باران که هر یک ازند شد زود بیک جو عده می عاقل و فرزانه شد خلقه او را در کمال افرازند شد
منزل قطا کنون بزمک باوشاست دل بر دلدار رفت تا بر جانانند شد	
هرگز از لغش تو از لوح دل و جان نرو از دماغ من گشته خیال رخ تو در ازل هست و لم با سر زلفت پیوند هر چه از عشق تو هست آن بدل و جان انچنان مهر تو لم در دل جانم کفایت گر و داری تو جانم دل من مغذورت	هرگز از یاد من آن قدر امان نرو بجفت ای فلک غصه و در آن نرو تا ابد سرنگند و ز سر پیمان نرو برود این دل من و ز دل من آن که اگر برود آن ز دل جان نرو در در و در چه کند گزنی در مان نرو
هر که خواهد که چو حافظان شود سر کردن دل بخوبان ندهد و زنی ایشان نرو	
عشق تو نهال خیرت آمد بس غش تو بحر وصل کاخ اندر طبع من که کوش کردم یکسره دل بنما که در ره او	وصل تو کمال خیرت آمد هم بکسر حال خیرت آمد او از سوال خیرت آمد بر چه سزه نه حال خیرت آمد

شد منزه از کمال عزت علازاک جلال خیرت آمد	سر مقدم وجود غیب در عشق نهال خیرت آمد
دوش می بود رخساره برافروخته بود رسم عشق کنی و شیوه شهر آشوب جان عشق سپند رخ خود می آید کفر لغش زده وین میزدوان ننگین دل دل بس خون بکف آورد دیده بر یا ز غم دوش برینا کبسه سود نگر	تا یکی باز دل نمرده سوخت نبود جانم بود که بر قامت او دوخت نبود آتش چهره برین کار برافروخت نبود در رخش شعله از پیره برافروخت نبود انده الله که کفایت کرد و که انداخت نبود انکه یوسف برینا سره بفرودت نبود
گفت و خوش گفت بر دفر قیودان یا رب این کیشناسی ز که آموخت نبود	
قتل این حسنه بشمشیر تو تقدیر نبود یا رب ایند حسن تو چه جوهر دارد من دیوانه چو زلف تو نامی کردم نازنین تر ز قدرت در چمن ناز نیست تا مگر همچو صبا باز بکوی تو رسم سر خیرت بدر میگذره نامی کردم آن کشیدم ز نوای آتش چنان که چو ای بی بود ز غدا لب اندوه غایب تو	ورنه از نمره جادوی تو هقیق نبود که در و آه مرا قوت تا شیر نبود بسیج تر از خلد زنجیر نبود خوشتر از نقش تو در عالم تصویر حاصلم دوشن چرخ ناله شیکر نبود چو شناسای تو در صومعه یکسره برفشای خود هم از تو میت تو تیر نبود که بر هیچ کسش هدایت تقییر نبود

دل شوق آید مدام دارد	تاریب تلبت چه کام دارد
بجان شربت مهر و باد شوق	در سانر دل تمام دارد
شوریده زلف یار و ایم	در دام بیلامت کام دارد
تا صید کند و فی بشوخی	بر کل زینفته دام دارد
آخسر رسد که با زیر رسم	کان دلبر با چه نام دارد
بایار یک شتند انکو	اندیشه خاص و عام دارد
خرم دل آنکس که محبت	بایار علی الدوام دارد
حافظچه و می نوش است و مجلس	
اسیاب طرب مدام دارد	
زین مسلح و سلامت کس این جان نبرد	که کس بر نذر ابات قلن این نبرد
من این قریح دیر نه بر آن دارم	که زیر خرقه کشم کس این مکان نبرد
مباش غره بعلوم و عمل فقیه مدام	که چاکس ز قضای خدای جان نبرد
مشو زین غره زینک و بوقیج در کش	که زینک غم خرد دل خرمی غمان نبرد
اگره دیده بود پاسبان تو ای دل	بهوش باش که نغز تو پاسبان نبرد
بسی گوش اگر غره بایدت ای دل	کس که کار نکرد اجر را یگان نبرد
سخن نبرد سخن ندان ادا کن حافظ	
که کشف کس در کو هر سحر و کابره	
وی بر میغوش که ذکرش بخیر باد	گفتا تراب نوش و غم دل بر زیاد
گفتنم با دمی و پرده باد نام و	گفتا قبول کن سخن هر چه باد و باد

سود و زینان و مایه چو خواجه شدن ز	کوبیدن مایه مایه نکین خنده و وقت
بادت بدست باشد اگر دل نبی بسج	و در غرض که تحت سیمان رود بی
حافظ کورت زیند حکیمان مملکت	
کوته کینم قصه که عسرت دراز باد	
انرا که جام صافی هب باش میدهند	میدانند در جرم حرم باش میدهند
صوفی مباحش منکر زندان که شرق	روز ازل بر دم تلاش میدهند
ساقی بایار باده گلرنگ و مشکبوی	کار باب سقل رحمت او باش میدهند
از لذت حیات نذارد تمتع	اعزوز هر که وعده بفرزادش میدهند
مطرب بساز پرده عشاقی در نوا	کازا که بی نواست نوا باش میدهند
حافظ تبرک حبت زد و وس میکند	
که در جرم وصل تو باوش میدهند	
کارم زد و در جرح بمان نمی رسد	خون شد دلم ز درد ببران نمی رسد
با آنکه خاک کوی شدم همچو سگ بنوز	آب رحم می رود و نان نمی رسد
پی باره نمی گنم از هیچ استخوان	تا صد هزار زخم بدندان نمی رسد
میرم ز جان خود بدل رستان دلی	بچاره راه چاره چو فرمان نمی رسد
یعقوب را ز دیده زحمت گشت پدید	آوازه ز مهر بکنعان نمی رسد
از آرزوت گشته گران بار غم دلم	اوخ که آرزو بمن از زبان نمی رسد
تا صد هزار خار نمی روید از زمین	از کلیتی کلی بکستان نمی رسد
از دست برد جو زمان اهل فضل را	این غصه بلس که دست سوی با نیرسد

از شمت اهل صل یکنون رسیده	حافظ ز علم و فضل یکنون نمیرسد
حافظ صبور پیش که در راه عاشقی	بر کس که جان نداد بجایان نمی رسد
زهی بسته زمانی که یار باز آید	بکام نرسد و کان عملک ربا آید
پریش شاه خیالش کشیدم از چشم	بیدان امید که آن شد سواری باز آید
در انتظار خندش می پردم در آن	خیال آنکه بر سرم شکار باز آید
میغم بر سر راهش نشسته ام چون	بیدان هموس که بدین ره بگذر باز آید
اگر در آنم چو کان او رود سر من	ز سر چو گویم و کس خود چه کار باز آید
ولی که پاسد زلفین او تازی کرد	کمان مبر که در آن دل قرار باز آید
سرشک من بر بند موج بر کنار چو بحر	اگر میان و نیم باکت ر باز آید
چه جو ر تا که کشیدند ببلان رخسار	بیوی آنکه و کز نو بهر ر باز آید
ز نقش بند قصه مست آن حافظ	که سحر و بدست نگار باز آید
بر سر بازان جانبازان منادی میکنند	بشنوید این ساکنان کوی جانان بشنوند
و دفتر ز چند روزی شد که از کم شد	رفت تا که در سر سخنان حاضر شوند
جامه دارد ز لعل و نیم تاجی از جباب	عقل و دانش بردوشند این از وی فغنونند
هر که آن نظم دهد جلو به با جانش دم	و ر بود پوشیده و پنهان بدو رخ در
دختر ز که تیر و تلخ و کلک نکست	گر بیایدش بسوی خانه حافظ بر میرد

نیز

بنفش دوش بگل گفت خوش نشانی داد	که تاسب من بجهان طره فلانی داد
و لم جز آنکه اسرار بود دست قصا	درش ببت و کلیدش برب تان داد
شکسته واریدر کاهت آدم که طیب	ببوی میای طفت تو کم نیستان داد
گذشت بر من مسکین رخ رقیبا گفت	در بیخ عاشق من فتول من چه جان داد
تشر در دست دلش نهاد باوان قمار	که دست دوش داری ما توان داد
برو معالجت خود کن ای نصیحت کوی	ترا ب و شاهدترین کار با نی داد
جز نیند دل حافظ ز کوه اسرار	ببین عشق تو سر ماید جهانی داد
عشقت نه سر سببت که از سر بر رود	مهرت نه عاشبت که جای در شود
عشق تو دور و رخ و مهر تو دور دلم	باشیر اندرون شده با جان بد شود
در دست عشق در د که اندر علاج او	هر چند سعی پیش نمایی بر شود
از ل یکی منم که درین شهر هر شب	فریاد من ز عشق با فلک بر شود
در زمانک من سرشک فشانم زنده	کشت عراق و فارس میکبار بر شود
دی در میان زلف بدیدم رخ نگار	بر هیامنی که ابر محیط قمر شود
گفتم که ای که از نو بگفتی	بگذر تا که ماه ز عقر ببرد شود
عاشق سر از زنجیر آرد بیای ایوس	که فلک لب سپای شامی سپهر شود
حافظ باید لعلش اگر با ده میخوری	
مگذران که مدحمانرا خبر شود	
اگر خدای کسی ابر کنه بکبیرد	رین نیال بنالدر زمانه او بگیرد

<p>کمی بگو به بختی که بیگاه بگیرد که ماه بزدل از تو نمی گن بگیرد کن مهای تو فردا که داد خواه بگیرد که جدا که من آن شب همه کیا بگیرد بهر زمین که رود آب دیده را بگیرد</p>	<p>پزیرت کرد که پیش خیزت مولا که روی زمین می کشی شیدا تو پزیرت ای آری و نه شویر پیدا بشی ز شرم که من چنان بگیرم زار که در دای بگیرم بدان مشابه که یار</p>
<p>چو شاه قصد دل بیدری کند حافظا کراست زهره و یار که پیشش بگیرد</p>	
<p>بین که اندر سر شوریده چها میگرد لاجرم کوی صفت بر سر و پا میگرد همچنان در پی او دل بوفی میگرد بر تنم برهن صبر و صب می گرد چون ملائیت که انگشت نه میگرد دیگر کایست که بی برک و نوا میگرد کین هوا نیست که در عین غلامی گرد پس که آشفتم و سر گشته چو ما میگرد</p>	<p>سر سو دای تو اندر سر مای می گرد هر که دل در خم چو کان سر زلف نوبت که چه بیدار و چنانی کند آن در کن از جفتی فلک و غنچه جبران سدا در ضعیفی و نزاری تن بچاره من ببل طبع من از فرقت کفار خوش چند کویم مروای دل ز پی نقش و هوا بهوادریست ای سرو قد و لاله خدار</p>
<p>دل چو صبا بر سر کوی تو صمیم در دمندهت بهمید و وامی گرد</p>	
<p>آه اگر تاله و زارم نرساند نیتو با و کز فراق تو فغانم که بر اندیش تو با</p>	<p>سیر غم بر نفس از دست فریاد چنانم که غم ناله و ناله و ناله</p>

اوران

<p>چون ندیدم تو در هر چه باشی و لب ای بی چشمه خیزن که دل از دیدن چون بر آرد و دل از دست فرانت</p>	<p>روز و شب غنچه و خون بخورم و چون تا تو از چشم من سوخته دل دور نشی ازین هر چه صد قطره خون پیش شود</p>
<p>حافظا دلش در دست تو است شب روز تو ازین بنده دل رفته بکنه میراد</p>	
<p>و که ز طالع خوبش هم پلمتس باشد که هر کجا شکرستان بود و کس باشد که نیم جان مرا یک گوشه بس باشد مرا ز هر دو بهر حال ما من آن نفس باشد کیم بس بلندی تو دست رس باشد کسین محنت عشقش ز پیش و پس باشد</p>	<p>مرا بوسل تو که زانکه دست رس باشد مرا بر استان تو غوغای عاشقان چه حاجت به نیشتر قتل عاشق را اگر بهر دو بهر حال بکنش زخم با دست ازین موس که مراد است بخت کویا ره خلاص کجا باشد آن غرقیت را</p>
<p>هزار بار سو و آشنای تو دیگر بار مرا به بندگی و کوی که این چس باشد</p>	
<p>یا دیوی تو بیا و رود و قرار آید ندول خسته و بیمار مرا منت برود رز بر زردا و کسی که در این کلا برود سنگت ز سیل تو اندر بلب دریا برود پای خیل خردم لشکر غم از جا برود رختن ما سبیل آن سر و سبیل آید</p>	<p>موس باد بهارم بس سحر آید هر کجا بود و لی چشم تو برد از راهش آمد و گرم بر دایب زخم اشک پیوم دل سنگین ز اشک من آورد بر راه دوش و ذوق در غم سلسله شوق آید راه ما بروی آن ترک کمان آید</p>

مخرا

بام می رسد و در آن شبی زود	بام می رسد جان بخشتی روان افزارد
بخت بسین بر ما طالع است خوش کنی	پیش طوطی نتوان نام هزارا وارد
سحر چون سحر و خا و علم بر کوسان	بر دست قدرت یارم در امید واران زود
پرویش مسیح روشن شد که حال هر دو	بر آمد خنده خوشش بر غمور که مکاران زود
لکه زودش در مجلس بوزم رقص چون بر ما	گره بگشت و از کس بود و لهای یاران زود
من از ملک صلاح اندم خون دل کشم	که چشمم با ده پیمایش مکار بر شو یاران زود
که لرم این دلش آمیخت این این تیاری	که اول چون بیرون آمد در شب زنده
خیال شواری بگشت حال شد دل کین	خداوند که درارش که بر لب جوان زود
از آن سالت که جام چه بدت او شرف	زمانه ساغوش وی بیادوی کسان زود
در آب رنگ رخسارش هر چون خوردیم	چون شست دست و او اول رقم بر جان زود
منش با تو در زمین کجا اندر کند آرام	از ره جویی که تر کانش به جز کد اران زود
نظار بر زده تو فسق همین دولت است	که مکار حال این دفر بام بگت یاران زود
منظر فرخجای ملک و دولت دین منسوب	که جوید دروغ خنده برابر هیاران زود
ز تیر ترافتش نظر آن روز بر خورشید	که چون خورشید از سوز ستاره بر هزاران زود
دوام هر ملک و بخت آن لطف حق ای دل	
که چرخ این سکه دولت بدور روز کاران	
بیا که دست منسوب با دست رسید	نویز و بخت و بشارت بهره و راه رسید
جان بخت از وی نظیر نقاب انداخت	کمال عدل بر سر باد و آغوا رسید

سهر و در خوش اکنون زنده که ما ماند	جهان بگفت دل اکنون ترسد که گشت بپسند
ز قی طعمان طریق این زمان شوند این	قوتی دل تو ایش که مر و راه رسید
عز زعفر بر چشم بر او روان غیور	ز قهر چاه بر آمد و بر اوج چاه رسید
بگشت صوتی و جال شکل و عکس	بگو بسوز که هر مدتی دین بنا رسید
صبا بگو که چنان سهرم و دین غم عشق	ز اسن دل سوزان و دود راه رسید
دشوق ادی تو سنا باین نیز فریق	امان رسید که از ایش بر روی کاه رسید
مرو بخواه که حافظ بارگاه قبول	
زور و دینم شب در سب سبکاه رسید	
داو که از افک جود کشت بیله باد	دشمن دل سپاه تو غرق خون چو پاله
درو که کاخ رفعت است ز قوت از افک	راه روان و هم راه هزار ساله باد
زلف سپاه پر حمت چشم حرج کجاست	جان نسیم و دلش در شکن کلاله باد
ای چه حرج ممدت لغو جمال عالمی	باد مساف دلمیت در قح چاله باد
چون بنوی ممدت زهره شود ترانه	حادثت از سماع آن محمد آه و ناله
نه بلیق سپهران قرم سیم و زر که	از لب چون شمیمت سده سیرین ناله
دختر فک که بر من محمد ممدت تو شد	مهر چنان عروس را هم کفایت خاله باد
حافظ تو درین منزل کجاست شب کی بداد	
لطف عبیدر و رورت شاه این قبایل باد	
سپیده دم چو سبای زلفی این کون	چمن زلفت نهوا که هر چه جان کیر کون
بزار نکست کل در چمن تنق به بندد	افق ز رنگ شفق بر کجاست کون

نوبی چنگ بران سان زنده سلاهی
شش پر که زمین پر کشد در روی
پرتخم زانغ سپید سبزه زین
سبارگاه چمن رو که خوش تماشاست
چه پرتوست که نور چراغ صبح دهد
چه حالتست که گل در سحر غاید رخ

خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ
چه آیه تیغ زبان عرض جهان کرد

که بر سوخت راه در صفت کرد
پرتیغ صبح نمود فنی جهان کرد
درین مفرس زنگاری کشیدان کرد
چو لاله کاسه سزین وارغوان کرد
چه شعله است که در شمع آسمان کرد
چه غفلت که در مرغ صبح خون کرد

چو شوره فلک نیکو بجام صبح
صبا نکر که دامد چو زنده شاه باز
ز انچه دیوولی و اختلاف هنوز
من اندران که دم کیت این مبارک
چه ابد غم دست سپهر در این شکل
بیترو دل کشید بکس بر آن
چو شمع هر که باقی راز شد نوال
بکست ساقی مهر و من که از سر مهر
بیامی آورد از یار و پیشش عادی
نوبی مجلس بار اگر کشد طلب
در شسته بختت مستردن عالم غیب

که خور ز شمع نور کل جان کرد
کمی لب کل که زلف ضمیران کرد
چو در هر کل نوالش صدیا کرد
که وقت صبح درین تیره خاکدن کرد
هر اچو نقطه بر کار در میان کسید
که روزگار غیورست ناگهان کرد
شبش زبانه متراف در زبان
بیم سست خودش ساغر ان کرد
بشادی رخ آن یا نمعب بان کرد
کمی عواق زنده کجی اصفهان کرد
که در همه کوشش نکند بر جان کرد

سکندری که مقیم هر یار او چون بفر
جهان چه نه نایب شمع ابد سخن
کمی بر فلک سروری عروج کند
پراغ دیده منسوب شاه که دشمن
باوج ماه رسد موج خون چو تیغ کند
خودس خاوری ارشتم رای تو او
ایام طلبیم و قاری که هر که بنده
رسد ز صبح عطارد هزار تنیت
مادم و پری طعننت بر خود و عکود
فلک چه جلوه کنان نیکو و سمنند
سلاهی که کشیدی سعادتی دست
از امتحان تو ایام را غرض اینست
و که بنیاید محض از ان بلند رتبه
دلیر در هر دو انکس بود که در همه حال
مخاق جاننش ز تنی افسوس شود این
رعس بر نورد انکس که در هیچ صفت
چو چنگل جای بر بنید بجام آورد
زلطف غیب بختی رخ از امید ستا
شکر کلان تلاوتت پس از دریا کسیت

رفیق خاکه دشمن عمر باو دان کرد
که ملک در قدش ز نیب بوستان
نخست پای او فسق فرزدان کرد
بزرگ تیغ تو آتش جبهه ز بان کرد
بیز سپسج برد همه چون همان کرد
بجای خود از راه قسروان کرد
ز موضع قدر کمر نبه تو امان کرد
چو فکرت صفت امر کنفکان کرد
سماک راج ایران روز و کسیت
کمینه پای کوش اموج کیمکش کن کرد
که مشتمی نسق کار خود از ان کرد
که از صفای ریانت دولت نشان
که روزگار بود حرف امتحان کرد
شمنت بنکر و انکه غریب آن کرد
هر اچو شکر شکر بود در دنان کرد
بجویشش نیکو و انکه غریب آن کرد
چو وقت کار بود تیغ جان کسیت
که منزه تو صفت ام اندر آن جوان کرد
بختت در شکل تبارک از ان میدان کرد

سکندری

دو وقت هم که میل طوفان بقیب و آفت
و موی شب که گذرد در قیج سیاهی
چشم بود بهر حال کوه تابست
اگر چه چشم تو کسح برود خالی
اگر چه در حق این خاندان دولت گفتند
زمان عمر تو پانصد ما بگویند دو

چندان رسید که امان از میان کران کرد
درو شانه چسب حو کمان کرد
که صدای چنان قلم کران کرد
تو شاد و پیش که کس تا پیش عنان کرد
چراش در زن و فرزند و خانان کرد
عطیه ایست که در کارش جهان کرد

سرملوک سخن حافظت از آن مردم
بزد و الفعا رهن بر صد بیان کرد

تخم زرخ فن روان نیاید
بخار سرت خون میشود ز دل بسرم
و چشم من رخ من زرد و دیده استخوان
که که به بیند و بر خواه روی من روزی
زمانه بد و هر جا که نشسته باشد
زمانه خود بر بود از من آنچه بود چرا
چرا که در چشمم چنانکه جان
فلک چو شادمانی در روی من شود
چو دوستان من از من گرفتند بیدار
اگر شالم و گویند نیت حاجت بند
عنی نباشد از آنکه ندای مستر و بل

ولم زان زوجه بی حد می بفرساید
ز دیدگان تخم باران غم فرو آید
از آن بخون دل از آن سینه آید
چشم او رخ من زرد زنگ تن آید
چو نو دوس که در چشم من بیاید
بجز محبت جانان که در همی بیاید
چگونه کم نشود صبر و غم شیفز آید
گفون که می دهم غم همی بپایید
چگونه دشمن من بر تنم بخت آید
و کبر نام و گویند تا اثر می نماید
دری نه بنده و تا دیگر می نیش آید

اگر چه گفتا که می تهریزین بود
گفتم که بسی فعا خطا بر تو کشیدند
گفتم که در تن بدت افکندیدین روز
گفتم ز من ای چه بر بهر برید
گفتم که بسی جام طرب خوردی این
گفتم که تو می عسر در بار بر فتنه
گفتم که نوقت سفرت بود چنین بود

گفتا چه توان کرد که تغییر چنین بود
گفتا هم از آن بود که بلوح جبین بود
گفتا که مرا بگفت بدخواست قرین بود
گفتا که فلک با من بر چه بگین بود
گفتا که شفا در قیج با بر سپین بود
گفتا که فلانی چه کنم که این بود
گفتا که مگر معلولت وقت دین بود

گفتم که حافظا چه موجب شده دور
گفتا که همه وقت مرا و عیدین بود

الای طولی کوی ای اسرار
سرت سبز دولت خوش بود جاوید
سخن بسته گفتی با خرفیقان
بروی من زن ارشاد کلایه
چو ره بود این که زود پرده مگر
ازین ایفون که ساقی در می افکنند
سکندر زلفی بختند آید
خود هر چند نقد کانی است
بیاد اهل حال در و پیشین
بت چینی عدوی وین آید

مبا و خالیت شکر ز منت ر
که خوش نقشه نمودی از خطا یار
خدا را زین معما پرده بردار
که خواب او در ایام ای بخت بیدار
که می رفتند با هم مست و هوشیار
خرفیقان ز این سر ماند و نه دستار
بروز روز میر سرت این کای
چو سجد پیش غنا گیمیا کرد
بلطف اندکب و معنی بسیار
دل نند و می بسند و سید عیار

بست چینی عذوبی دین مارا	خداوند اول خود نیم نکه دار
بستوران مگو اسرار مست	حدیث جان میرس از نقش دیو
بجزین رأیت منصور شاه	علم شد حافظ اندر نغم و اشعار
خداوندی بجای بسدگان کرد	
خداوند از آفتش نکه دار	
که بود دست نیکو خدایه رسم بار کرد	بجز از خدمت رندان گنم کار کرد
خسترم آن روز که بایده کرد با بره	تا زخم آب در میسکده یکبار کرد
موفقت نیست درین قوم خدا کسب	که برم جو هر خود بخسیدار کرد
یار اگر رفت حق محبت درین نشانی	مانست نکه که روم من زنی کار
که مساعده شودم دایره جرح کبود	هم بدست آوردش باز بیکار کرد
عاقبت میطلبید خاطرم از کجای	غمزه شوخیش و آن طره طار کرد
زار سر بسته ما بین که بدستان گشتند	هر زمان با وقت بی بر سر بازار کرد
هر دم از دور و بنالم که فکر هر ساعت	گندم نقد دل ریشش با بازار کرد
باز کویم درین واقعه حافظ استیامت	
غوغا گشتند درین واقعه بسیار کرد	
یوسف کم گشته باز آید بجایم خنجر	کلبه آهن شود روزی کستانم خنجر
ای دل غم دیده تا بر شود دل برین	ای سر ز دیده باز آید لب جانم خنجر
که بهار عمر باشد با بر بخت من	چرخل در سر گشتی ای صحنه جوانم خنجر
بلبل می شود بویمید اگر واقعت نه ایستاد غیب	باشد اندر پرده باز بجای پنهانم خنجر

دو رکودن کرد روزی بر او دست	با یکسان نباشد کار خود و وقت غم
در بیابان گزشتن گنجینه تو منی و غم	سزانت سا که گذار حیفانم خنجر
ای دل اریسل فتنایا دست بر کند	چون زمانوست کشتبان ز غم خنجر
حال ما و فرقت جانان و برام رقیب	بهر میگذرند ای حال کردن غم خنجر
که چو راه بس نظر ناکت و مقصد برین	ایچ راه نیست کار نیست پایا غم خنجر
حافظه و کوی فقر و ملالت شهرهای یار	
تا بود در دست دعا و در آن غم خنجر	
روی بنامی بود و دوم از یاد بسیر	خوسن نیست کان که کوبد بسیر
با چو دارم دل و دیده ببلوفان بلا	کویا کسین غم و خانه زینیا و بسیر
دولت پریشان با که باقی هر است	و کوی کوی بود نام من از یاد بسیر
زلف چون غیر مانش که بود میراست	ای دل نام طبع این سخن از یاد بسیر
دوش می گفتند که کان سیاه گشته	یارب از خاطرش اندیشه پیدا بسیر
سینه کوشنده آتش کده پارس گشتن	دیده که آب رخ و باده بقد و بسیر
سویا برده درین زده بجای رسیه	مزد اگر میطلبی حاجت او کوی بسیر
روزم گنفتی و عده دیدار برده	و گنم تا بگذری ز غم و آزاد بسیر
حافظه اندیش کن از نازکی خاطر مایه	
برو از نو گشت این ناله و فریاد بیچاره	
ای بسا کجی انتقام و ریا ریبند	برای تو و دل برده و دلدار بسیار
کنه روح قفسه از دهن یار بگو	مانده خوش خبر از دست همسر بسیار

کوهی از دگر کوهی در دست کوهی در دست
حاشی ساده و دلی شود جانین از آن نیست
تا سحر کن از لطف نسیم تو چشم
بوفای تو که خاک بر جان پندستیز
هوزگار است که دل چسبند به مقصود
شکر آنرا که تو در عشق بی امانی چون
کام یابن سخن ساز سیر که کورم بی دوست

بهر سایش من دیده خونبار بسیار
جزی از آن دلبر رحمت بسیار
بند از نغمات نفس یار بسیار
بر غب ری که بدید ایاز اغیار بسیار
ساقیا آن قبح آیین که در بسیار
بایران قفس خرد کله از بسیار
عشوه آن لب شکر یار بسیار

دلن قافله بجز از زبانش ز کین کن
والکمش مست و حلاب از تر با زار بیا

ای صبا کنتی از کوی فلانی بمن آر
در کین گاه نظر بادل خویشم خبالت
در غریبی و فراقی غم دل پر خردم
منکر از اتم این می دوسه سحر خیز
ساقی خشت لوز زعفران افکن
قلعته حاصل باران آسیر

زار و بیچاره رخ راحت جانی بمن آر
ز ابر و خمره او تیر و کانی بمن آر
ساعی ز کف ناز جوانی بمن آر
و کاینان نستانند روانی بمن آر
یاز دیوان قصه خط انانی بمن آر
یعنی از ناک در دوست نشانی بمن آر

دلما توده بشد و خوش قافله کنت
ای صبا کنتی از کوی فلانی بمن آر

ای حرم از فرسودن زخمت لاله زار کن
اندریش از حیطه قناریت هر کرا

باز آ که ریخت بی کل رویت مینار کن
بر نقطه روان نوباشد مینار کن

از دیده که رنگ چو باران بکشد در
بی مژ زنده لم من و این کس عجب غر
از هر طرف زین عاوش که کجاست
این کجودم که صحبت دید از کجاست
تاکی می میوه و سنا خواب با صداد
دی در گذار بود نظر روی با کجاست

کابزه کنت چو برق بند روزگار کن
روز خلاق که نهد در شاعر کس
زان ده عنان کشته دیده و دانند سوار
در یاب کار ما که ز سید است کار کس
بیدار گردان که گذشت احتیاج کس
بچاره دل که هیچ بنید از گذار کس

ما فاطمه علی بکوی که بر سرش همان
این نقش ماند از قلمت یاد کار کس

عیدت و آن کل و یاران در انتظار
دل بر گرفته بودم از ایام کل شل
دل در جهان میندوزست سوال کن
جز نقد چای بدست ندارم شراب کوی
خوش و دایست خرم و خوش حس روی کوی
می تو ز بشر بنده که ز بی و کر و ده
ز اینجا که پرده پوشی عفو کوی کس
که کجاست نشد سحر پر زلف با کس
بترسم که روز خشنان بر عشان روز

ساقی بروی ساه برین ماه و می بیار
کاری بگر و محنت زندان روز و دار
از فیض جام و قفچه چشید کمال
کان نیز که شکر ساقی کیم نشت
یارب نه چشم زخم زمانه نگاه دار
جام حرم تو این و در شا هوا
بر قلب با جیش که نقد است کم عیار
از می کشند زه کش طابان یار
سینج شمشیر و حقه زنده شراب خوار

حافظ چه رفت روز و کل نیز می رود
ناچار باوه نوش که از دست رفت کار

میدان منزل جانان کزید و درین مدار
بشارت که شگفتی بکام دل ای کل
کنون که پشت قدت لعل تو بین
ازین عشق تو بودم چو ماه نو بودی
چنان چه در دهرت سسل و محضرت
مکارم تو با فاق می بردت کس
چو در کزین طلب میکنی سخن اینست

وز و به عشق سلیمان خبر درین مدار
سپید و سبیل فرخ سحر درین مدار
عقل کوی و ز طوطی شکوه درین مدار
کنون که ماه تاجی مغرب درین مدار
زاهل معاین محبت هر درین مدار
از تو و طلیف زاده سفر درین مدار
که در بساط سخن نسیم وز درین مدار

غبار نسیم برود حال به شود حافظ
تو آت و دیده از آن ره گذر درین مدار

روی بنا و موالو که جان دل برگیر
در لبت شبنم و مدار آب درین
ز که در ویش مکن از بنو نسیم و زین
چنگ بنواز و بساز از بنو سحر و ناله
و ز سماع آبی در سر خفته بر انداز بر نفس
سوسف برکش ز سر و باد و صافی در کش
و دست که بار شود خلق چنان روشن باش
سپید مکن زین ای دوای بی با باش
زنده گیر از بر هم جزا عشق آتش دل و چشم
فغان از کس که کن زخم و بکوه و دست طلا

پیش شمع آتش پروانه بجان کور کور
بگرشته نویسی ای وز خاکش بر کور
در غمت نسیم شمار انگل خوش از کور
انتم عشق و دلم عود و تنم مجمر کور
در نه در گوشت زود خسته که مادر سر کور
سپید در بار تو بر ز سپیدی در کور
بخت اگر بار شود روی زمین بشک کور
بار جویدی از جویدی آب ساغر کور
کوته لعل زرد و لعل خشک و کنرم بر کور
که برین چنگ نسیم در کزین نسیم کور

او یک ز شمع سه و سی بیل صبور
ای گل بشکر انگه تویی پادشاه بسین
از دست غیبت تو شکایت نمیکنم
زاهد اگر بچو رو قصورت امید وار
می خور بیابان چنگل تو قصه در
که دیوان بعیش و طرب حشمت و شاد

بکجا که زو که چشم بر آرزوی کوی بود
با بد بیلان عاشق تبدیل مکن غم زور
تا نیست غیبتی تدرید لذت حضور
مارا شراب خانه قصورت یار جور
کوید ترا که باد و مجور کو هو العنقور
مال غم بگذر بود مایه سدر

حافظ شکایت از نیم جهان چه میکنی
در میجر و دل باشد و در طلعت و نور

شب قدر است و ملی کن نمده حجر
دل او در عاشقی ثابت قدم باش
من از زندی نخواهم کرد توبه
دلم رفت و نذیرم روی دلدار
برای صبح روشن دل خدارا

سلام خدیجه صلی علیها و آله
که در این ده نباشد کار بی اجر
ولو آتشنی با لجه بر دلجبر
فغان این تعلق اول او این
که برین تکیه می نیم شب حجر

و حافظا من صفت کس باش حافظا
فان الراجع و منسرفان فی الحج

نصیحتی گفتت بش نو و بهانه بیکر
زومل روی جوانان تمتع بر کور
نعیم هر دو جهان پیش هاشم خان بدو
سهر خوش و روی بس ز نسیم کور

هر آنچه تا صبح مشرق بگویدت بپذیر
بر کسب که عمارت حرکت عالم سپر
که آن ستار عقیدت و این بهای کزیر
که در و خویش بگویدت سبک هم وزیر

بر آن سرم که نوشتم می بود که گنجم
به زخم تو بر نشاء دم تو خ زلفت مدهار
می بود که در محبوب چاره که
چو هست از لب بی حضور تا کردند
چو لاله در قدح ریز سابقا می لعل
کفتمت که خدر کن ز زلف اوئی ل
بیار سناویا قوت فیض در غوشای
دل رسیده مارا که پیش میگرد
چه جای گفته فوج و شعر سلماست

اگر موفق تدبیر میسر بود وقت سیر
مغز که گشته ساقی نمی کند تقصیر
همین ابلست مرا صحبت صغیر و کبر
که اندکی ز برفق رضاست خرد مگر
که نقش حال نگارم نمیرود در نیمبر
که می کشند درین حلقه باز در زنجیر
صود که گویم صغیر به بن نمیر
خبر دیدم بخون خسته از زنجیر
که شعر حافظا مایه زلف خوب ظمیر

حدیث تو بدین بزم که ملک حافظ
که سابقان کمان ابرویست ز نهد بتر

دلا چندم بر بزی خون ز دیده شرم دارم
شرم یارب که از فغان زلفش بود بیختم
مراد دینی و عقیقی این بخشید در گوشت
چو با فدا خرمش و فغان رپودن خوش
مگر سستان بین دلم فغانه شرم
و لاله در سناویا خرد که از اندامه کبریا

تو نیز ای دیده خوئی کن مراد دل زلف
دعای بگم دید که چون آمد بکار آخر
بلو شتم قول چنانکه آمد به رسم زلفیای آخر
بگفت تو شبر دار و خود نمی بکار آخر
بجول کلک مشک ای زلفش من نکا
دم صحبتش بر رتبا بسیار زمان و کجا

بجی چون ماه ز انور ز می چون لعل اش درود
تو گوئی ما بجم غار زلف شرم دار آخر

ساقیا مایه شراب بسیار
داروی درد عشق یعنی می
آفتاب و ماه با بود و جام
می کند عقل سرگشتی تمام
بزن این آتش مرا سنان
کل اگر رفت کوبش دی رو
غلغل بیسل از نماز پر غم
غم دوران بخور گرفت بنا
و وصل او جز بخواب نتوان
که چه ستم دور چار جام دیگر

یکه دو سناویا شراب ناب بسیار
گوست در زمان شج شتاب بسیار
در میان مده افتاب بسیار
قدش از زلفش چون لاله بسیار
بینه آن آتش چو آب بسیار
با ده ناب چون کلاب بسیار
قدش شیشه شراب بسیار
تقدیر بر لعل و رباب بسیار
داروی گوست بهر خوب بسیار
تا بکلی شوم خراب بسیار

یکدور طس کران بس قفا ده
که مساویست که خراب بسیار

سرو بالا بلند خوش رفت
دل برده بعیت رسی
تا بدیم دو چشم جادویست
سنبل زلف اگر بر افشاش
بجی تو فغانی مکن در سکر پیش
گاه کاسم بیوست بی جوان
حافظا و رومند حیرانست

دلبر ما چنین کل رخسار
از بزی ای خندان گامش دل
در دل من غانده سیر و قیاس
بجو و مسک و دیکر مقدار
یونفا گوش ای بت عیبت
مگر که گوئی در عسمر بر خوار
پیشده بخت بی ترار و دینار

منم که دیده بیدار دوست گزوم باز بیا زنده بلا کویخ از غیب رشوی بیک درو قهواه که ایثار کوی از در طهارت از نیرخون جگر کشد عاشق ز شکلات طریقت عقیقات ای دل من از نیم سخن چین چه طرفت بر بندم بج در ز نوم بعد ازین ز حضرت دوست شبی چنین بس که ز بخت خواستم	پیش که گویمت ای کار ساز بنده نواز که گویی دولت خاک کوی نیاید بس که بر رخ دولت کنی گوشه نواز بقول مندی شش عشق درت نیست نماز که در راه نیندیش از نشیب و فراز چو سرور است درین باغ نیست محرم راز چو کعبه یاقیم آیم ز بیت پرستش که با تو شرح سراجام خود گفتم آغاز
--	--

نزل برانی ناهید صرقت بر سر در
دران مقام که حافظ بر آورد آواز

بزار شکر گویم بکام خویش باز روندگان طریقت ره بلا سپرند غرض گشته حسنت و زنده بخت من آن نیم که این عشق بنده یقین باین سپاس که مجلس منور است باد بنیم بایست و عالی جز اولی سلامتی که بر وی سخن اندازم درین مقام مجاری جسته پایا که فکند ز غم عشق و دنیا از در اوق	ز روی سدرق صفا گشته با دم دواز زین عشق چه غم دارد از نشیب و فراز جمال دولت محمود را بس ایاز که چه حسن تو از عشق غیر مستغنی است باز گشت چو شمع جغای رسد بسوز باز که کبود شمنت از نیم زبان بر آید باز ز اشک بر سر حکایت که من نیم غم درین طریق بازیچه عشق مس باز نمای با گشت نزلها حافظ شیراز
--	---

غرض

خوش آن شبی که در آنی امید گشود نماز چو غنچه سر در درونش گمانان مانند امید قد تو می داشت ز غمت بلند چه فتنه بود که مشامه بلا گنجینه حکایت شب بجران بد تمنان مکنید چه خلقها که ز دم بر دور دل ز سر سوز مرا چه فکر ز جور تو و جغای قریب اگر چه هست عشقم طرب کرد و دل	کنی تو نماز بگوشی و سخن کشم بر نیاید دل جز که ز نیم سبابت محرم راز نسب زلف تو میجو استم و عیس در باز که کرد و ترک شوخست سینه بر سر نما که نیت سینه از باب که محرم راز بنور شمع وصال نو و شبان دلوز ایسر عشق نزار و غم از نشیب و فراز من آن نیم که این عشق با زنی یکم با
--	--

غیله خاطر با چشم محرم کور کند
تو رخ بجاکند ای طوبی و زوبان

براه میگذر عشق در است در رنگ نماز تنم بهر تو چو چشم از جهان جان میدد سبب بمقدم کل راح روح می باشد دلاز بجز مکن ناله زانکه در عالم دو ما شدم چو کمان از غم و غمی گویم روندگان طریقت ره بلا یویشد	همان نیاید که حاجت است براه عیاز نوبه دولت و صل تو و داد با غم باز هر از حجب حق باو بر چنین سخنان نکست و شاد می خار و گل و نشیب و فراز هنوز ترک مکان بر و ن میر انداز گرفته است برایت آن در حجاب باز
--	---

ز شوق مجلس آن ده حرکتی حافظ
گشت چو شمع بسوزند ای درویش

عروس کل دیگر آید بر زم گلشن باز
بگشت بیل خوش کوز بر آورد آواز

<p>زینچه تو پریشانی زلمت داشت زینین زمان من شویدی دل نادم بهیچ کس نروم بعد ازین زخمت غم حسیب نمابد زجت و جوئی تیب چه گویت که ز سوز درون چه می بینم</p>	<p>توبت نیست ز مشکاری اربود غماز برکتان تو که اندازل سوز و ساز بهیچ در بزم و یکبار زور تو نیست از گویت سینه ارباب کینه محرم باز زانکه برین حکایت که من نیم غماز</p>
<p>یکت سبب و سهل در طریق حافظ را که مرغ ز چه تفاوت بود تیب فراز</p>	
<p>در آنکه در دل حسنه توان در ایوب بیا که در وقت تو چشم من چنان در غمی که چون سپهر زنگه دل بخون به پیش آینه دل هر آنچه میباید بدان مثل کشتی آینه است دور از تو</p>	<p>بیا که در تن مرده روان در آید با که فتح باب است و صفا ملکش یابد که چیل شادی روم رفت زو آید با بجز خیال محالست نمی نماید باز ستاره می شمرم تا که شب سپهر آید با</p>
<p>بیا که بچیل مطبوع زایسر حافظ بسوی گلشن وصل تو می سر آید باز</p>	
<p>ای سردانه حسن که خوش می روی فزونی باد طلعت سزانت که در آید از آنکه بوی عین زلف تو آرزوست بر حسن زرقیب بکوه و عیار من پر دانه زار شمع بود ز سوز دل ولی</p>	<p>عشق زانبار تو هر لحظه صد نیاز بر دیده اندر قدر سروت قبای نیاز چون عود که بر آتش سوزان بسوزد چون زانکه بر بزم او در دهان کاز بر شمع ماری تو دلم را بول کداز</p>

<p>اول که از لطافت کعبه گویت و توفیق هر دم بخون دیده چه محبت و توفیق صوفی کنی تو تو بد زنی کرده بودی</p>	<p>اوستوق این حرم نزار و شب و صبح بر طاق ابروی تو نماز مرا بجا بشکست عهد چون در میخانه و بدین</p>
<p>چون باده مست بر سر هم رفت گفت زغان حافظ که دوش از لب سانه نشیند راز</p>	
<p>برینا مدار تمناهای لبست کا هم سوز روز اول رفت و بنور سحر لعلین از خطا گفتم شی جوی ترا ملک شت سابقا کجگر عده زان آب آتش کون نام رفتست روزی بر لب جانان بسو پر نور وی ترا در خلوت دید آفتاب و رازل دوست ما را تا تو لعل است ای که گفتی بیا دیده با ما شدت آرام دل</p>	<p>بر امید جام لعلت و در انا هم هنوز تا چه خواهد شد این سودا سراسر نیم سوز میزند ز لطف یقی سورا اندام هنوز در میان چنگان عشق او غم هنوز اهل دل ابروی با نامی آید از نام هنوز سپید و چون سایه مردم بر درو با هم جرحه جایی که من در هوش آن جا هم جان بجز جایش سپردم نیست آرام سوز</p>
<p>در قلم او در حافظ لعل لعل آب میوان چکله مردم زان قلام هنوز</p>	
<p>حال خویش دلان که گوید با غمش از نمی پرستان با جزف کاغذون غم نشین شرب هر که چون لاله کاسه کروان شد</p>	<p>وز فلک خون جگر که جوید با تر کس مست اگر بر وید با سر حکمت با که بگوید با زین جفت و رخ بجز خون نشوید با</p>

بسن که در پرده چنگ گفت سخن بگشت بدو دم جو نجیب اگر	برش سوی تا بگوید بایر ساقوی از لبش بگوید باز
که در جنبیت الحکم قسم حافظا گرتواند لب بگوید باز	
خیزد و کاست ز لب طربک انداز عاقبت منزل او دی خاموشانست	پیش تر از آنکه شود کاست سر خاک انداز حالی غفلت در کسند افلاک انداز
چشم آلوده نظر از رخ جانان دور ببیز تو ای سرو که چون خاک شوم	بر رخ طبع نظر آینه پاک انداز ناز از سر بند و ساید برین خاک انداز
دل ما را که ز ناز سر زلف تو نجست عکس این خورشیدانی که بنای نکند	از لب خود سفاخانه تر پاک انداز آتش از جگر جام و در افلاک انداز
غسل و رانگ زدم کاهل طریقت یارب آن زاهد جوین کج خیر عینت	پاک شود آل و پس دیده بر آن پاک انداز دو و آیش در آینه در او راک انداز
چون کل زنگنه او جامه قبک کن قضا جان خور در این قامت جان که انداز	
دلم بوده کولی و شجاعت شوراکیز قدای پر سن چاکه نه رویان بایر	تخلاف و عده و قتل و دست و لیک آینه مزار جامه تقوی و خسته تو پر میر
ز شسته عشق ندانم که چیست آفتاب زیر دست تو بدر کاهت آدم جان	بخوانه جام کلابی بنجاک آدم در که جز ولای تو ام نیست صبح و آینه
تخلیتم آن کجایم که آتش افشند در ز آب سر و زنده در سخن بایش پیر	من که قول نا صحرا خواندمی قول رسا عشرت شبگیر کنی ترس کا ندر شتر عشق

بیا

بیا که گفت بینا ندوش با من گفت سپاس خزه ببار روی خود که در تیر است	که در مقام رهنما بنی زوز قضا بگر مزار تقیه بیا و شاه جملکم انگیز
بیا که بر گفتم بنده سحر که شتر بمی نزل بر من هزل روز دست خیز	
میان عاشق و مشتوق هیچ با کس نیست تو خود حجاب خودی قطار میان بر خیز	
بیا که گشته تا در شکر شراب انداز مرا بگشسته بوده در افکن ای شکر	ز نو و اوله در بنام شمع و شانداز که گشته اند کتونی کن در آب انداز
ز کوی میگذر بر کشته ام ز راه خط بیار از آن می کارنگ و شکر بو جامی	مرا در ز کرم باره صواب انداز شزار رشک و حسد در دل کلاب
اگر چه هست و چرا هم تو نیز لطف کن به نیم شب اگرت افتاب می پدید	نظر برین دل بر کشته شراب انداز دروی اختر کل چهره در نقاب انداز
مهل که روز و فغانم خاکت سپارند ز نو و صبح چو حافظ جان رسید دولت	مرا بیکده بر در خم شراب انداز
ای باب که گذری بر ساسل و دروس منزل سینه که باوش مردم از اسلام	
محمیانان جوس انگیزای عرض دار من که قول نا صحرا خواندمی قول رسا	بیر زین بر خاک روی سبک کن پر صدای ساریا تا پیش و بانگ عرب
عشرت شبگیر کنی ترس کا ندر شتر عشق شب روز است نسیان با بر سر	که فراق است سوخته ای مهر تا و در کوشال دیدم از بجز آن که ایتم نیدرس

و رند کوی عشق نتوان زد چو کان بس که چه شیاران نذند اجتناب ز خود بس وز خیز دست بر سر مزید میکنند	پادشاهم گریازی نیست لبی دل سپارد ولی برینیت می سپارد جان سپارد طویان و رنکستان کز آن میکنند
نام کله گریز بر زبان کله دست از غیب حضرت شام لبست این ملت	
بیگانه کرد قند و هیچ استن پر چو مگذشته عشق کن دیار پر از شمع پر قند زبانه صب پر انگس که با تو گفت که درویش را پر یعنی ز غفلت سخن کجیم پر از باغ حکایت مهر و وفا پر ای دل ببرد خو کن نام دوام پر	جانان ترا گفت که احوال ما پر ز این که لطف شامل و خلق کریم است من ذوق سوز عشق تو دانم نه بد میچ تنگی ز عالم درویشش بنو از خرقه پوش صومعه نقد و فاجوی ما قند سکنه رو دارا نخواهنده ایم و روز قریب خود باب عشق نیست
حافظ سیر و هم کل معرفت مگوی در باب نقد عمر و زون پر پر	
که چنان ز نوشه ام بی سرو سامان پر که چنانم من این کرده پشیمان پر ز هر چه بگویم از مردم نادان که پر دل دین می بود از دست بیان سان عشو به میکند آن ترکس زمان که پر	دارم از زلف نیست که چندان که پر کس بنامه و فارتک دل دین کانه بیگانه چه که از انکسش در پند نیست ز همه از نام پادشاه کینه کین لب کوشه کبری لب نیست به هم بود و نیست

گفتند

گفت و گو است و دین را که با نکل دارد که هم از کوی فلک صورت عالی پر	که بس بخنده لب کسین آن که پر که بنده آن میکشند زخم چو کانه که
لقم عشق لطف بخون که سگسته لب خفا این قند در زنت بفران که پر	
ز دروغ عشق کشیده ام که پر کشته ام در جهان و آخر کار اینان در هوای ناکت و درش من بلکوش خود از دانه اش دوش سوی من لب پر می گزی که مگو بی تو در کلبه که ای غمیش	ز هر جوان پیشیده ام که پر دلبسته بر کزیده ام که پر میر و دو آب دیده ام که پر سخنانی شنیده ام که پر لب لعلی کشیده ام که پر دینهای کشیده ام که پر
سچو با قفا غریب در ره عشق بمکت ای رسیده ام که پر	
و لاریج سفر نجبت نیک خواستیم و کار منزل جانان سفر کن درویش هوای مسکن مالوف و عهد یار قدیم بعد از یکدیگر بنشینم سوختم نوش و اگر کین بکشت بر عدو یکشور دل فلک پرده نادان و در زمانه مرا خو زبانی مطلب که بر خود دانان کن	نیم روزم شیر از نیک رامت لب که میر معشوی و کج خانه است لب روزه روان سفر کرده عذر خواسته لب که این قدر بخوان کتب و مال دعوت جویم در که پر معان پناهیست لب تو اهل فضل و دانش همین کنایت که شیشه می لعل و جی تو ماهیست لب

بسیج وز در کز تیت عاقبت حافظا	و طاعتی که شبت و در سبک جگانه است
بمنت در آن تو من که در دو جهان	رغبتی از دو عالم پادشاه است
کند ازین دگرستان جهان با بس	ازین زمین سایه آن سرور روان با بس
من هم صیقلی اهل ریای دورم با د	از کرمانان چنان طلس کران با بس
قصر فردوس بپادشاه علی می بخشند	ما که رندیم و کذا در صفای ما با بس
بینش بر لب جوی و کز عمر به بین	این اشارت ز جنت گذران با بس
نقد بازار جهان بسکه و از جنت	کر شمار آن بس این بود و زبان با بس
یار با مات چه حاجت که زیادت طلبیم	دولت بجهت این مولی جان ما را
از در خویش خدایا بپرستم فرست	که هر کوی تو از کون و مکان ما را بس
حافظ از ضرب قسمت کلیدی انداخت	
طبع چون آب و نوله های روان با بس	
ای دل غلام شاه چنان باش شاه باش	پسوسه در حمایت لطف اله باش
آنرا که در وی علی نیست کافوست	کوز اید زمانه و کوشش را به باش
از خا بر جی هزار یک یک جوئی فرم	کو کوه تا بکوه متناسق پاه باش
مرد خدانشناس که تقوی طلب کنی	خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش
امروز زنده ام بولای تو بایست علی	فرز بود ج پاک اما مان کواه باش
مانند طریق بنده کی شاه پیش کن	
و نگاه و در طریق چو مردان راه باش	

الافنی

اگر بفرق شیفتی در دست پیمان باش	خوابت جوده و کرمایه کجاست باش
شکایت زلف پریشان برت باد بد	ملوک که خاطر مشق کورینت باش
کرت هلاکت که با خرمشختن باش	نشان به چشم سگندر پادشاه باش
رموز عشق نواری نه کار هر غنیت	بیا و تو کل این بیل کل توان باش
طریق خدمت و این بندگی کردن	ندار ای تو را کن با وسعت باش
و بیکر بسید مردم تیغ برکش زهنش	وز آنچه بول من کرده پشیمان باش
تو شمع ایچنی کبک زبان و یکدل شو	خیال که کوشش بر او بدین نندان باش
کمال ابروی مسرور در نظر با است	بیشتر لطف از نادان دوران باش
خوش حافظه و از جور یار ناله کن	
ترا که گفت که در روی خوب بفران باش	
ای هر شکل تو طبع او همه جای تو خوش	دل از عشوه یا قوت شکرهای تو خوش
چو گلبرگ طرف است وجود تو لطیف	چو سر چو جی بمل سرباپی تو خوش
شبهه شکل تو شیرین خط و حال تو طبع	چشم و ابروی تو زیبا قد بالای تو خوش
هم کمان نیام ز تو بر نقش و نگار	هر شام و دم که از زلف سخن ساری تو خوش
چون چشم تو بچشم که بدان بیماری	می کند در و در از رخ زیبای تو خوش
دوره عشق که از سسل بلایست گذار	کرده ام خاطر خود را به تماشای تو خوش
در میان بان بکار چه زهر سوی خاطر نیست	
میرود خاطر می دل تنو لای تو خوش	
ناله بیل همه آنست که کل شد یار باش	تو بیکر و در اندیشه که چون عشوه کند و کار باش

درباره آن ممان نیست که عاشق بکشد
بیا می آنت که خون موج زنده در دل لعل
بدین از غیظ کل امونست سخن در زبانه
آن هم زاده که صد قافله دل همراه اوست
ای که بر لوجه معشوقه مای گذری
صحبت عاقبت که چه خوش افتاد ای دل
اگر از دوسه نفس و هوادور شوی
سوقی سرنوش این دست که کج کرد کلاه

نوا بر آنت که باشد غم ختم کارش
زین تعابین که در غم نشکند بازارش
این همه قول و فعل تقبسیه در منقارش
هر کجاست خدا یا سلامت وارش
بر خدرباش که سر می شکند دیوارش
جانب عشق عزیزت فرو میگذارش
بیشکی راه بری در جسم دیدارش
بدو جام در کشته شود دستارش

دل حافظ که بیدار تو خاک شده بود
باز برورد دست محو آزارش

بازای و دل شکند امونش جان باش
زان باده که در میگذرد عشق فروشند
در خفته چو آتش زوی ای عارف سالک
آن یار که گفتا بتو تم دل بگرار است
خون شد و لم از خست آن لعل روان
بباردش از غم غباری نشیند

دین سوخته را حرم اسرار نهان باش
مازادوسه ساغر بده که در صفای باش
جمدی کن هر خنده زدن بر جان باش
کو می رسم اینک سلامت کون باش
ای درج محبت به ما مهر و نشت باش
ای سیل بر شا از عقب نامد روان باش

حافظ که هوس بگذشت جام جهان بین
کو در لقمه انفسه خیر شد مکان باش

بدور لال فرج کیزوی ریامی باش

بجوی کل نفسی ممدوم صبا می باش

نه گویت که سال می پرستی کن
کوت مانت که چون بوم بر برفی کن
په بر سالک شفتت بجی توالت کرد
په نوبت که بر فرو بیکتیت کار جهان
و تا بجوی ز کیتی در گشت شوی

سه ماهی تو ز نو زاده پارت می باش
بیا و مدم جام جهان غم می باش
بپوش و دست از دست خدایم باش
نویسم که باد به ساری که گشت می باش
بهر نه طالب سبب کیمیا می باش

هر چه سلامت بیکان مشو و فدا
ولی عاشق زندان هشتاد می باش

باغبان پر خج زوی بکت کل باش
ای دل اندر بند زلفش از زینش باش
با پیش زلفه و زرش با دانه بازی هرام
رند عالم سوزا چه مسلت نیستی چه کار
یکدی بر توی و دلش در طریقت کاست
ماز تا زان زکس تر که ز اش با کیشیه
سابق در کردش ساو نقدل تاسیکه

بر برفی ناز جوان بر طریبل باش
مع زبرک چون بدم اندر عقل باش
هر که روی یاسین و جسد سبیل باش
کار صکلت و کله بیزیر و تا مل باش
راه رو که صد هزاره تو کل باش
این دل بخوریده تا آن بعد کل باش
دو در چون با عاشقان آید سبیل باش

کیت حافظ تا نوشد با دومی او ز رود
عاشق مسکین چرا چندین نخورده باش

خوش شیره از وضع به شمش
راز کن بود او صد لوحش آند
میان جعبه آید و مصلی

خداوند آنکه وار از زوالش
که عسکه خرمی بخشند زلالش
صبا امیر می آید شمشالش

بیشتر از آی و فیض مدح قدسی	بنو اله از مردم صاحب کمالش
سب زبان لولی شنکول مرست	چه داری آگهی چوشت مالش
که نام قند مفسری برد آنج	که شیر نیان مذاوند انفعالش
مکن بیدار ازین خوابم خدایا	که دارم عشرت نوش با بنیاش
چرا عطا چومی رسیدی از بحر	
مزدی شکر ایام و مالش	
بر در ازین قرار و طاقتت هوش	بت ترین لب و سین بنیا کوش
نگاری چا بگی شنکی کله دار	طریق موشی ترک قب پوش
ز تاب آتش سوزان عشقتش	بسان دیک وایم میرزم جوش
چو پراهن شوم آسوده خاطر	کوش سپیون بجا کرم در کوش
بیرنجم ز جور او که دایم	نیاید کل کسی بی نیش و هم نوش
اگر پوشیده گردد استخوانم	مکود مهرش از جانم فراموش
سر اندازی کن اندر پایش ای دل	که سر در پای او بهتر که بر دوش
دل و دینم دل و دینم بر دست	برود دشتش برود دشتش برود
دولتی بود و ایست حافظ	
لبیدش لبش لبش لبش	
دلهم مید شد و خافم من در و پیش	که آن شکاری سرشته لبو ایدش
خیال جو سگ بگرمی تراجم بهیسات	چناست در برین قطره مجال اندیش
نیازم آن حزنه شوخ عاقبت کشن	که موج میردش آبش نوش بر سرش

از این

ار استین بلبیان از افون بچکله	بگرم بچوبه دست نیند بر دل ریش
یکوی میله که این رنگ نندره	چرا که شرم می آیدم ز حاصل خویش
نه علم صحر با ندو نه مسلک سکندر	شراخ بر سر دنیای دون مکن به پیش
توبنده کل از دوستان مکن با عدول	که شرط باشد شکایت از کم پیش
بان کمر نرسد دست هر که امانفا	
خزنگت آور کینج قارون پیش	
دوشن با من گفت پنهان کار دانی تیر نو	کز شما پنهان نشاید داشت راز منی فرو
گفت آن آنگه بر وجود کار با کز روی لایح	سخت میگرد و جگر بر دم و ما سخت کوش
والکنم زرد و جامی کز فروغش بر فلک	از ره در رقص آمد و بر ربط زمان میگفتش
کوش کن پندای پر و ز بهر دنیا غم خود	گفتمت چون در حدیثی که توانی در کوش
با دل خوین لب خندان بیا و بچو جام	نی کرت ز می سپر چون چکانی در دوش
تا مکرزی شنارین پرده ز منی شنوی	کوش تا محرم نباشد جای پیغام سرش
در جرم عشق نتوان زد دم گفتند	ز آنکه اینجا جمل اعضا چشم باید بود و کوش
در با کله دانا ن نو فروشی شرط است	یا مکن دانسته کولای مرد عاقل با جوش
سایه امی ده که اندر نیهای حافظ فهم کرد	
اصف صاحبان جرم پیش و عیبش	
در عهد پادشاه حلق پیش و جرم پیش	بهنی تو اید کش شد و حافظ پایله پیش
صوفی ز کینج صومعه با پای هم نشست	تا ویر محبت که سبوی کشید پیش
احوال شیخ دهانی مشرب الیه و پیش	که دم تو ای صیوم از بر می فروش

گفته ز کیفیت سخن که چه خوش است
سینه و بند می رسد و دیر می ماند
عفت و مقلد و جوانی و تو بهر
تا چند سخن شمع زبان آوری گوی
ای پادشاه صورت و مست کوش تو

و کوش زبان دیده نکرده می خوش
فکری کن که خون دل اندر خم بپوش
عذرم به پیش و جرم بدیل گوی بپوش
پروانه مراد رسیدای محبت خموش
مادیده هیچ دیده و نشیند هیچ کوش

چندان جان که خفته از زرق کند قبول
بخت جوانت از فلک بر زنده بپوش

سحر ز تفتی غم رسید خنده بکوش
شاد که اهل نظر بر کن می رفتند
بسوت پنک بگویم آن تکلیت
شراب خانی از ترس محبت خورده
ز گوی میکرده و کوشش بدوش بر زنده
ولادت حیرت کنم براه بخت
محل نور تکلیت رای ابو ریش
بجز شای بهلاش سزودند شیر

که دور شاه شجاعت می دلیر و بپوش
بزار کوزه سخن در دهان لب خموش
که از نهفتن آن دیگ سینه نیز بپوش
بروی یار بنوشیم و بانک نوش نوش
ز نام خواب که سجاده می کشید بدوش
مکن بعضی بیساعت و زنده هم فرسوش
چو درت او طبعی در صفای تبت کوش
کویت کوش و لاش محرم پایم سروش

دو نور صفت ملک روان دانش
کدای کوشش نیستی تو ما فلک سروش

نزد طبعی تو ایام که مرد فلک بود زوش
بیادری که نتوان خنده نکر است از کوش

مگر یکدم برانیم ز دنیا و کوشش و سروش
بلعنه ز کوش و طبعی سروش

سماط و در دون پرور نزار و شند
گمزه صید بر ای بیغیل جام جم بر دانه
نظر کردن بدویش و صفای بزرگی نیست
بیا دوری صافیت راز و هر بنجام

تراق حرم رای دل بهوش از رخ و زوش
کوشن بهیوم این محرابه بهرست در کوش
سماط به پیش حشمت نظر با کرد و بپوش
بشتر ما که نتوانی هیچ طلبت اول کوش

جان ابروی بانان می بچید سراز ما فقط
ولیکن خنده می آید برین بار زوی پدوش

صوفی کلی بچین و مرتع جاز بخش
طمانت شمع در ره آهنگ خنک نه
زندگوان کشت هر دو سوز نغمه خند
را هم شراب لعل زوای میر کشند
یارب بوقت گل که بنده عفو کن
ای انکه زه بجز شب معصوم برده
شکرانه را که چشم تو روی بنا نیند

وین زه طبع را ای خوشگوار بخش
شبیخ و طبلان بی و یک بخش
در خلقت چمن به نسیم به بخش
نون مر بجا ز نندان یار بخش
وین ما جز اسرولب جو یا بخش
زین بحر قطره بمن خاک را بخش
ما را بعبود لطف خاوند کار بخش

ساق چو نوبه خوش کند با ده صبح
کوجام زر بچاشنب زنده وار بخش

کتاب پای بید و طبع شیره بیری خوش
الای طالع دوست که قدر وقت میدانی
هر کس را که بر خاطر عشق و لری میارست
بروس طبع ز اینون ز جگر میگر می بنام

بمعنا شریک برترین ساق کلمه عذاری خوش
کویا بابت دین عشرت که داری روزگاری
سپیدی کویوش که داری کار و بار می
بیود کوشش ایام بهرست افتد نگاری

شهر ما قدام حیات الغزل برین است

ازین برینش دلکش و لطف بخش

چو پر شکست مبارک زلف چو سز افشانش
بگفت کشفی تا که شرح غصه دهم
سیریم صبح و فغان آمد که برود دست
رمانه از ورق کل مثال روی تو است
تو هسته و نشد عشق را کرانه بدید
جمال کعبه مگر عذر ره روان خواند
برین شکسته بیت الحزن که می آید
بگیرم آن سر زلف و بدست خواب دهم

بهر شکسته که پوست زنده شد عاشق
که دل پی می کشد از روزگار مجرانش
ز خون دیدم ما بود مهر عنوانش
ولی ز شرم تو در غنج کرد پنهانش
ببارک الله این ره که نیت پایش
که جان زنده دلان سوخت در پایش
نشان یوسف دل از ره زخده اش
که دامن بسامند ز کمر دستاش

سحر بگفت من می کشیدم مار بیل
نواختن طبل خوش لب خوش آواز

من جرم زخم یاد سر باقی خوش
که علی پای سر زلف زخم بگشتاید
با تو پیوستم و از غیر تو بریدم دل
بغایت نظر کن که حسن دل تیره را
آخر ای بدوشه ملک مملکت چو بود
تو من برین سوخته دل را بدید
هری زلف خانه از آن صفت خوش

میزند خسته اونا که غم بر دل برش
بس سما که شود فتنه آن کافر گیش
آشنای تو ندارد سر سبکانه خوش
زود بی مدد و لطف تو کار از پیش
کلب لعل تو بر ز غلی بر دل برش
چشم مست تو که گشت در کین از پیش
که بگرفونم از آن غمزه چون نشتر خوش

چو جام لعل تو نوشتم بی مانند هوش
منم غلام تو و ز را که از من از دوی
بیوی ای که ز میخانه کوزه خنیا هم
ز شوق لعل تو سقایی کوی می خوران
هرامکوی که نموش باش و دم در کش
الکرشان تو جویم کدام جسر و قرار
شراب پنجه جانهای دل فرود دهند
سیر روضه جنت بدوق آن برسد

چو چشم زلفت تو نوشتم هر که نظر و لطف بخش
هر که بگوزد فروش شراب خانه فروش
روم سبوی هر با تیان کشید خوش
بیدید آب زنده استان با دو فروش
که در چمن توان گفت مرغ را تموش
که در پیش تو گویم کدام مملکت خوش
که با ده آتش ترست و پنجه کمان در
که یار نوش کند با ده و تو کوی نوش

مرا چو طلعت سلیمان عشق مبدانند
نذار دند که خطا نموش باش و هوش

نیت کن از گمزد سر زلف تو خفا
عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا
تا و که غمزه تو دست ببرد از بیم
بهواداری و انجاس چو پروانه ز شوق
بهواداری او شمع صفت از زوق
آتش در دل دیوانه ما فلک سندی
کیمیای عشق تو تنم خاک کنی

می کشد عاشق سلیکین منتری زلف
زود در خرم جانش شود حاصل انجاس
حاجب ابروی تو برده که وارزوقا
تا نشود کی تو نیایی ز غم عشق تنگ
که در آید ازین خوش زودی انجاس
که چو کردیم جبینت سویت از کجا
ز غم صفت کند که بلند بود همچو رسک

چشمیت فلکها نماید چه دانند کولم
خاقانی که بگوید در غمزه چشم خوش

چشمیت فلکها نماید چه دانند کولم
خاقانی که بگوید در غمزه چشم خوش

از بخت و کرم قیامت تا زمان	مثل القاص لا یحیت القاص
مستب غم شکست و بند و سرش	سین بالسن و لب روح قصاص
چو پیش است جام می که در لیم	روقه تا زنده می کند بخواس
سرب من روی برون که بچرخ	مشتی مسبو زهره نند ز کما
فصلت از عشق باد نذر عمل	تا که حالش بشوی چو زر خلاص
حافظ از اول ز روی محض دست خواند السعد و سوره اطلاق	
حسن جمال تو بجا بلکه کزنت طوان جزا	شم فلک بچل شده از رخ خفته ازین
دیدن من خوبیت به همه خلق و لعبت	رویت روت بلکه بر جمله ملکوتی
از رخ نیت مقتدر و ز چارم آسمان	چو زمین منقین مانده بر بار قوس
جان که فدای او شده دره جا و دن پانز	تن که اسیر او شد لاین اوست قطع برین
بوسه بنجاک پای او دست بجا بدترا فقد عشق تا با در ساندش برین	
بیا که می شوم بوی جانان عاریت	که با تخم دل خود از انان از ان عاریت
معانی که ز جوی جاش می گویند	از طریقت بر پی بیان از ان عاریت
بگویند هر روز از انان قامت	چهل مانده کل کسان از ان عاریت
بهر دم مانده ترن یا حسن از انان	بنون شسته دل از عنوان از انان
کافه ما فخرین بوی مشک از انان	کما سینه یافته بوی جانان از انان
بهر روی تو شسته شد کشته از انان	نظار مانده مدد کما از انان عاریت

العلم و کس لفظا یکده استخوان	چنانچه غمی شده بان چکان ازین مان
کرد غدار یا رمن نابوشت زور خطا	ماه فلک در روی ادرت قاصد و خطا
از هوس لبش کمان ز آبجیات خوشتر	کشت روان زوید ام شمشیر مجاب خطا
که نبوت میدم کرد مثال جان دل	که باب میل شمشیر عشق تو چو خطا
حال سیاه او بر آن عارض هم رنگت بین	زنت بشک ما ذان بر رخ ماه یک لفظا
زلف کشت ده کرده خوی چون چمن در آبروی	شده کل پوار عنوان مشک کلاب شمشیر
که غلامی خودم شسته قبول می کند	تا بیدار می دهد نده بر بندگیش خطا
آب میات حافظا کشته ز لفظ تو بخور کس بوی عاشق او شکر کفایت ازین لفظا	
ز چشمم هر رخ خوب تر از آن خطا	اگر در بوی تلوی بی بی ما خطا
بیا که تو بیت صیحات و شمنی بگذار	که با تو بیت ترانگ و ماجرا خطا
اگر خون دلست خورد لعل من است	بیان من ز بیم بوسه خون به خطا
تو از یک ولید و سال او ز یک	بر آتش زسد دست هر که خطا
بر زلف و خال و لب و دل بسند جان و کمر	اگر یکس این بند و این بیلا خطا
بیا بخوان نزلی خوب و تازه و زو نو	که شرفش فرخ بخش و جان فر خطا
تو دلوق شبیده پوشیده روز را	ز زو نو و زو نو پوشیده بی خطا
بسی که چو زدن تال از اول و حیات بکار من کنی اندم تکیه دعا خطا	

بیتروالت کیتی فسفروزشاه شجاع	که با کسم تبو و بهر مال و جاه نزع
بیاری که چو خورشید مشعل افروز	رسد بکلیه درویش نیز فیض شجاع
مرامی و خونی خوششمه ذوق نیاس	که خیر ازین همه اسباب تفرقه است صدع
بروادیب بجای بدل کن این شفقت	که من غلامم طبعم نه با دشت مطاع
ز سجدیم بجای من ز سجد عشق	حریف یاده رسید ای رفیق تو دروغ
منزله خرد ایام غیر از نیم نیست	کجا روم تجارت یابین ک مطاع
ز زید عاقط و طامات او ملول شدم	
بب زرد و غزل خون من سرود شجاع	
بامداد آنکه ز غلو ککه کاخ ابداع	شمع خاور فکند بر همه اطراف شجاع
بر کشد آینه از بیب افق چرخ و دران	روی کیتی بنیاید بجهت انان انواع
در زوایای طرب خاخر چیده دلک	از خون ساز کند زهره با نیک سماع
چنگ در غلغل آید که یک است منکر	جام در تهنه آید که یک است صناع
وضع دوران کمر و ساز و نشت بر کمر	که بهر حال اینست بهیمن او صناع
شاید طره دنیا همه بندست و جزب	عارفان بر سر این رشت نه بخیزد نزع
عسکر سر و طلب ارتفع جهان طلبی	که وجودت عطا کنش و کیمی نفسع
منظر لطف ازل روشنی چشم اهل	جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع
عاقبت یزد سفت بر در او یابین مقیم	
که بهما دار مطیع است و شهنشاه مطاع	
قسم شمشت باه و جلال شاه شجاع	که نیت کسم از بهر مال و جاه نزع

بازن

بهاشفاق نظری کن بیکتر این بهت	که من غلام طبعم نه با دشت مطاع
بدین من چه مدجام تو شسته ایم شله	منی کسبم و لیری نمیکسبم صدع
شراب خانگی ام بس و منم نموده	چو کسب یاده رسید ای رفیق تو دروغ
خدا بر ایلم شست و شوی خرقه کنند	که من نمی شنوم بوی خیر ازین انواع
ببین که در معر کندان میرود و باز بکند	کس که در معر نموده وی استماع
ببین مرده عاقبت چه کماند	
ز خاکت بار که کبریا شت شاه شجاع	
دروغای عشق تو ششور و درو کتم شمع	شب نشین کوی سربازان ندانم شمع
شب رو تو بوم نمی آید چشمم هم پرست	بس که در بیماری جگر تو کربانم شمع
رشته شدم بجز آن اصل بریده شد	همچنان در آتش عشق تو خندانم شمع
در شب جبران مرا پروانه و مله درت	ورنه از دردت جهانی ای بوزلم شمع
که کجاست اشک کله و نم نبود کرم رو	کی شدی روشن بکیتی راز پنهانم شمع
در میان آب و آتش همچنان سرگرم	این دل بار و زار و مشک با نام شمع
که بهر مرم زه نش چون موم در دست	تا در آب و آتش عشقت گذار نام شمع
بر جهان عالم آرائی تو روزم چون سگشت	با کمال عشق تو کوی من نقصانم شمع
سرفرازم کن بشی از وصل خود و گردن	تا مقهور کرد و از او بدارت بونم شمع
میجویم یک نفس باقیست بی یار	چهره نیا و لیرا تا با برافش نام شمع
در شمر ترا عاقبت غیب و سرگرفت	
با دلش دل کج غیب درم و دستم شمع	

مهر روی گلستان می شدم در باغ
بچهره گل بوزی نگاه میس کردم
چنان سخن بگوئی خوشترین
گفت و در کفن عمارت کس آب چشم
زبان کشیده چو تنی بجز زلفش
کمی چو باد به پستان مرا می اندر دست

که تا چو بلبل بودم گنم علاج و باغ
که بود در شب ناری روشنی چو چراغ
که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ
هناده لاله ز سو دایم دل صد غم
و بان گشته ده شعایق چو دردم ابعاد
کمی چو ساقی گلستان گشته در باغ

نشسته و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا بنود بر رسول غم سیر ببلوغ

طالع اگر مدد کند و امنش آورم کفایت
مطلب گرم ز کرم نیست این دل پر لیدرین
چند بنا بر زورم مهر بیان سنگدل
از غم بروی تو ایام هیچ گشت ایمن نشد
بروی دوست کمی بود دست کش من
من بحیال زاهدی گویند نشن و در طرف
بچهره زاهدان نشسته چون لاله
سوزن شهرتین که جان گشته بچهره

که بگشتم ز می طرب و در کشت ز می شتر
کوچه سخن نمی برد قند من به بر طرف
یاد پدر می گشته این پسران بخت
و ده که درین خیال یک عمر غم زیند
کس ز دوست این مکان تیر طرف برید
میچرخد ز هر طرف منبرندم بگشود
مست زیارت محبت باد بدو و گشته
با دوستی در از بادان میون غم

حافظا اگر قدم زنی در ره خاندان عشق
بدر تو دست نشود محبت شش

معاذ حق این عشق و در عشق شوق
گفته دم میسر شود ز می توسیق

جهان و که بر جهان بودم و در محبت
با من زود فرصت شمر غنیمت است
در بیخ و دور که تا این زمان گشته
بیا که بود ز لعل نگار و خنده جام
سلاحی که ترا و چه ز غنیمت است
لجاست اهل ولی تا کند دلالت غیر
اگره پوی میاست چون منی نرسد
اگر بزلت عشق است انگار من غیب

فرزاد من این گشته کرده ام خوشی
که در کفایت بر خدا همان طسیرین
که گمباید سعادت رفیق بود رفیق
تقصیر است که عقلش نمی کند تصدیق
بگفته آن نرسد صد هزار فکری
که نماند به زورم نه به هیچ طریق
خوش است عالم از نظر این سال
که مهر خاتم چشم لبست همچو عشق

بخنده گفت که حافظا اعلام طبع توام
به بین که تا به قدم می گشته عشق

زمانه ندارد سربسیان خلاق
رفیق خیل حیا لم و هم رکاب شکیب
در تیغ مدت غم که بر امیتد وصال
سری که بر سر گردون بخرم و دم
چه گوید باز گنم بیل در هوای وصال
چه گوید ز عوی و وصلت گنم بجا گشته
ز نور شوق و طم شد کباب دور ز یاد
گشودن چه چاره که در غم غم کرد پایه
بسی فاند که گشته غم زرق شود

چگونه شرح دهم باز در گلستان خلاق
وین آن سخن جوان دهم قران فراق
بسر سید و پند بر سر زمان خلاق
برستان که نهادم بر استان خلاق
که در بخت من ز غم پرور استیاد خلاق
تم و کین قضا و دم منستان خلاق
معلم خوت چهار میورم ز خوان خلاق
فنا و زورق میسرم ز یاد بان خلاق
تویوچ شوق بود ز غم زرق خلاق

فناک چو دید سسیرم را اسیر زین عشق	بیت کردن مجرم بر ایسمان خرق
فراق و جگر که آورد و در جهان بیدار	که روز جزا سید باد و خاقان فراق
به پای شوق کز این ره بر شری خطا بیت جگر ندای کسی عنان فراق	
کسی مباد و چون حسنه مستلای فراق	که عمر من همه بگذشت در بلای فراق
اگر بدست من افتد قرق ز یک چشم	زهر و دوده و دم باز خونهای فراق
غریب عاشق مسکین فقیر و بیچاره	گشتند محنت ایام و جورای فراق
لچار و دم چکنم درد دل کرا کویم	که داد من بیستماند دهنزای فراق
فراق را برفت ارق تو بتلاسم	چنان که خون چکانم ز دیدنای فراق
فراق و جگر که آوردی در جهان باری	که روز جزا سید باد و خاقانهای فراق
از بهجت من و خاچوری و لان شب در روز چو بلبل حری سینه ز نوای فراق	
ای دل بریش مرا با لب حق تو نمک	حق نگاه دار که من میروم اندمک
تویی آن جوهر پاکیزه که در عالم قدس	ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح و ملک
در عالم من است ارمیت شکی جز بکن	کسی عیار در عالم نشنا سجد و خاک
گفته بودی که شوم هستم و دوسو بر هم	و عده از حد بشمار ما دو دیدم ز یک
بگشت پسته خندان به شکم زری کن	خلق را از دامن خویش منید ازینک
چرخ بر هم زخم از غیر و آدم کردد	من نهانم که از تو بیگم از هیچ خاک
چون خطه پیشش زنگاری باری	از قیاس از برای که دو قدم دور ترک

اگر زوب خوری بر طغیان بر خاک	تو آن کینه که نفعی بر سید بیخ بر خاک
بر او هر چه نواری بخورد در بیخ سار	که بدی در بیخ زنده روزگار رسیخ ملاکت
عناک پای تو ای پرونا پرورد سخن	که در زو قنده با واکم از سر خاک
چه در زخمی چه بپشتی چه آوی می به ملک	بدر زوب که کفر نظر یقینت است ملک
مهندس فکری راه در پیشش بهیستی	چنان بسبت کرده بیت زبیر دم خاک
فریب دهن زلف میزند ز ره عقل	مباد تا یقینت طرب طلام تاک
براه میگذرد حافظا نوش از جهان رفتی در عالی اهل دولت با دهنش دل پاک	
هزار و شصتم از می کنند قند هلاک	گرم تو دوستی از دشمنان نذر مپاک
مرا امید وصال تو زنده میسر و	و کند هر دم از جگر است بیم هلاک
نفس نفس اگر از یاد گشت نوم پست	زمان گنم از غم چو گل کربان یا
رو و خواب دو چشم از خیال تو بهیست	بود صبوری دل اندر فراق تو عاشاک
اگر تو زخم زنی به که دیگر آن مرهم	و کز تو زهر و می بود که دیگر آن تریاک
بدر زوب سبک قلبی جیانتا ابتدا	تا آن روح قد طاب آن کیون قدا
عنان پیسج که که میزنی بشتر شرم	سرسنم من دوست ندادم از فراق
ترا چنانکه تو بی هر نظر کس بسند	بدر پیشش خود هر کس کند از خاک
بچشم خلق عزیزان زمان شود حافظ که بر در تو نهد روی سلکت بر خاک	
اگر بکوی تو بپشت مرا بچال قبول	رس بدولت و سلطت تو ای من اسول

<p>تو زاده ز من آن دو سبیل ز من دل از جوهر مهر تو صیقل دار من بچشم غم خیزم حال زنده که با بیم چو جرم کرده ام ای جان دل بجزرت تو چو بر در تو من بی نوا بی زور و زور بکی روم چه کنم چون شوم چه چاره کنم حاجت تر ز دل من غم تو جای نیست</p>	<p>فراغ برده ز من آن دوزخس کنول بود ز من گاووش بر آینه مصقول در آن نفس که به تیغ عنت شوم مقتول که طاعت من به دل نمی شود قبول بسیج باب نزارم ده خروج و دخول گشت تمام زخم و رنج روزگار قبول گسخت در دل تنگم قرار که نزل</p>
<p>بدر عشق لب ز تو خوش کن خط رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول</p>	
<p>بمحمد کل شدم از تو به شراب جمل صلای من محمد و لم رهت و من زین کشت ز خون گرفت شب دوش از زخم بهیم تو خوب روی ترا آفتاب شکر خدای بود که باز پرسد کن ز خلق کویم سخن از زبان تو جانی و کس تا غم چو از لب از باخندند بزم روایت ز کس است از غلغله در پیش بیا بی شکلت از آن بست آنچه ز گشت از آن نمستی رخ خویش ز نقاب صد</p>	<p>که کس مباد ز کردار ناملوب جمل نیم زنده در ساقی بهیج باب جمل شیرم در نظر شب روان خواب جمل که نیستم ز تو دور روی آفتاب جمل که از سوال معلوم و از جواب جمل نیم باری تو سیق از آن جنتا جمل که کف لب لعل تو شد شراب جمل که شد ز من و آنچه چشم از آن جمل ز طبع قلم و زین ستر کجواب جمل که شد ز لولوی زلفم در خوشاب جمل</p>

نکته

<p>ای رفعت چون ناله و عدت سبیل ببر پوشان قنطرت بر کرد لب یارب این آتش که در جان منست من نمی یارم بجال ای دوستان پای مالکست و منزل چون بهشت تا و کج چشم تو دور هر کوش</p>	<p>سبب بیست کرده جان و دل سبیل همچو مو را نند کرد سبیل سردکن زان سان که کردی سبیل ز آنکه او دارد جمال بس چنیل دست ما کوته و خسر ما بر خنیل همچو من افتاده دارد صد قنیل</p>
<p>ما قفا از سر پنجه عشق نکار همچو مو را افتاده شد بر پای نیل</p>	
<p>ره روز از عشق بس باشد دلیل موج اشک ما کی آرد در حساب احتیاری نیست بدنامی من آتش روی بتان بر خود خرن ره مرو با خود که مقصد کم کنی س نهاد در فک آن سیه که گفتی یار سوم پهلوانی باد کن یا مکش بر چهره و اغ عاشقی بی می و مطرب بفر دو هم خوان</p>	<p>آب چشم اندر رهش کردم سبیل انکه گشتی زنده بر خون قنیل شلتقی فی العشق من میدی سبیل یا بر آتش خوش گذر کن چون جیل با پسته تو اندرین ره به دلیل پهلوانی بر لب دریای نیل یار و هندوستان بر باد چیل یا فرو بر جامه تقوی به نیل رحمتی فی الراح لاقی سبیل</p>
<p>حافظ که معنی داری بسبب ز آنکه و غوی نیست غیر قال قنیل</p>	

خوشش خبر باو ای نیش شمال
باید از طبعی جماعت اند
ما بستمی و من نیمی نسلی
عزیز بارگاه عالم ماند
عفتت الدار بعد عافیت
حالیا خواب رفت و فرامد
قصه العشق لا انقصام لها
ترک ما سوی کسی نمی کرد
سایه آنکند حال شب حجر
فرخ الجمال الکمال نلبت منی

که با میرسد زمان و سال
رحیب رحب تعال تعال
این جیسر انا و کیف الحال
از حرفیان و رطل مال مال
عاشقها و احالها عن الاطلال
تا چه بازند شب روان خیال
فصمت تا هفتاب ان تعال
او این کس بریا و جاده و جلال
تا چه ز ایند شب روان خیال
مرف اند غنک عین کمال

عاقبت عشق و صابری تا چند
نال عاشقان خوششت بنال

ای برده دلم را تو بدین شکل و شمایل
که آه کشته از دل که بر تو ای جان
و صفی لب لعل تو چه گویم بر قیس جان
هر روز چه هست ز ذکر روز تو فرود است
دل بر دی و با می و صمت غم چه بگری

پر وای کست نیت جهانی بتو مایل
پیش تو چه گویم که چه می گنم از دل
نیکو بود معنی روشن بر جان مایل
سر را نتوان گفت بر دی تو معانیل
چون تیکه غم بر حاجت به فصل

عاقبت تو با در سرم عشق مندی
در دلم او هست زن از غم کمال

بهر چشم تو ای لعبت حبه و صلا
بنوش لعل تو ای آب زندگانی من
بگرد راه تو یعنی بس بیان امید
بجلوه های تو در شب و های قفس کنگ
بیطیب خلق تو و خوشتر نماز صبح
بان عقیق که کمارت زیر خاتم چشم
بان محیفه عارض که کشت گلشن عقل

بهر خط تو ای آیت همایون نوال
بزنک و بوی تو ای نو مبارک من جمال
بخاک پای تو یعنی بر شکست زلال
بغزای تو چون عشوه های شیر غزال
بجوی زلف تو و کنت نسیم شمال
بان کبر که شمارت در درج مقال
بان حدیقه پیش که مشه و مقام خیال

کود رضای تو حافظ کراتفات کنی
بهر باز نماز چه جای مال و منال

دار ای جهان ناصر دین سر و کمال
ای در که اسلام پناه تو کشوده
تعظیم تو پر جان و خرد و واجب و لازم
روز ازل از کلمه تو یک قطره سینه
خوشتر شد چون آن حال سید دید بدلت
شا تا فلک از بزم تو در رقعه عیانت
می نوش و جهان پیش که از زلف گنبدت
دور فلکی کیسره بر منج عذبت

یحیی بن مظفر ملک عالم و عادل
بر روی دنیا روزنه جان و در دل
و انعام تو بر کون و مکان تا این شامل
بر روی همه افتاد که شد مثل قنبل
ای کج که من بود می آن هند و قنبل
دست طلب از دامن این زلف کمال
شد کردن بدخواه گرفت از شکال
خوش باش که غالم بنسب در راه منزل

عاقبت عالم شاه جهان ختم زلفت
از زلف عیانت کن اندیشه جلال

شبهت روح و دود و شبت برق و صبا
احا و با بحال المصیب قف و انزل
حکایت شب جوان فز و کزای دل
چو یار بر سر سطلت و غدر می خواهد
بیاد کرده کل ریزه هفت کار می شوم
بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ
ملال حاصل می نمایم از جانان

بیاد بوی ترا میرم ای نسیم شمال
گفت مبر میلم در اشتیاق چو بل
بشارت که تراف کند پرده روز و صبا
توان گذشت ز جور رقیب در حال
کشیده ایم بجز کار کاره خیل
کس مباد چو حسن در پی خیال محال
اگر بچند نماند ز جان خویش ملال

قتل عشق تو شد حافظا نویسی ولی
خاک پاکدزی کن که خون مات حل

هر نکته که گفتم در وصف آن شبیل
گفتم که کی بجایش بر جان ما تو ایم
تخیل عشق و زندگی آسان نمود اول
ملاج بر سر در این نکته خوش سزید
دل داد ما ایم بیاری شوخی کشتی نگاری
بر زمین کوشه کوی بودم چو چشم مست
از آفتاب دیده صوره طوفان توح بودم
نه داکه در رخو با رم نداد دلبر

هر کوششید گفتند در قایل
گفت آن زمان که بود چادر سینه طایل
لیکن سوخت جانم در کسب این فیضایل
کوشا فنی مهر سپیدان لاین سایل
مرفیة السحابا جسدوده انقیایل
الکون ندم مستان چون ابروی بر سایل
از لوح سینه نقشت هرگز نماند سایل
هر چند که از جوانب اینچشم سایل

ای دوست دست خط لعل بر چشم ز غم است
یا ز سب بر ستم زاور کردنت سایل

اگر بخیزد از دستم که با بد لب از بر شستم
ترا شب تلخ سوختی سوز بنیادم نخواهد برد
مکروید از خوابم شد که از غش تو شبانه روز
لبت شکر بستان و او چشمت می بلبل نوران
شب ز غفلت هم از سپردم بر فقر جور العین
چو هر جا که یاد آورد قیضی برو زانجا
نه هر کوفتی غمی زد کلامش و پذیر آمد
اگر باور نمی داری روار نور تکبر صین بر لب
مباح المیزه بلبل کجای ساقیا بر خیز
دور عشق و سرست ز من نشو نه از غما

تو جام و سحر می نوشتم ز باغ عیش کل چشم
بجز بر لب نه ای ساقی و بستان جان چشم
سحر با باده می گویم بری در خلب می چشم
سهم کز غایت هرمان نه با ایم تو با ای چشم
اگر در وقت با وادن تو با شیخ شیخ چشم
ز حال بنده یاد آور که خدمت کاری در چشم
تر ز و طر می گم که جالاکت شام چشم
که مانی نسیم میخواهد ز نو که کلک مشک چشم
که غوغا میکند در سر نو ای چنگ و چشم
که با جام قح هر شب نیم ماه بر و چشم

وقه داری وقه کوی نه کار هر کسی باشد
غلام آسف دوران جلال حق و بید چشم

یکدار تا بش رخ میخانه بکس زیم
روز غشت چون دم رندی زویم و عشق
جایی که محنت و مسند و هم میرود با بر
تا بود که دست در کار تو ان زویم
و اعطای مکن نصیحت شو میوه کن که ما
چون صوفیای جلالت رفتند و رفتند
از جرحه تو خاک زمین درو لعل نیست

ز بر جرحه شمشیر ج این دریم
شرط آن که جز ما این سینه شمشیریم
گر غم خوریم تو بن سوز بر که می خوریم
در خون دل منشته چه با حوت ای چشم
با خاک کوی دو بهر دوس سکریم
مانیز هم شب سده و سستی بر او دریم
بیاره ما پیش تو از خاک کمتریم

زمن پیشتر که کراغی بگذرد	بگذار تا مقابل روی تو بشیریم
حافظ خود بکنگره کاخ و من است	چنانکه استانه این در بر بریم
الم یا ایها الاحباب ان ترحموا	ولنا قسطن العبدان تبتدوا
الم یا ایها ابناء من بابت بعد هم	وفی صدره نار الایسی تبتدوا
قیامت تو می سیلونی با جری	علی خراج منهنم فجمعوا ورحموا
حکای المدیح غنی ما الجواخ اصحرت	فی عجب من صاحب یتکلم
الی موسس الزور حضرت الی	فما للعوانی العید لانتهموا
شور بها الاوطار یقتضی من القبا	وفی شت تاشی الربیع یحرقم
بنوعت وجود او علی بنا بحر عبه	وللفضل اسباب بهما یتوسم
ایا من علا کل السلاسل سلوة	ترحم ذالک الله فاحسیر مستتم
کحل من الخلفان وحر و منیت	
ولما فطما المسکین فقر و مغرم	
بهرم تو که سحر خوانم استاره کنم	بهار تو به مشک بهر سید چه چاره کنم
سختی تو که می خوانم زید	کوی خورند هر بیجان من ز طاره کنم
برو لال کوی مرا علاج کشید	کاربیا به چشم طرب کناره کنم
بخت کل نیست نیم جوی بهر طایفه	ز سبیل و شمشیر ساز و طوق و پاره
روزی دوست مرا چون کل از کف دست	حواله دشمن بسنگ خاره کنم
کدی بیکدمه ام ایک وقت می بین	کمانه ز رنگت و حکم به ستاره کنم

الجزء

مرا کینت ره و رسم حوقه پر پیزی	چو اندمست زنده شراب خواره کنم
چو غنچه بالب خندان بیا و مجلس شاه	بیا که گرم و از شوق بیا به پاره کنم
اگر زعل لب یار بوسه رسم	چون شوم ز نره زندگی دو پاره کنم
زباده خوردن پنهان ملول شد حافظا	
بیا که بر بطوفی رازش است کاره کنم	
بیا تا کل بر وقت پنجومی در ساعه اندازیم	فلک را سقف نشکایم و طرح نو در اندازیم
اگر نم لشکر ایکنزد که خون عاشقان	من ساقی برو تا زخم بنیادش بر اندازیم
شراب از خوانی با کلاب اندر قبح بریزیم	بیسیم عطر کرده از اسکر در مجمر اندازیم
چو در دست است رود خوشتر از من مبارک	که دست افشان غزل خونیم و پاکوت اندازیم
مبارک است چو در میدان عالی جناب اندازیم	بود کاش نه خوبان نظر بر نظر اندازیم
یکی از عقل می لافد یکی طاعت می بافند	بیا کین داور بهار بر پیش داور اندازیم
بشت عدن اگر خوشی بیا با ما میخاند	کرا ز نای حمت روزی خوش کوشند اندازیم
سخن دلی و خوش خوانی نمی ورزند و شیراز	
بیا فطما که تا خود را به ملک دیگر اندازیم	
بار تا گفته ام و بار دیگرم بگویم	که من کم شده ام و من بهر چه بگویم
در پس آینه طوطی صفت سرشته اند	انگوا استم دارل گفت بگو آن کویم
من اگر خارم و اگر گل کجمن ایلی است	که از آن دست کرمی پرورد هم می گویم
دوستان عیب من به دل خیران کشید	کوهی درم و سما نطق سحر می گویم
که چه با حق علی می بگویم عیب است	حکیم عیب کز زلف کیمیا شویم

که بخندد عشاق ز جایی دیگر است	میرایم شب و وقت بحر می بوییم
حافظ گفت که خاک و ریختن ز پیوی	کو مکن کعبه کس من مشک بنی بوییم
بزرگان سیر کردی در آن خرد و در غم الای عشقش دل که یارنت برنت از یاد چو پست و بی نیاد این فرادگش فریاد چنان مانی و باقی فدای شاه دست اگر بجای من غیری گزیند دوست تا کج ز تاب آتش دوری شدم غرق غرق چون	بیا که چشم بهار است هزاران درد بر خنم مرا زوی مباد اندم که بی یاد تو بنشینم که کرد افسون زین گش ملول از جانم که سگله عالم را طغیانی عشق من بکنم چون باد از من جا بجای دوست بکنم بیار ای باد چشم بگری می زان عرف بکنم
حدیث از روز مندی که درین نامه شد افتاد	
همانانی غلط باشد که حافظ کردی تعلیم	
بغیر از آنکه بند دین و دلتش از دستم اگر چه من غم غم تو دو با و چو زده که چه جرم برین بدولت عشق بیار با و که گویند تا من از من اگر زدی مشیاری ای صیحت کو چه گوید ز رحمت بر آورم بدست	بیا بگو که ز عشقت چه طرف برستم چاک بای عزیزت که عهد شکستم که در هوای رشت چون بهر سوختم بکج عاقبت از بهر عیش نشستم سخن چاک سیف کن چرا که من مستم که خد می بیزا برین مدارد مستم
سوزت حافظ و آن یار و لبت از گفت	
هر کس که مستم جو مالش مستم	

باز آن

باز ای سابقه که در لونه حدیثم از با که نین جام سعادت فروغ شدت از هند ذوق جز آنکه هم ز صد جهت بیسیم مکن بر ندی و بدنامی ای فیت من زور که ماست نه بکبست و این من که زدن سوزم بجز سر خوش دو هم به دوست از دور دولت پناه در یاد که در روز من سست از نیت که دم زنی بجز مشکین آن نگاه در باروی تو بر نظر تا بکوشش هوش	مست سابق بزدی و در خاک کوی دوایم بیرون شدت غای از غلالت خبر تم تا آشنای من شدم تا اول رحمت کین بود سر نبشت ز دیوان نشستم این سواست رسید ز دیوان فطرت در عشق دیدن تو هوا فواهد فرستم لیکن بچاک اول ز مستی مان خرم ای صخر ای شبته خرد و بهرستم فساری کن ای بهار زنگه فات بفرستم آورده و کشیده و موقوف فرستم
حافظ به پیش چشم تو خواجه پرده جان	
درین خیالم از بدید هر کس چه هستم	
بشری اذ التلا تملکت بذی نسیم ان خوش خبر کبایت که این نوع خرد و او پیان نشان که در این کرد و دل حال از بازگشت باره خوش طرفه از من است سینیت از خباب اهل محبت و دل درین غم فنا و سپهرش بطبعه گفت ساقه بیا که در ولایت من پیش	ند حمد مسترف غایه التفهم تا بان عشق من جو زو بزم در غم ات الهی و صند و یک الهی ذم ای ملک هم از جبر برود عیسم خبر دیدارش معانی چینی ز او نم الآن قدیمت و ما یفتح الندم پیش از جام غم خورده زو پیشم کم

بشور زنده باد که این سال نو عز و کرامت حافظ علی بن سید محمد و ارباب مسترکام	بسیار گشت شهر چون کیهن باد و جم که طایفه المذنبه والکلیت فی الاجم
حافظان ملک مملکت تمام من بخوانه کین بود قول بیل بسنان سرای جم	
بیا تو ای سرور و ان با گل و گلشن چکنم آه که لعلنه بدخواه ندیدم رویت بروای صبح و باورد گشت آن خود و بگر برق غیرت چون سحر سحر کن غیب سناه ترکان چو پندید و بیا هم اندر گشت مدوی که بر چرخ نیکند استن طور	زلف سبیل چه گشتم عارض سون چکنم بیت چون آینه نام روی زمین چکنم کا در خمای قدر میکند این کن چکنم تو بفر ما که من سوخته خم من چکنم دستگیران شود لطفه تمنن چکنم چاره سیر شب وادی این چکنم
حافظان حلد برین خانه مورث منست اندزین خانه ویرانه نشین چکنم	
پتیرم که شد و گشتش بکنم کمان کرد و گیت را کوبون سیر غم گیتی که از پایم در سازد بر آید آفتاب سبوح امیند بغض بادم بر سالی پیر خرابات بکیسوی تو خوردم دوش سو گند بسوز این خرقه لقمه تو ما فظ	و که ترم زنده منست پذیرم که پیش دست بازویت بپریم بجز غم نباشد دستگیرم که در دست منست بجران ایرم بیک جگر جوایم کن که بپریم که از خاک دست بر بر نگیرم که که از گشتش شویم در وی بکنم

بسیار گشت شهر چون کیهن باد و جم که طایفه المذنبه والکلیت فی الاجم	بسیار گشت شهر چون کیهن باد و جم که طایفه المذنبه والکلیت فی الاجم
حافظان ملک مملکت تمام من بخوانه کین بود قول بیل بسنان سرای جم	
بیا تو ای سرور و ان با گل و گلشن چکنم آه که لعلنه بدخواه ندیدم رویت بروای صبح و باورد گشت آن خود و بگر برق غیرت چون سحر سحر کن غیب سناه ترکان چو پندید و بیا هم اندر گشت مدوی که بر چرخ نیکند استن طور	زلف سبیل چه گشتم عارض سون چکنم بیت چون آینه نام روی زمین چکنم کا در خمای قدر میکند این کن چکنم تو بفر ما که من سوخته خم من چکنم دستگیران شود لطفه تمنن چکنم چاره سیر شب وادی این چکنم
حافظان حلد برین خانه مورث منست اندزین خانه ویرانه نشین چکنم	
پتیرم که شد و گشتش بکنم کمان کرد و گیت را کوبون سیر غم گیتی که از پایم در سازد بر آید آفتاب سبوح امیند بغض بادم بر سالی پیر خرابات بکیسوی تو خوردم دوش سو گند بسوز این خرقه لقمه تو ما فظ	و که ترم زنده منست پذیرم که پیش دست بازویت بپریم بجز غم نباشد دستگیرم که در دست منست بجران ایرم بیک جگر جوایم کن که بپریم که از خاک دست بر بر نگیرم که که از گشتش شویم در وی بکنم

چو من بومصف زلال خمر که بمن
 خاشاک من از پیش چشمم نرسد
 من چه به نوش بنم بودم بهر حال
 که با دست نمی شود از بنده این عهد
 که بر کفم دل از نو بردارم از تو مهر
 عهد است من عهد با مرثیه بود
 من صبورم محمد غازیست خرم من
 که درون چو کوه نظم ز تابان شاه
 شاهین صفت چو کوه بشیدم در شاه
 ای شاه شیر که کم کرد و ار شود
 بال و پر می ندارم این طرقت ز کتیت
 شرم زمین شرح تو عهد ملک دل کند
 بگشتن اگر بگذشتیم چو با صبح
 بوی تو می شنیدم و بر باد روی تو
 هسته باب یکدیگر و غیب وضع بنده
 خیمه زیمه فیکم و امیری بس است
 شکر زنده که باز درین اوج بارگاه
 بنشیند لاسد بسیدم تمسک کرد
 با هم نگار جانم عهد است چو با

از جام شاه چه کش خوش گوهرم
 سملوک این جنابم و لیکن این درم
 کی ترک آبجو رکند این طبع خوشم
 از گفته کمال و لیس بر آورم
 آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم
 و ز شاه راه عبس برین عهد بگذرم
 و ز این محبت نام بر اعدا منظرم
 من نظم در چه انگیزم از که گفته ام
 کی باشد التفات بعید کجوترم
 در سایه تو ملک زاعت منیزم
 غیر از هوای منزل سیح درام
 گوئی که تیغ است زبان سخن درم
 نه عشق سر بود نه شوق صنوبرم
 و اندک قیام طلب یکدیگر غم
 من سال خورده بهر جایات پرورم
 انصاف شاه با زورین قصه باورم
 طاووس عوش می شنود صوت شهرم
 کولا غم و کینه سنگار غصه خرم
 که بر نخیست تو بودی نخیستل کورم

با من که سگه خلق رخ تو کیت
 بر من که سگه سینه نشاید سلطنت
 و مقصود این معامله بار نیز نیست
 ای ششکان روی تو از ذره پیشتر

عافا رجان محبت رسولت اله
 عفارین کواست خداوند دارم

پوزاوری زخم و در خود با هم
 کم می روی و گشت چو بر می با هم
 زخم مان سس زده و حال شوم
 چو کار بر نه پیداست باری آن اول
 همیشه هست من ناشنی در ندی بود
 ز دست بخت کران تو بکار بیسان

مگر کلفت ازل رسدون شود حافظا
 و کند تا با پیش سر خود باشم

صلاح از پاره بوی که گستاخ است
 در میان نام بک که هیچ از خانه نکند
 من از چشمه توان ساق خراب افتاده ام
 قدرت کفتم که نشاند دست بر نخل سیاه آورم
 اگر بر من نخیست شبمان خوری آخر

مآذیده اش بکمال غیرت پرورم
 و اکنون ذرات ز نور شد انورم
 نه جاده می فروشم و نه عشوه میخرم
 من کی رسم بوسل تو که از ذره کورم

پوزانگ سر کوی یار خود باشم
 بشه خود روم و شتر بار خود باشم
 ز بنده کان خداوند کار خود باشم
 که روز واقعه پیش نگار خود باشم
 در کلبه شوم و مشغول کار خود باشم
 کرم بود کلبه راز دار خود باشم

بدوزگس مست سلامت را دعوتیم
 کت باور بود و در سخن ما بودیم
 بجای که جنبید آید هزاران مرجعیم
 که این نسبت چرا کردیم اینستان چرا کنیم
 بجا طهار این معنی که در قدرت کجا کنیم

چو چون توام خون گشت کم زینم نمی بست
خوای اگه باز عشق سخن ازینم خطا گنم

تو آنست که گشتی ای صفا ولی بایار در زکرفت
در زعددی کل کوی حکایت با صبا گنم

چل سال رفت بوی کمن لاق می گنم
اگر زینم عاقلنت پر سینه سروش
از جبه عشق دولت زندان پاک باز
در شان من بر در کشته نلن بر بزم
شعبان زوت پادشاهم در ب از جبه
حیف است بلیله چون اکنون درین
آینه هوی پارس غیب سندان پرورد
قطار زرقه قدح تا بجی گشته

تو دان شتر جسته که درین زین در فتنل
شد منت مواهب اولوق کرد غم

غنا که من ملوسم کل ترک می گنم
مطلب بکشت تا مهر جفتول زهر و ظم
از فال عین هر رسه عالی دم گرفت
کی بود در زمانه وفا جام می بایار
از زمانه سیاه ترسم که روز گشته
کو پیک صبح تا کله های شب دراز

این جان عاریت که با وفا پر دوست
دو زری ز رخس بر سیم و تسلیم روی گنم

هاسب چرخه جان میشود غبار تنم
هنر قفس نغمه ای بوسه خوش آن گنم
بیان نشد که در اندم کعب بودم
که در طوفان گنم در غنای عالم گنم
ما که شطرنج است مسکن و مادی
اگر ز طوفان و لم هو ای ای ای
طراز پر هوس را گنم مبین چو شمع

بیا دوستی ما فدا پیش او بردار
که با وجود تو گشت نشو ند زینم گنم

کردت و در خاک گف پای کارم
پروانه او که رسدم در طلب جان
گر قلب دلم را نهند دوست خناری
دانش گشت آن دشمن خاک که بر این گنم
بر بوی گنار نوشدم غرق و اجابت
ز لعلین سیاه تو بد کرداری گشتان
اگر روز کش سر زده غای می بینان
ای باد از آن باد نسیب می بینان او را

بر لوج بجزر خط خناری برت کارم
چون شمع هماندم بدی چای با پارم
من ز قدر زبان در رهش از دید کارم
زین در تنه ای که برود با غضب روم
از موج سر شکم که رسد گنم گنم
دو بند خناری و سینه بند خناری
نمان شب که غم من بیدار سینه بندم
کاین بجزر خط خناری برت کارم

دوست نزلت تو می شد بسجین کن	پویسته از آن محققش شک تا دم
حافظ لب لغزش بود چون نوزت	
عمری بود آن مظل که با نزلت لب آرام	
حالی مصلحت وقت در آن می بینم	که کشم زنت بخیانه و خوش بنشینم
خبر صراحی و کتابم نبود یار و نریم	تا خرفیان و غارا ز جهان کم بینم
جام می گیرم از اهل ریادور شوم	یعنی از اهل جهان پاک دلی بکنیم
بس که در خرقه آلوده ز دم لاف مینوح	شرب را از رخ ساقی و می بکنیم
سرباز او کی از خلق بر آرم چون سرو	کو در دست که دامن ز جفا بر چشم
بود کم که دستت خدا بپسند	که مگر شود آیت محسوس آیینم
سینه تنگ من با زخم او بهیسات	مرد این با در آن نیت من میکنم
من اگر ندانم چرا ایام و کرم مافض شمر	این ستم که همی بینی و کمتر ز نیم
بند آصف عدم دلم آرزو مدار	
که اگر دم زخم از چرخ بخواهد کیتم	
خیز تا جانم موفی جراتت بریم	دل و طلمات بیزار جراتت بریم
کچون سیم و زلف تو با نظر رستم	چند چون یخچان تنگ طغاتت بریم
تا بخواه و یقین جام سبوتی گیرند	چنگت بچی بدر پر منابات بریم
بخوانی ندانم که بگذرد روز و سحر	دل و شیطانی و سجاده طلمات بریم
در نهد و درن ما غار طغاتت بریم	از کفستدش بزندان مگافاتت بریم
شیر آن یاد زینت آلوده طغاتت بریم	که باین فتن و کرم نام کراماتت بریم

خود را هم تر ملک با دیده نامرست	غفده و در بند کمر حرکتش جوذا و کفتم
بر خط جام برین عت روان افشتم	عقل غنک و درین کبند مینا فلکتم
با ز غش و دل انجاست که دلدار انجاست	می کنم جبه که خود را مگر انجاست
بکش بند قبا ای مد خورشید کلاه	تا چون لغت دل سو و آرزو در پشکتم
ما فاطمه بکینه بر ایام چه سوست خطا	
پس چرا عشت امروز بیزد او فلکتم	
دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم	لیکن از لطف لبت سورت جان کستم
مشق من با خط مشکین تو ام روزی نیست	ویر کا هست کزین جام ملامتسم
از نبات خودم این کز خوش آمد که بگو	بر سر کوی تو از پای لبت بنشتم
حافیت چشمم در از من میخانه نشین	که دم از خدمت زندان زده ام نامم
ورده عشق از آن سوی فاسد خطاست	تا مگوی که چه عمرم بسر آمد رستم
بعد ازین چه علم از تیر که انداز خود	چون بچوب کمان ابروی خود بچویم
یوسر بروج عقیق تو مصلحت مرا	که با فوس بجا عهد و وفا بشکتم
ستم لشکر غارت دین کرد و رفت	آه اگر عافیت شاه نیکو در دستم
رست و لاش مافط بندگان بر شده بود	
که دم خوری نمیشد و بندت پیستم	
دردم از بیارست و در مان نیز هم	دل فدای او شد و جان نیز هم
این که می گویند آن بهتر ز حسن	یار نام این دارد و آن نیز هم
آرد و عالم یکب مروج روی نیست	کعبه پدید و جهان نیز هم

همهستان در پرده کویز
خون ما آن زگرگست
انها دست بر کار جهان
باد باد ای که بعضی خون ما
چون سرمد دولت شبهای اول
نقش خاشخون چشمم بار ما
عاشق از قاضی نرسد می ببار

گفته شد سپید و پنهان نیز هم
وان سر زلف پریشانی هم
بلکه بر گردون کردان نیز هم
عهد را بشکست و پیمان نیز هم
بلکه زو ایام حجبم ان نیز هم
اشکارا خورد و پنهان نیز هم
بلکه از غوی دیوان نیند هم

مختب و اندک ماقطاعت
اصف ملک سلیمان نیز هم

در نهان مانده عسرت منعی خوش دارم
عاشق تو دم و می خواره با دار بلند
کز تو زین دست ما بر سوساناداری
کر بکاشان زردان قدمی خوابی زد
کر چنین چهره گشت بد نظار نگاری دوست
تا اول غمزه بیاورد ز راه زلف کس

کز زلف و رخسار نعل در آن دارم
وین همه منقب از آن خوبروی دوست
من باده سحر زلف مشوش دارم
نعل شتر شکرین می بلانش دارم
من رخ زرد بخونایه منقش دارم
جلد ما بادل مجروح بلاکش دارم

ما قضا چون غم و شادی جهان بر گذرست
بهر آنکه کسین چایسه خود خوش دارم

درین راهم
باز بر تو که...

تا زینت شکر دارم و در زرد کار دارم
بیا که...

ای دلش را در دمت نمی کنیم
آن سگ که چشم بد بگردان بود از کین
عالم برست تفرقه دادن ز زیر کینیت
بر خاکیان عاشق فشان جرمه لبش
چون کاینات جمل سبوی تو زنده ماند
چون آب روی لاله گل زمین منست
اهل نظر اسیر تو شد از خدا بی کس
بر آن ملک دین کز دست و زار کش
بر یاد رای انور او آسمان سج
گوی زمین ربوده چون کمان عدالت
غم سبک عنان تو در گردش آورد
تا از تیغ خاک و طور دوراوست
عالمیاد کاخ بملالت ز سروران

لعل بیان خوش است و می خوشگوار هم
از من چنان پرست و بیت و یک را هم
خشم از میان برفت و سرشک از کنار هم
مجموعه بنوا و مسر ای ببار هم
تا خاک لعل کون شود و مشک را هم
ای آفتاب سایه ز ما بر مدار هم
ای بر لطف بر من خاک گذار هم
وازا انصاف جسم اقتدار هم
ایام کان همین شد و در یاب را هم
بان میکند فدا و کواکب یار هم
وین بر کشیده کیندیله عصا هم
این با پیدار مرکز علی مدار هم
بتدیل سال ماه خست از بهار هم
وز ساقیان سرو قد کلمه زار هم

ما قضا که در شای تو چیدین گرفتند
پیش گفت بود جمل و شرمسار هم

روز کاری شد که در اینجا خدمت میکنم
و انظار با بوی حق نشیند و بت و این سخن
تا کی اندر دام و من از روی خوشم

در لیس فقر کار اهل دولت میکنم
در حضورش ز میگویم ز عیب میکنم
در کینم انظار قومت تو هست میکنم

چون صبا افتاد مرغزبان خبر بوم کز کوی
زلف و بلرطم راه و نغمه اش سیر به است
فاکه گویت زحمت بارگاه بد پیش ازین
دیده بدین بیوشن ای کرم عیب پیش
عاشقند که حساب روز خشم پاک نیست
ازین بخش امین میکند روح نقد
خسرو ایستاد و جاده دارم زین تیکل

وز زبانین و کل استدا و وقت میکنم
با و دارای دل که چند نیست نصرت میکنم
لطیفها کردی با تحقیق زحمت میکنم
زین و بلر به کس در کج خلوت میکنم
غال فردا نیز غم امروز عشرت میکنم
چون دعا پا دشتا ملک و دولت
انسان استان بوی حضرت میکنم

حافظ در محقق در وی کشم در مجلس
شکرالشیخ که چون با خلق صنعت میکنم

ز دست گو تو خود زین بارم
مگر زنجیر سویی کیر دم دست
چشم من برین اوضاع کردون
برین شکر از می بوم لب عیب
من انبار قوی خود دارم سبب شکر
اگر گشتم دعای می خروشان
تو از خاکم بخوانست بر که رفتن
مکن عیبیم بخوان خوری ازین دست

که از بالا بلند ان شتر سارم
و کز سر بشید ای بر آرم
کاش تا روز آخر می شمارم
که کد آ که در از روز کارم
که روز مردم آزاری ندارم
چه باشد حق نیست می گذارم
بجای اشک اگر کوه سبارم
که کار آموزی اموی ستارم

سری دارم چون قفاست لیکن
بلطت آن شتر سارم

در احوال مسان که کز زاننده بازم
نطقه توبه که امروز چون زانم
و هم پروانه زده دست فرخ البال
مهر بهک ابلجاری برهن کام دلم
سبقت جور نخواهم که بود من دستور
با برای دل نون کشته نموم با کس
شردای تو در سینه با دلی بهمان
سخن سان از نفس خاک هوای گشتم

عاشق تو و سجاده بیوان در بارم
قانون میکند فردا بکنند در بارم
جز برای عارض شمس نبود پروارم
باز چون نی زبانت نفس نتوانم
با سیل تو اگر با دیکری پروازم
ز آنکه نیز تیغ نعت نیست کسی زارم
چشم تو دامن اگر فاش نکردی زارم
بهوی که مگر مید کند شش بازم

کبر روی بری بر تن حافظ باشد
بچه زلفت همه را در قدمت اندازم

زلف بر باد ده تا ندن بر بادم
بغ بر افروز که مانع کنی از بک کلم
شکره شکره تا نهم سر در کوه
می بخورد با دیگران تا نخرم نون
زلف زلف کن شکسته در بندم
بار بیکانه مشو تا بزی ازین چشم
شمع هر جمع مشو و غیب سوزی پای
سرم از دست شد و وصل تو نتواند بجا
هم کن بر من میکنم و این با هم

تا زینتا و مکن تا بتری بنیادم
قد بر افراز که از سر و کنی از آدم
شور شین منما تا کنی فریادم
با در قوم مکن تا نوری اریادم
طرز ما بر سبب سده تا ندن بر بادم
نغمه ای را بخور تا کنی با نیا دم
سرکش تا کنی هر چه نیک فریادم
بهرست کیرم که ز لاجر تو ز پا افتادم
تا چنگ کسب و نصرت زسد فریادم

چون ملک چو ملک تکتش ما قفارا
رام شو تا بد مهر طالع مسترح و دم

حافظ از خبر تو عاشق که نیال در روزی
که از آن روز که در بند تو ام از ادم

منما با غم عشق تو چه تنه بسیر کنم
دل و یوانه از آن شد که بر ما برسد
با سر زلف تو چو جمع پریشانی دل
اچیز در غمت تو کشیدم همی همت
آن زمان کار زوی دیدن جامه باشد
که بدام که وصل تو بدین دست دهد
دور شو از بزم ای دغظ و بهر بوده مگو

نیست امید حلای زلف و ای حافظ
چو که نقد چربین است چه بدبیر کنم

کردت و مهر در سر زلفین تو بازم
زلف تو هم که از دست و نی نیست
پر دانه زلفت بده ای شمع که مشب
آن دم که بلیک ننده دم چو سحر جی
چون نیست وجود من الوده نمازی
در سجده و چنانچه حیالت اگر آید
کرامت و راستی از رخ بفروری

گم و درو عاقبت کار درین زند

که سر و روی در سر سوزی با بدم

حافظ غم دل با تو نگویم کیوین دور
جز جام نشت بد که بود و سخنم نازم

سایه پای روی من در زلف و زندان کرد
من بپر منزل منغانه بخود برود راه
نقش من ستوری هسته ز بدست
دارم از لطافت ازل منظر فردوس طبع
این که پسرانه سرم محبت یوسف است
سایه بر دل ریشم من ای کج رویش
تو که کردم که بنوسم لب ساقی و کنت
از لطافت آمدت و دل بلباب کار کنت
سبح شیزی و سگت طلبی چون حافظ
ای حافظ که کند در غم محراب فلک

که بد بیان قول صد نشینم به شب
سایه بندگی مناسب دیوان کرده

سرم خوشست و بیایک بلندی گویم
میوس نه بد بود به خار خوش شید
گرم نه در معنای زبر روی یکشید
کین درین چشم زلفش بخود روی

کمن نشینم حیالت از بیایه می جویم
میدم خود دردی کشان خوش بودیم
که لکم در بزم چاره از یکی جویم
چنانکه بر روی شرمی و دست روی تویم

نوع حلقه و حرارت در میان زمین
بخار راه طلب کمیای بد زو ریش
ز شوق ز کس مست بلند بالاست
شدم خف ز بگرشنگی ابروی دوست

ندگوت که هر جا که هست با او هم
علامت آن خاک نبرین بویم
چو لاله با قوج افزاده بر لب جویم
کشد زخم جوگان خویش چون بزم

بیارجمی که بعدوی حافظ از دل پاک
غبار زرق بقیض قوج فرو شویم

سوفی بیا که جا به سالوس بر شیم
نذر فوج مومعه در وجهی نهیم
برون جیم سر خوش و از بزم ندی
سرخد که در تنق غیب منزویت
کاری کنیم در نه محالست بر آورد
فردا که ز روضه رضوان بیاوند
کو عشوه ز ابروی او تا جو ما نو

وین نقش زرق را خط بطلان بر شیم
دلوق ریاباب طریقت بر شیم
غارت کنیم با ده و شاهد بر شیم
مستانه اش نقاب ز رخسار بر شیم
روزی که رحمت بجا چنان در کشیم
غلمان ز غر فوج ز جنت بد کشیم
کوی سپهر در خم جوگان در شیم

حافظه قدماست چنین لاقهارون
بای از کلیم خوش هر ایشتر کشیم

حریت با من و طلب هر روز کانی
بده مهر افروز خود تا کند از روز خود
اورنگ کو کلیم که کو نقش و نادر کو
تا بگویم با هم آگهی از ساد سر و سست

دست سخاقت هر زمان در نیک ما می
دلمی بر من می کشم مرغی بدای میز نم
عالمی اندر عشقی داو تهای میز نم
کلی با کعب عشق از هر طرفی بر خوش خرمی

والم بر آرد خند را لیکن بر آرد قدرا
در بهمان آرام دل و غم بخش کام

این آه خون افشان که من میسج و می
نقش و سگه یک شمش عالی دوام میز نم

با آنکه از خود غایبم و زمی چه حافظ بلایم
در مجلس روحانیان که کاه با می میز نم

روز عیدت و من لر و ز دران بد بزم
دوس روزت که در زم زمی سا بزم
من عبادت نشین ز سر این زو دل
بند بر اند و بد زاهد شکر هم کن
اگر ز خاک در میکده پا داون ست
ی کشم با ده سجاده تعویذی بروش

که در هم حاصل سی روزها و سا بزم
سرخالت که بد بد آید ازین تعقیرم
زهد موعده بر پای بند ز بخشیرم
من نه آنم که در کسند کس بد بزم
تا نهم بر قدش این سر و پیش بزم
وای از خلق شود تا که اینن تر و بزم

خانی گویند که حافظ سخن پیر نبوش
سال خورده می ام روز به از صد پیرم

عشق بازی جوان و شراب اصل غام
تو شادمان و ملوک طریقت سخن
تا دی از لعلت و با که شکست از بند
زنگه دل نشان این قهر و آون این
سفا نشانیان بگواه و پیشه ان با د
دو عالم رنگ و بو و نیز و خوش جوید یک
ز آنکه بیست و نه روز و اخیست تیغ

مجلس انس و حرف محمد و شرب مدم
مغشین بیک کرد و بزم یک نام
و بیری در من خونج غیرت ماه تا
کاشن سپر منش چون روضه در انعام
دوستداران صاحب اسرار و حریفان
نقاش از آن رنگ و روضه از آن قوت نام
دلفت جانان او زبان سید دل کشام

گفته دانی بزرگ که جو حافظ شریف سخن	بچشش آموز و جفا از روز چون با حق نام
هر که این صحبت خواهد خوش و لب بروی تابه و آنکس این سزاست بخوید زندگی بروی حوام	
عزیزت آبراه غمش رو نموده ایم ناموس چند ساله اجداد نیک نام تنها و ایم بار جهان بردل ضعیف ما ملک عاقبت زبیشتر گرفته ایم هم جان بدان دور کس جادو سپردیم تا سرچشمه یار چه بازی کند که کار ورگوشه امید چو لطف رکان ماه فرمائش رقی که دو چشم امیدوار بر و مسل ز کسش هر سودای از مملکت حافظ بعینش گوش که نقد عقل و هوش	رو در بای خلق بکیسو نهاده ایم در راه با هم وساطی مهر و نهاده ایم وین کار و بار بسته بیک سو نهادیم ما بخت سلطنت نه بیاز و نه نهاده ایم هم دل بدان دو سبیل همز و نهاده ایم بنیاد بر کشته شده جادو نهاده ایم چشم طلب در آن خم ابرو نهاده ایم بر کوششهای آن خم ابرو نهاده ایم هم چون بنفشه بر بر زانو نهاده ایم از بهر یار سلسله کیسو نهاده ایم
گفته که حافظ دل کشته است که است در غم قصای آن خم کیسو نهاده ایم	
عاشق روی جوانی خوش نونو استم عاشق در بند و نظر باز هم و می گویم شیرم از خرقه آلوده خود می آید عشق امروز از غمش ای کشیش از غمش	وز خدایا کوی این خم بر جانوستم تا بدانی که یکسیرین هزار استم که بود یار به بعد شغف به بر استم هم چنین کار که بربسته و خواستم

ببین

اهل بیگم از دست بسته مرده کار	از خم افزوده ام آنچه از دل و جان استم
کاشک داری کشت از سر و پا بر خیزم	عشق تو در دل پر و سوسه بنفشه
مچو حافظ جراتت رو صبا به چها بو که در کشته آن دلبر نوک استم	
غم زمانه که بچشش کران نمی نیم بزرگ مدنت پر مغمان تو ام کیم کیم درین چهار کسم هر چه نمی چند تا آفتاب قبح از نفع بچشش بکیم نشان اهل نهاده حقیقت با خود دار نشان موی بیانش که دل در دستم چین دو دیده که یکس من هزار فریاد قد تو تاب شد از جو یار و دیده من	دانش جز می چون از غوان نمی نیم چرا که مصلحت خود و آن نمی نیم به بین که اهل کس در جهان نمی نیم چرا که طالع وقت ایچنان نمی نیم که در مشایخ شهر این نشان نمی نیم زمن میرس که خود در میان نمی نیم که با دو امینه رویش عیان نمی نیم بجای سرو جز آب روان نمی نیم
من سینه حافظ که جز درین دریا بمناسبت سخن داستان نمی نیم	
عاشق کیوم وارادت خود داشت طایر کاشن قد هم بود هم در حق در کجای بودم ز دوست برین با بیم تا به کوی دل بر لب نور لب تو کیم که از بخت مرا می بچشم شسته زبنت	بنده عشقم و از بهر دو جهان از آدم که درین دایره عاوده چون افتادم آدم آورد درین دیر عزت با آدم بهوای سر کوی تو برنت از آدم باز لب از ما در کستی بچه طالع از آدم

باشم حلقه بکوش در سینه تریه بگنور در خون دلم و کله چشم تریه نیت در لوج دلم ج الف قاصد تریه	هر دم نیرغی از تو بیدارک با دم که بر اول بگر کوش در دم با دم چکنم حرف در کما بداد و اسادم
پاک کن چهره حافظا بر زلف زاشک ورنه این سبیل دادم بر دهنیادم	
فتوی پر نعمان درم و قولیت قدیم خاک خولم زوت این دلقی ریایه کلیم تا مگر جو عفت نزل بجان بر من مکش خدوست و بر من از یاد برست بعد صدال اکرم بوی تو بر خاک روز دل از یاد بعد نمیدستند اول دل غنجی کو تنگ دل زکار تو بسته تریه فکر بود خود ای دل ز نور دیگر کن کو هر حرفت اندوزد که با خود بری و دم سخت مگر بارش و لطیف خدا فانها هم و درت نیت پر شد شاکر باش	که هر است می ای کما نیا رت و نیرم روح را محبت نه چشم غدا بت و نیرم سالمانند گشدم بر در سینه تریه ای نسیم بخری یاد و بر من عهد قدیم سر بر آرد از کلیم و قس کنان عظیم تریه ظاهرا عهد فرموش کند خلق کویم کز دم هیچ مدد پای و انفس نسیم در و عاشق نشود بر بیدار ای حکیم که نیت و کرات نصاب ز نسیم ورنه آدم بزد هر فرد ز نشیطا چشم چه بر آرد دولت لطفت سخن و کج نسیم
بخدا ایم و نیت مرا چون حافظ و کرازی کس نیت نه امید و نسیم	
که بر پیشه کافی پادشاه نسیم پادشاهت بان ملک سبک نسیم	

کجا از نسیم و کس نیت سپار خود در دست حضور تا به دست چون کشته کند تا به سبیل راجحت راه شیب کو نیت شمار نیت ما شاه منصور و اوقت است که ما دشمن از خون کفن نیایم ز کس تر فر پیش ما بنود	چشم کیمی نماند خاک و در سینه بجز تو نیت و نیت و کس نیت ماش این نیت رخ جو هر سینه ما کعبان افسر و کله نسیم که تو در خواب و ما بیدار کسیم روی نیت بهر کجا که نسیم دوست از اقبای نیت نسیم بشر نسیم و نیت نسیم
وام حافظا بلوک باز و نیت کوه اعتراف و ما کو ای نسیم	
که به اهل دنیا که در جو خاک را نسیم من نه ایم که بجز تو بنام ما نسیم بسته ام در کس نیت تو امید و از از نه خاک در کوی تو ام وقت شوست سوفی از نیت علم قدم ایکن هر سینه هر جام بنای نسیم داد این ره نشین نیت و سوی سبیله ای ست بگشته از نیت نیت نیت نیت نولم آور که بجز نسیم و ما و نیت	خاک می بوم و عذر فرموش نسیم چاکر معتقد و بنده دولت خواهم آن میا و اکه کذوت اجل کوتا هم ترسم ای دو که با دی بجز در نیت مالی و نیت دولت نسیم و نذران این نیت از نیت نیت آید نیت که در آن نیت چه سبیله آه اگر و نیت نیت نیت نیت بایه نیت نیت نیت نیت نیت

که بر زلفش قول چون نم می بوی خوش
قدح با نیت طبع بر لبش کند کردن
من که از او شوم از غم دل چون بر دم
خود پوشش من از غایت دینداری
من که خواهم که تنوشم بجز از روی خشم
حاشا که گنیم سینه طاعت دست
هست امیدم که علی رغم عدور و زخرا
پر دم روزی جنت بدو کندم بفرود

منه بر لبش خون سنجرم و نموشم
تو طربین که درین کار جان می گویم
بندوی زلفت بی خسله کند و گویم
پرده بر سر مدعیب نهان می پوشم
چشم که کن بر رخسار تنیوشم
این قدر دست که که که قدمی می نوشم
فینش عفتوش نهند ما بر که بر دوشم
من چو املک جهان را بجوی نغوشم

که این دست زنده طلب مجلس عشق
شهر حافظا بر وقت سماع از هوشم

کومن از سر زلفش بدعیان اندیشم
ز بهر زبان نوا سوخته راهی بزمیت
شاه شوریده سران خون من بیاماز
بر جبین نقش کن از خون دل من جان
اعتقاد بیما و کس در بر خد
شهر خونبارین دل با و بران با رنجوان
دلمس از زلفش خون دل در هم بین

شیره زندی و مست زود از چشم
من که بدنام چه نام صلاح اندشم
ز آنکه در کم خردی از همه عالم بیشم
تا بداند که قفس ربان تو کافریشم
فغانی که درین مرقد نادرویشم
که از ترکان سید برک جان زدوشم
که از در تو راه رسد چون خورشیدم

من اگر بزم اگر شمع چه کارم بکس
تلا از خود و عارف وقت نغوشم

کربان

از این منزل قربت بسوی نازم
زین سفر ابعاد است بولین بازم
تا بگویم که چه کشف شد ازین سیر و سلوک
استنایان ره عشق با کم خون بخورند
بیدارین دست من زلفش چو زنجیر نگاه
که برینم که غم بروی چو محرابش باز

و کز اینجا که هم عاقل و غیر از آنم
تو ز کردم که هم از راه بیخیزم بروم
برده و سیکه با بربط و پیمانم بروم
تا کس که ز شکایت بر سبکانه بروم
چند چندم می کام دل دیوانه بروم
سجده شکر کنم و ز پی شکرانه بروم

ختم آن روز که حافظ بیولای وزیر
شرفش از سیکه با دوست بکاشانه بروم

که چه افتاد چه ز زلفش که هر در کام
بر طرب محل کن سرخی رویم که چو جام
پرده مطهرم از دست بیرون چو پذیرد
پاس بان محرم دل شدم شب سیم
و دیده بخت با فغان او شد زنجوار
من آن شاه ساسم که با فسون سخن
بیدارینم نهادم درین با ویر پای
چون منش در کله ز یاد می یارم ویند

همین چشم کشد از گوش میدارم
خون دل عکس بیرون میدهد از درم
آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم
تا درین خانه بفرانزیده او نکند آرام
کوششیم ز غایت که کند بیدارم
ازنی تکلم همه قند شکر می بارم
ای دل که کشته خرد و کله دارم
با که گویم که بگویم سخته با یارم

دوش می گفت که حافظ همه رویست و دنیا
بجز از خاک درش با که بگو در کارم

من دوست داروی خوش چوئی دلگشتم
سجده شکر کنم و ز پی شکرانه بروم

گفتی زهر عبد اول کیست حسن بکوی
در عاشق کز زینا نشد ز ساز و کوا
من آدم بیشتر اما درین سفر
بجست اردد و دید که گشتم رفت سوخته
شیر از سعدن لب لعنت و کان حسن
از بس که چرخمست درین شهر شد بید
شهر لبت پرگشته و خوران ز شش
خفا و وس طبع مرا جلوه از دست

انگاه بکویت که دو پیمان در گشتم
استادایم چو شمع تر سازانم
عالم اسیر عشق جوانان مهوشم
کیسوی جور کردت ندر منم و شتم
من جوهری و منقلب از آن روشتم
حق که من بخورم اکنون خوشترم
چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم
آینده اندازم از آن آه می گشتم

حافظ ز تاب نگرمت بی حاصل بوجت
ساقی کجاست تا زنده ای بر آتش

ما بر آیدم شب دست و دعا بی کینم
دل که بیمار شد از دست رفیقانم
انکه چه جرم بر بخید و بیستم زود رفت
مدوا حافظ از آن طلب ای دل
در دره نفس کز سینه با بکده بود
بیشک بترجیح طبع حجاب کجاست
سایه لایلم حوصله کاری نکند

غم جوان ترا چاره ز جانی کینم
با بلیکیش بر آرم و دوا بی کینم
بازش آرد خدا یا که سفالی کینم
کار صیبت مباد که خطای کینم
تیر آبی کشایم و غزالی کینم
تا در آن کجی هوا نشو و غالی کینم
طلب سایه می چون ستاره کینم

دل از پرده بشد حافظ خوش طبع کجاست
تا بقبل و غزلش سازد و نوال کینم

با دیوان پشیم یاری داشتیم
ما در مست دوستی که بر و هر
کشته داشت و شکایت کن نکرد
کشت و کوا این در وین نشینود
سخت و پشیمت زین جگه داشت
کلبن حسنت ز خود شد و غریب
گفت خود دای ما دل نیک

تو در غلط بود آنچه ما پنداشتیم
حالی فرستیم و غمی گناشتیم
بجانب حسنت فرو گذاشتیم
ورنه با تو ما بسرا تا داشتیم
ماند انستیم و صلح انکاشتیم
ما دم نیست بروی کجا داشتیم
ما محصل بر کسی نکاشتیم

مرصبا طیر فرخ بی و فرزند پیام
بیرسی این قافله را طاعت ازل بر تو
ما برای من و معشوق مرا پایان نیست
زلف دلدار چو ز تار همی نشاید
سخن عشقم که می نذر سیر بر میفر
کل ز بند برداشتم بگرم رخ بنام
چشم تو بنام ز کز تاب چه در خون باشم
تو ترسم نکستی بر من سکین گفتیم

خیر مقدم چه خبر ما یک راه کلام
که از وصم بدلم آمد و معشوق یکلام
هر که آغاز ندارد نپذیرد انجام
بروای تو ای که شد بر تن ما خرقه حرام
حقیقت دانه خال تو کلندم در دم
سرو می نازد و خوش نیست خدا از انجام
من در عقل و دل و وقت کینت بنام
ذوالک و سوی و دانست و ملک انام

حافظ اریسل با روی تو دارد شایر
عانی در گوش محراب است اهل کلام

بال نمان مست و دل از دست داده ای

همه از عشق و محبتش جام بادیم

برایست کجا ملامت کشیده اند
آن دل بود و دلش دلغ مینوی کشیده
سخن از تو بد ما کرم کرم شد
کار از تو میرود مددی ای دلیل راه
چون لاله می بسین قبح در سینه کاه

ما کار خود را بر روی جانان کشیدیم
ما آن شدایم که با دلغ زاویه ایم
کوباده صاف کن که بعد ز سوادیم
انصاف میدهم که اززه فنا ده ایم
این دلغ بین که بر دل بر خون نهاده

گفتی که خط این همه زنگ و حیا صیبت
نقش خطا بخوان که همان لوح ساده ایم

زن بر دل ز نوک عمره ترم
نصاب حسن در قدر کجاست
من آن مرغم که هر شام در صحر کاه
فتوح پر کن که من در دولت عشق
چنان بر شد فضای سینه از دوست
بسا و اجز سبب مطرب و می
در آن غوغا کس کس با نرسد
چو طفلان باکی ای زاهد غریبه
خواری کرده ام با من فرسودگان
نوش از دم که استغنائی هست
من آنکه بر گفتم دل ز حافظ
فسر او ان کجاست سینه در

که پیش چشم بجایرت بمیرم
ز کاتمه که مسکین و فقیرم
ز نام عرش می آید صغیرم
جوان بخت جهانم کجچه پریم
کف کز خویش کم شد در میهرم
اگر حق کشد کلک دیرم
من از پر مغفان منت پذیرم
بسیب بوستان و شمشیرم
که روزم غم جگر ساغر نسیرم
فراخت بخت شاه و وزیرم
کاستی گشت یا رنا کسیرم
اگر بخت بسند حسیرم

من کس باقی با روی و سانه نمی گنم
دلغ هست و سانه ملول و قهر مور
میدان دورس اول نظر یکبار است
طییم بلیله کفایت برو ترک عشق کن
این تقویم تمام که با شادان شهر
بر کار نمی شود و سر خود خبر مرا
ناصح بلیله کفایت طریقت می بخور

صد بار تو بد کردم و دیگر نمی گنم
با خاک کوی دوست برابر نمی گنم
گفتم که سینه و مکرز سینه گنم
محتاج بیک نیست بر ادوی گنم
ما زو که کشم بر سه سیر غمی گنم
تا در سینه مبلده بر سر غمی گنم
گفتم بچشم و گوش بر سر غمی گنم

ما فلان بناب پر مغفان جای دولتت
من ترک خاک بویی این در غمی گنم

مدرس سحر در سر میخانه نهادیم
در حق مسد زاهد غافل زینا است
سلطان ازل کج غم عشق یاد داد
در فرق ازین پیش منافق نتوان بود
در دل ندم ره بس ازین مهر با نزا
آن بوسه که زاهد ز پیش دست نداد
المشقه بعد که چو بایر دل درین شد
چون میرو و این گشتی که گشتی که آنرا

محمول دعا در ره جانانه نهادیم
این دلغ که ما در دل و پیرانه نهادیم
تا روی درین منزل و پیرانه نهادیم
بسیادش ازین شیشه زنده نهادیم
مدر لب او بر در میخانه نهادیم
از روی صفا بر لب چینه نهادیم
انرا که خود پرورد و نسر زان نهادیم
جان در آن کوه هر یک سینه نهادیم

تا غم بخشاید ز تو بودیم چو حافظ
یار چه کله کلهت و بیکانه نهادیم

خیال روی تو در کار کام دیده کشیدم
امید خویش که بود بندگی تو بستم
اگر چه در طلبت همچنان یادشالم
آنقدر در سر زلفت بروز عهد بستم
کی چشم سیاه تو بود و کردن دلخواه
ز شوق چشت آنوقت چه قدر تا کوفتندم
ز غم خردول بر شدم چه پیر تا کشتد
ز گوی یار بیار ای کشیم مسیح خیار
چون غنچه بر سرم از گوی او گذشت زینمی

بصورت تو نظری نپذیره ام نشنیدم
هوای سلطنتم بود خدمت تو کردیم
بگردم و فرمان قامتت کشیدیم
طبع بد در دانت ز کام دل بریدم
کوسن چو هوای شسته زادی بریدیم
ز لعل باد و فروغش چه عشق تا که خریدیم
ز قنبر بر سر کویست چه بار تا که کشیدیم
که بوی جان خود و آخر از آن ز کشیدیم
که پرده بر دل بسکین سبوی او بریدیم

بناکیهای تو سوگند تو ز دیده حاقط
که بر فروغ رخسار دیده ندیدم

ما برین در بری گشت باه آمده ایم
ره و منزل شقیم و ز سر حد عدم
بسر خط و رسم و زبانتان بهشت
چو بسین کج که گشت از نور و روح
ننگر کم توانی گشته تو سیق بجاست
ایب روی و دانی بر خطای نوی با

از بر حادته اینجا به پناه آمده ایم
تا باقیم وجود این همه راه آمده ایم
بطلب کاری آن مهر گناه آمده ایم
بگذرانی بدر خاره شسته آمده ایم
که درین کج کرم خرق کنده آمده ایم
که بدین عمل تا به سیاه آمده ایم

حافظ این حرفه پیشتر میسر از کام
از آن تا فلان یا آتش آه آمده ایم

و بر میل گویم تا سخن کشیدیم
ایب در ویش و توانگر کم پیش بست
عروش بر اینم چها در لطف سر راه روان
رقم فطرت بر دفتر دانشش زینیم
تا به ارض سن از ناله کند آن بهتر
آسان گشته ارباب هنر می شکند
شاه اگر چه در زندان ز بخت میگرد
که بری گفت سود و زینتی زنجید

خدا کس سیر و دل تو خوار و زرق کشیدم
که بر صحت آفت که بطلان کشیدیم
فکلب سیر و زین متوق کشیدیم
سرخ با ورق شکره بوی کشیدیم
که گفتاش بی صاف برون کشیدیم
بکند آن به که برین جو صفاق کشیدیم
هیچ کارش ز سر صدق برون کشیدیم
کو تو خوش باش که ما گوش با این کشیدیم

حافظ از صدم خطا گفت بگیریم بروی
و رنج گفت بدل با این حق کشیدیم

مرا عهد است با جانان که تا جان در بدنم
سنانی جلوت خاطر از آن شمع چک تیغ
بجام از روی دل چه دارم جلوت حاصل
که ممدت که از تو با بقصد دل سازند
شادانی و قیاب شب زمان دیده بزم
پرو و کلزار اقباش مرا تا تم بکند الله
الاهی پر خزانه مکن عیب منم
شراب تو شکر لورم است یار چون کلام
مرا در خانه سردی است گذر سایه قدش

هو او از آن کورش با چو جان رنجورم
فروع چشم و نور دل از آن نایتم
چه نگر از خست بد کویا میان اینچنین دارم
بمخنده و المنه بست ایضا چکین دارم
کس با لعل کشوشن کسکمدن دارم
ز میل لاله و شیرین ندر که نسیرن دارم
که من در زنگ چانه دل چکان کشن دارم
نذر و چکس بازی چنین باری که من دارم
فراق ز سر و دست تانی و شاد دارم

مکتوب

سوز که بماند بعد از زخم لایق است	چو لعل غم بشد بر لبک از مهر من برم
رنگی سحره شد حافظا پس از چندین روز بکن	
چرخ دارم چو در عالم امین آیدین حسن دارم	
من که بتم که در آن خاطر خاطر کوزم دلبر اینده نوارت که آموخت بگو مستم بدیده راه کن ای طایر قدس ای نسیم سحری بندگی من برسان خرم آن روز که زین هر مکر بر بندم دست راه معلو که حاتم بنجامت بس ازین باید نغم بلندست و جهانگیر بگو	لطعنا می کنی ای خاک درست تیج برم که من این نلن برقیبان تو هرگز برم که در ازنت ره مقصد من نوسم که تو موش مکن وقت و عا درم وز سر کوی تو پرسند رفیقان خیم می خورم با تو و دیگر غم دنیا خورم تا کند یادش در دهر و دیان پرگرم
حافظا شاید اگر در طلب کو هر وصل دیدم دریا کتم از اشک و در غوطه خورم	
بر کسی و در دم زیادت میشود در دم بسایه می برین نسیم چه سرداری نه زیادت آن که اندازنی بر او خاک بگریزی نارم و زانوست یزد خاک و نسیم هم فردوست نسیم غم دم دم در می چون سخت دل بگریزی ز لعلت یاد می بستیم کشتیم برین کشته کشته در کشته	ترا می نسیم و نسیم زیادت میشود در دم بدر مانم نمی گوئی نمی دانی مگر در دم گندای آرزو بازم برین که تا خاک است در دم که بر خاک مکن کردی بگریزد دست در دم دما را زین بر آوردی نمی گویی بر آوردم رشت می دیدیم و چو ز لعلت باز می خورم تا هم ز لعلت بر او جان و دل فدا کردیم

سوز که بماند بعد از زخم لایق است	چو لعل غم بشد بر لبک از مهر من برم
رنگی سحره شد حافظا پس از چندین روز بکن	
چرخ دارم چو در عالم امین آیدین حسن دارم	
من که بتم که در آن خاطر خاطر کوزم دلبر اینده نوارت که آموخت بگو مستم بدیده راه کن ای طایر قدس ای نسیم سحری بندگی من برسان خرم آن روز که زین هر مکر بر بندم دست راه معلو که حاتم بنجامت بس ازین باید نغم بلندست و جهانگیر بگو	من نه آن رندم که ترک شاه و سنا کنم من که بی تو نب کاران کرده باشم باران مشتی فردا زان است من نغم تو در دنیا من که از باقوت و لعل اشک دارم گنجا من که دارم در گردی کج سلفی بیست لاله سنا کردی و ز کس مش برین نام من در تو می گویی که باید شو چشمه سرو عاشق تا کرد ارتش می سپند و لطف در چو بید می نم که چینی سانی شوم چون می بچو و کل را باب لکنت در چنین باران خواهد گفت تا با بند که بر کرد او و فقرم شرم باد از نسیم عهد و پیمان فلک است چنان است تا کش می دم عتانی ترک شتر شوی سوز زندی نه لایق بود و نسیم اکنون در دل می گفتم که لعلت سگری بشت
حافظا شاید اگر در طلب کو هر وصل دیدم دریا کتم از اشک و در غوطه خورم	
بر کسی و در دم زیادت میشود در دم بسایه می برین نسیم چه سرداری نه زیادت آن که اندازنی بر او خاک بگریزی نارم و زانوست یزد خاک و نسیم هم فردوست نسیم غم دم دم در می چون سخت دل بگریزی ز لعلت یاد می بستیم کشتیم برین کشته کشته در کشته	عجب داند که من این کار تا کجاست کنم تو با زنی وقت کل دیوانه باشم که کنم سرفردم درین دریا کجا سر بر کنم کی طمع در فیض خورشید بلند اندازم کی طمع در گردش گردون دودن پر کنم داوری دارم بسی یارب کرا و اور کنم مردم کن مشورت باشا بدست ناز کنم تک چشمم که نظر در چشمه کوز کنم بعد ازین از شرم روی کل کجا سر بر کنم کج دلم خوان که نظر بر صفه دست کنم خاک راه پاوست از دست او سر کنم کتاب چشمه خورشید در من کنم عهد با پیمانم بندم شرط باس نغم کنم تا ز اشک و چهره دست پر زرد کنم چون در افتادم چه اندیشه در کنم تا نه بهیم بردان خود کجا سر کنم

کوشه خوابه ای روی تو خوابم ز بخت من که امروزم بهشت نقد حاصل بشود من غلام شاه منصورم بنامش دورا که	تا در پنج صبح و شامی در س عشق از برکت و عده فرمای زاید را که باور کنم از سر ممکن تغافل برشته حاور کنم
دوش لعلت عشوه می دلو حافظ را ولی من ترا هم گزوی این افشما باور کنم	
مژده و مسل بده که در جهان بر خیزم بولای تو که کوبنده خویشم خانی یارب از بر بدایت برسان ما را نه بر سر تربت عالی می و مطرب نشین که چه پریم تو شیشه هست در آن تو کن که نهان خاک شوم بر سر خاکم بگذر	طاف قدمم و از دام جهان بر خیزم از سر خوابگی کون و مکان بر خیزم بیشتر ز آنکه چو کردی زمین بر خیزم تا بویست ز طهر نفس گمان بر خیزم تا سحر که زنگار تو جوان بر خیزم تا بیا بوس تو از شوق عاق بر خیزم
خیز و بالا بنمای بت شیرین حرکات که جو حافظ از سر و جان جهان بر خیزم	
خازن نام غریبان چو کرد با خازم بیاد یار و دیار ای بگریم زار من از دیار حسینم نه از بلاد غریب خدا یاد روی ای و دلیل راه نامن خود ز سپوی من کن سبب دراز بجز صبا و نسایم نه شنیدند کس	بمویهای غریبانه نغمه بر دارم که از جهان ده در هم سفر براندازم همینا بر فسیقان خود رسانم یکوی ایلیکه دیگر عالم بر افرازم که بار با هم طغش عشق می باریم عزیز من که بجز با بدینت نموارم

اولی ازل با آب زنده کنی هست سایه ام و نسیم بگفت رو با بدو	بچه زبانیار نسیم ز خاکت نیز اندم شکایت از که گفتم خدای کنی است عذارم
ز چیک زهره شنیدم بنجدم میگفت نویید فلک خوش همه خوش اوزم	
هر چند پر و بسته و دل ناتوان شدم شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا در شاه راه دولت سر بد همین بخت ای کلین جوان بر دولت بخور کن از آن زمان گرفته پشتت بکارید اول ز حرف صوت وجودم خبر نبود آن روز بر دم در معنی گشت و شد قسمت حوالتم بجرایات میکنند من بر سال و ماه پنجم یاری داشت	هر که که روی یاد تو کردم جوان شدم بر سنهای نیت خود کاران شدم با بام می بکام دل دوستان شدم در سایه تو بلبل باغ جهان شدم ایمن ز شرف نشسته اخر زمان شدم در بخت غم تو چنین گزیدم آن شدم از ساکنان دور که پر معنی شدم هر چند کین چنین وز دم پیمان شدم بر من جو عمر می گذرد پیر از آن شدم
دوشم نوید داد عنایت که حافظا بازا که من بعبودن هست فغان شدم	
این چه شورت کرد در دور تو همی بنیم دختر انرا همی میگفت بدل با مادر ایها ترا همی تربت ز کلا بخت و عیال اسب تارخی شده و بروج بر ز پالان	صفا فاق بر از فتنه و شر می بنیم پسر انرا همه بد جو خید می بنیم خوت دانه همه از جوان بگریم بنیم طوق زین همه بر گردن غری می بنیم

بهر چه مهری نه بود ز بر او ز ما بد	صبح شوخی نه بدر را نه پسر می بینم
مردان روزی می طلبد از ایام	مشکل آنست که هر روز بر می بینم
بند حافظ بنو خواجه بروی کن	
کسین این بند به از گنج و کهری بنیم	
از سلطان کلج پیداست از طرفت سخن	مقدمش یارب مبارک باد هر دوین
خوش بجای خوشین بود این زشت سوری	نانشیند کس کنون بجای خوشین
حاتم جبرائیل است ده بحسن حالت	کاسم عظم کرد از کوناه دست امین
تا ابد محمود باد این خانه کز خاک درش	هر نفس با یوی رحمن میوزد باوین
شوکت پور پشنگ تیغ عالم کراو	در همه شهنشاه مانند دستان سخن
خسک چو کانی چو رحمت رام شد در زین	شهر سو او چون بیدان آمدی کونی
بویار ملک آب روان شیرین است	تو درخت عدل بنشان چو بدخواه
بعد ازین شکفت اگر با کلمت خلق جو	خیزد از محراب ایچ نافه مشک ختن
کوشه کیران استلار بلوه خوش میکند	بر شکن طرف کلاه و برقع از رخ نکلن
مشورت بعتل کردم گفتت می بوش	ساقی می ده بقول الماستار الموشن
ای بسیار ساقی بزم امانک سعه دار	
تا ازان بام زرافشان جره بشنید کن	
چون سوز پسته برین سخن است کوش کن	چون سازهت پرست بنوشان نوش کن
بیران سخن بجز بگویند گویند	نان ای پسر که بر شوی بند کوش کن
روشن شد سلسله نهد و در شوق	غلامی که لعل یا کوشی ترک نوش کن

بکن

نیم

بهر چه مهری نه بود ز بر او ز ما بد	صبح شوخی نه بدر را نه پسر می بینم
مردان روزی می طلبد از ایام	مشکل آنست که هر روز بر می بینم
بند حافظ بنو خواجه بروی کن	
کسین این بند به از گنج و کهری بنیم	
از سلطان کلج پیداست از طرفت سخن	مقدمش یارب مبارک باد هر دوین
خوش بجای خوشین بود این زشت سوری	نانشیند کس کنون بجای خوشین
حاتم جبرائیل است ده بحسن حالت	کاسم عظم کرد از کوناه دست امین
تا ابد محمود باد این خانه کز خاک درش	هر نفس با یوی رحمن میوزد باوین
شوکت پور پشنگ تیغ عالم کراو	در همه شهنشاه مانند دستان سخن
خسک چو کانی چو رحمت رام شد در زین	شهر سو او چون بیدان آمدی کونی
بویار ملک آب روان شیرین است	تو درخت عدل بنشان چو بدخواه
بعد ازین شکفت اگر با کلمت خلق جو	خیزد از محراب ایچ نافه مشک ختن
کوشه کیران استلار بلوه خوش میکند	بر شکن طرف کلاه و برقع از رخ نکلن
مشورت بعتل کردم گفتت می بوش	ساقی می ده بقول الماستار الموشن
ای بسیار ساقی بزم امانک سعه دار	
تا ازان بام زرافشان جره بشنید کن	
چون سوز پسته برین سخن است کوش کن	چون سازهت پرست بنوشان نوش کن
بیران سخن بجز بگویند گویند	نان ای پسر که بر شوی بند کوش کن
روشن شد سلسله نهد و در شوق	غلامی که لعل یا کوشی ترک نوش کن
بهر چه مهری نه بود ز بر او ز ما بد	صبح شوخی نه بدر را نه پسر می بینم
مردان روزی می طلبد از ایام	مشکل آنست که هر روز بر می بینم
بند حافظ بنو خواجه بروی کن	
کسین این بند به از گنج و کهری بنیم	
از سلطان کلج پیداست از طرفت سخن	مقدمش یارب مبارک باد هر دوین
خوش بجای خوشین بود این زشت سوری	نانشیند کس کنون بجای خوشین
حاتم جبرائیل است ده بحسن حالت	کاسم عظم کرد از کوناه دست امین
تا ابد محمود باد این خانه کز خاک درش	هر نفس با یوی رحمن میوزد باوین
شوکت پور پشنگ تیغ عالم کراو	در همه شهنشاه مانند دستان سخن
خسک چو کانی چو رحمت رام شد در زین	شهر سو او چون بیدان آمدی کونی
بویار ملک آب روان شیرین است	تو درخت عدل بنشان چو بدخواه
بعد ازین شکفت اگر با کلمت خلق جو	خیزد از محراب ایچ نافه مشک ختن
کوشه کیران استلار بلوه خوش میکند	بر شکن طرف کلاه و برقع از رخ نکلن
مشورت بعتل کردم گفتت می بوش	ساقی می ده بقول الماستار الموشن
ای بسیار ساقی بزم امانک سعه دار	
تا ازان بام زرافشان جره بشنید کن	
چون سوز پسته برین سخن است کوش کن	چون سازهت پرست بنوشان نوش کن
بیران سخن بجز بگویند گویند	نان ای پسر که بر شوی بند کوش کن
روشن شد سلسله نهد و در شوق	غلامی که لعل یا کوشی ترک نوش کن

حافظ بپندت سوخت بگو عاشق ای جان
باشه دوست پروردشمن کز دین

چند آنکه گفتیم غم با لبین
در ج محبت با مهر خویشیت
آن گل که هر دم در دست خاست
یارب امان ده تا باز بیند
مورد پنهان با یا گرفتیم
ای نعم آخر بر خوان جودت

درمان کند زنده مسکین غریبان
یارب مباد اکام رفیقان
کوشتم بادش از غنای لبین
چشم محبان روی جیبان
نتوان نهفتن و در در طنبیان
تا چند باشیم از بے نصیبان

حافظ گشته شیدا ای کبیتی
کرمی شنیدی یسند او یسبان

ای روی ماه منظر تو بهار حسن
در چشم پر خمار تو پناه خون
ماه منقش است چو تو از برج نیلوی
خرم شد از سلاخت تو عهد دلبری
از دم زلف و دانه خال تو در جهان
گرد لب برفت از آن تاره و ترست
وایم بلبلت و ای طلیح از میان جان

خال خط تو مگر کز لطف و مدارسن
در زلف بی قرار تو پیدا تو آرسن
سروی نخاست چون قدرت از جو بار
فرخ شد از لطف تو روزگار حسن
یکسر غم دل غاند کز گفته شکارسن
کایکات میخورد از چشمه سار حسن
می پرورد باز ترا در کار حسن

حافظ طبع بر بد که بسین نظیر تو
و نارس نیست خرم غمت اندر دربارن

بهاره گل طرب ایکنه گفت و تو به شکن
رسید باد میبخت در غم دور

بشادی رخ گل صبح غم ز دل بر کن
ز خود پرورن شد چو پرورد در بد بر کن

هرین ساق بایموز ز آب ساقی دل
لاوس فخر برین زینور و خوش
سفر بیل شوریده و فغان هزار
ز دست باد مباد کرد گل کلال نیکر

بر دست طلب ایله که چو پند چمن
بعینه دل و دین می بر دیو چمن
برای نقد گل آمد بیرون زینت سخن
شکوه کیسوی کسین بین برو سخن

حدیث قصه دوران ز جام جو حافظ
بقول مطرب و فتوی بر مصحفین

چو گل هر دم بسویت جامه در کن
تنت را بد گل در باغ کوسه
من از دست غمت شکل برم جان
بقول دشمنان بر کنی از دوست
مکن کز نسیم ام آه جگر سوز
تنت در جامه چون در جام باده
باید ای شمع اشک از دیده چون سخن
دل مرا مشک کن و در یامی سندان

کنم چاک از کز میان آید امن
چو کستان جامه را بدرید بر کن
دل و لاله تو آسان بروی از من
مکند و میسج کس بادوست دشمن
برای هر سپه دو و هزاره روزن
دلت در سینه چون در سیم آهن
کشد سوز دلت بر خلق روشن
که دارد دور سر زلف بوتکن

چو در زلف تو بستت حافظ
هرین سان کار او در پیشان کن

چون شوم خاک رهش من بیفتان کن
روی زینک را بر کس من نماید چو گل
گر چه شمشیرت میشم بر من خنده و چو گل

ور کیویم دل بگردان رو بگردان کن
ور کیویم پایزه پونش فن باز پونش کن
ور کیویم پایزه پونش فن باز پونش کن

فصل اول در بیان حکایت بس که گذشت قی طبع بنفقد و سال تو خست ما بنفقد لب پالیده بوس المکی بستان ده و کوفیه بخت کند که می بخورید این خرد به خسرده شکند در شکم	لو که رخ و ده ما دوست می مانم کن موا الترم بدان لعل سپوشنگ کن برین دقیقه دماغ خرد و منبر کن پالیده پیشش کو دماغ را ترک کن بیک کرشمه صوفی کشم قلندر کن
پس از ملازمت عیش و عشق مهر و یگان ز کار با که کن شمس حافظ از بر کن	
غزلب لعل کش روی به جینت بزرگ دل بر حق کشند تا دارید بخرم دو بهمان سرفسروئی آرند بهانی نیم کرشمه هزار جان طلبند حدیث عهد جنت ز کس نمیشنوم اسر عشق شدن چاره خلاص نیست	خلاف همه اینان حال اینان بین در آذوستی این کوه آستینان دماغ و کبر کولایان خوش چینیان نیز اهل دل و نمازنا زنیستان و فای حجت یاران محنتیستان ضریع حجت اندیش پیش میان بین
عباد حال حافظ بهر و صیقل عشق صفا طنت پاکان پاک بستان کن	
کلمه نکش بگویم حال آن مهر و بین قیب دل کردم که خوشی وضع محرابی عقله زلفش کاشتا خانه باد و صیبت نهادن آن صفت ز در لعل مقلند	عقل و با زبان بسته ز بخر المکی و بین گفت چشم شکر و خج آن آهو بین باید صفت دل آنجا بسته مهر و بین ای صفت کو خرد از خود بین در و بین

اندر

از دل در خوش مبارک بود کردن اکل من در بست و جوی او خود یکوشم ما فطارد کوشه و حجاب من لدر و آ	ایوه جوانان ره و حلیت بند و بین کس بندیدست و بندیدمش از هر سو ای صفت که خرد از آن نم آید و بین
از مرد شاه منصور ای ملک بر سب تیری کشم شیر نیکر قوت باز و بین	
شاه شمشاد قدان حرد و شین و بین ست بگذشته و نظر برین در و بین اند باکی از نیم دورت کیسه تنه با بدو گم از دوزخ نه نیست مشو مهر پور ز برین کلمه کن در دهن میداری پر جانم کن من که در لاش خوش باد با صبا در چمن لاله صحر میفستم گفت قفا من و تو محرم این راز نه ای	که بر کان مشکند عقب مو مستکنان گفت کای چشم دو جان هم شین کنان بند من شود بر خود ز همه سیم تنان تا بعش ترکه خورشید رس چرخ زمان شادی زهره جبینان عرو و ناز کنان گفت پر بزرگن از صحبت پیمان شکنان که شهیدان که اند این همه خوشین گفتن از لعل حکایت کن و شش بین
دامن دوست آرزو دشمن مکمل مرد بزدان شود این گذار از دشمنان	
کلر که راز سبیل مشکین نقاب کن بستان عرق ز چهره و اطراف باغ را بکست بشوید ز کس پر خوب است ایم کل چو عمر بر خسن شتاب کرد	یعنی که رخ سپوش و جها ز خراب کن چون کشیشهای و بده ما پر کلاب کن و در شک چشم ز کس رخنا جواب کن ساق پرور باوه لکلون شتاب کن

بوی نیشه بشنود زلف نکار کجیز	بیکر زلف مالود غم شراب کن
مچو جباب دیده بروی قدح کشتی	وین خانه زاقین اسان از جباب کن
زایجا که رسم و عادت عاشق کنی هست	بادشمان قدح کنی با عتاب کن
حافظ و جمال مح طلبد از زره دعا	
بارک دعا هسته و لا مستجاب کن	
صفت سابقه قدیمی بر شراب کن	دور فلک در زمانه دشتاب کن
زان پیشتر که عالم فانی شود در آب	ما را با آب باده لکون خراب کن
خورشید می ز مشرق سانه طلوع کرد	گر برک عیش می طلبی ترک خواب کن
روزی که چرخ از گل با کوز تا کند	ز نهاد کار سهر با بر شراب کن
ما در زهد و توبه و طاعات نشستم	یا ما ز جام و باده ساقی طلب کن
کار صواب باده پرستیست حافظا	
برخیز ز فود غم بکار صواب کن	
فاخته چو آمدی بر سر سینه بخوان	لیکنش که بر هر لعل لب بکشته جان
ای که پیش از آمد و فاخته خواند و مرود	کو نقش که روح را میکنم از پیش روان
ای که طیب سینه روی ز باطن	کین دم و دود و دسیه نام با دولت ز باطن
که در سینه استخوان من کرد ز عمر که در دست	مچو تخم نمبر و دالتش مهر استخوان
حال دلم چو حال تو هست بر آتش	چشمه از آن چو چشم تو هست شدت
یاد من آن چراغ ز تاب دود دیده بین	بنفش مر که می بود هیچ نوزندگی نش
آنکه در دم نشسته ام از لب پیش زده است	سینه شام از چینی بود پیش از ز زبان

خافظا از تاب و زندقه شتر بود از شراب تم	مخوک بلیت کن چو شتر شرم بخوان
منم که شتره شدم بعشق و ز زین	منم که دیده نیالود نام حبیبه و دیدن
و فاکینم و مصلحت کشیم و خوش باشیم	که در شریعت تا کافریت رخیدن
پر پر میکره گفتیم که چست راه نجات	بخواست جام می و گفت عیب پوین
مرا و ما ز تماشای باغ عالم چیست	برست مردم چشم از رخ تو کلن جیدن
بمی پرستی از آن نقش خود بر این دم	که خراب کنم نفس خود پرستیدن
برگشت سر زلف تو و انتم ورنه	کیشش چو نبود از ان سوچه سود گویین
ز خط یار با میوز مهر با رخ خوب	که کرد عارض خوب با خوشت کردین
عنان بسجیده خواهیم یافت زین مجلس	که و غطی عکلا و اجسبت شنیدن
بطوف میکند زاری کنان روم هر	که بس خوشت چو جام شراب خنیدن
مبوس ز لب معشوق و جام می حافظا	
که دست زهد و فو شان طاعت بسویین	
می نکلن بر صفت رندان نظری بر آریان	بر در میکره میکن گذری بر آریان
در حق من لبست این لطف که میفرماید	سخت خوبت ولیکن قدری تر آریان
ای که فلش کرده اند که رجعت بکشت یز	کو درین نکته بغیرما نظری بر آریان
ول بیان رود و کون می چه کنم که ندمم	دور در میز نرید چشمی بر آریان
تا کم گفت که جز غم چه بنزد دارد عشق	بودای خود خواجه حافل چشمی بر آریان
من چو گویم که قدح کرد لبست قی پوس	بشتر می با کجای بودی بر آریان

کک فطرتین میوه نباتت بچین	که درین باغ نه بنی نغری ستر این
می سوزم از فراقت روی انجفا بگردان مرد جلوه می نماید بر سبزه خنک کردن بینمای عقل و دین بیرون خرم است مغول برفشان یعنی برغم سبیل ای نور چشمستان در عین انتظار دوران چوی نوشت بر عارضه خط خو	جوان بلای جانست یارب بلای بگردان تا او بسر زاید بر رخسار بگردان بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان گردن خور و غیر کرد صب یا بگردان چنگه خیزن و جامی بنواز یا بگردان یارب تو شسته شد و از بار ما بگردان
حافظ ز خور و بیان بخت جز این قدر نیست که نیست رسا حکم وقت بگردان	
گشته کن و باز از سازی بشکن بیاد ده سرد ستار عالمی یعنی بیرون خرم بر کوی خوبی از هر کس با بیوان نظر شیر آفتاب بگیر زلف کوه که در ورم سر کشی بگذرد پو عطر سای شود زلف سبیل از دم با	بمزه رونق ناموس سحر می بشکن کلاه کوشه باین دلبری بشکن سزای خور برده رونق بری بشکن با پروان دو ما قوس شتری بشکن بمزه کوه که سپاه ستلری بشکن تو قیمتش بر زلف عبیری بشکن
پو عذیب نصیحت فرو خدای حافظ نور رونق سخن گفتن در بری بشکن	
از کفین زن ملول میر شده از جرات	

از دامن

از دامن خاکدان چو سحر و صبح بر آید پون پرده زین بهانه سرده بود جا او سایه دولت فدی بر سر عالم همه ورود و جهان مکان نیست جز فوق عرش عالم مخلوق نبود جلوه مگر صبح ما	بازدین کسند برده این استخوان میکند که باز ما گشته عرش دوان کرکبش مرغ با بل و پری در جهان کان وی از سعادت با وی از کفایت انگور او بود گلشن باغ جنان
ما دم و قدرت روی حافظ شوریده حال مانند تو سگ کیش رورق انس دیوان	
یاری آن آهوی مکنین بختن با زسان بخت پر خورده مار این سسی بنواز ماه و نور شید بمنزل پو با نر شوند دیدم ما در طلب لعل جان خون شد سخن امنیت که مای تو نخواهم حیات دیدم ای یار میمون که همای از در	وان سسی سرور و از اینچمن با زسان یعنی آن جا زتن رفعتین با زسان یار مهر روی ما نیز بلین با زسان یارب آن کوه که در چشمن سخن با زسان بشتو ای پیک خبر گیر سخن با زسان پیش عفا سخن تراغ و زغن با زسان
الک بودی و لعلش دیده حافظ یارب برادش ز غمی اولن با زسان	
در بدشت لعل اگر از تنگ می آید سر تو در درون شهر شیراز در هر خانه از سزای فانی و معنی و شرح و محبت باز سزای که وقت همه و زار لعلی	آب رنگ چون شکر از تنگ می آید سر تو و لعل زلفش خورشید خورشید می آید سر تو باده های بر رخسار گلگون می آید سر تو از سزای که وقت همه و زار لعلی

در ورون باخدا او از مغرب صبح شام
وای بلبل با نوازی چنگ می آید برون

اینچنین شری بر جای و اندوه فراق
حافظ از خانه ازان دلشک می آید برون

ای قبا بی با دناهی راست بر بالایی تو
آفتاب فوج را هر دم فروغی میدید
که چه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است
جلوه گاه طایر عرش آستینان هر کی
در شرح و ملکیت رسوم با بفرزان آفتاب
ای کجوانی ز منقار بلاغت میچکد
ای اسکنده طلب کرد و نداشت روزگار
عرض حاجت در جرم حاجت محتاج نیست

خسرو پسرانه سر حافظ جوانی میکند
بر آمد عفو جان بخش دکن به بخشای تو

ای جوان بهمانا فچین خاک راه تو
ترکس که شدمی برد از خدی برون خرم
خونم بخورد که هیچ ملک با چنان جمال
آرام و توای خلق جهان را سبب تو
باجر ستاره سرو کارایت هر شب
یاران و منشیان هم از هم جدا شده اند

ما فطامع میرز غنایت که عاقبت
اقتضای تندرست من غمسم دو دو ایام تو

ای آفتاب آینه در جمال تو
صحن برای دید به چشمم ولی چه بود
این نقطه سیاه که آمد مدار نور
تا پیش محبت با ز روم تنزیه کنان
در ظل آفتاب تو آسوده اند خلق
تا آسمان ز طلقه بگوشان ما شود
در اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن
در چین زلفش ای دل مسکین کون
مطبوع تر ز روی صورت نیست باز
بر خاست بوی گل ز آرزوی در آبی
در پیش خوابه عرض کرد این جفا کنم

حافظ درین کند سه کسان حسیت
سودای کج میرز نباشد مجال تو

بجان بر حرابیت حق نعمت او
بشت اگر چه نه جای کن چکار است
هر چه با عقده ان محاب روزن باد
بیار باوه که در دستم سرش عالم غیب

کویت در بر با جسته بهوی عاقبت
بیار باوه که دستم غم غمیت او
که در بحر من با آتش محبت او
نویس و او که دستم فیض محبت او

بر آستانه میخازد که سری نیستی
مبین بچشم عقارت نگاه بر من است
غنی کند دل را میل ز بند و تو بدوست
ولا طمع بر از لطف بی نهایت است

مرغ بیای که معلوم نیست نیت او
که نیت معیت و زهد بر نیت او
بیانم خواهد بود ششم و فرد دولت او
که میرسد همه از لطف بی نهایت او

ملم خرقه حافظ بیا ده در کروت
مگر خاک حرمانت بود خفرت او

تاب نبسته میدهر طره مشک سالی تو
ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را سوز
دولت عشق بین که چون از غم و حشام
من که ملول گشتم از غم عشق گشام
عشق تو بر نوشت من خاک درشت من
چو قد زهد و جام می که چه ز در خور نمند
دلخ کوی عشق را کج بود در آستین
شاه نشین چشم من تکیه کوی صیانت
شور و زاری عشق تو ان نفسم و دوزخ

پرده غنچه میبورد خنده و دلکشی تو
کز صدق می کند شب همه شب صدای تو
کوشه مباح سلطنت می شکند برای تو
قال و مقال عالی می کشم از برای تو
مهر رخت برشت من از دست من نشانی
این همه نقش من ز غم از جهت جفای تو
درد و سلطنت رسد هر که بود کزای تو
جای دعوات شاه من بود مباد جا
کین بر هوس شود خاک و در سری تو

خوش طبع است عاقبت ساد که در بهار من
قلعوش کلام شاد رخ سخن سرای تو

خط سحر آریار که بگرفت ماه اردو
ایهون دوست کوشه محراب دوست

خوش طبع است ایست یک بدر زمین در طرد
انجا بال جبر و حاجت بخواد اردو

ای برده نوش مجلس هم سبند پاکت
که در اهل صدمه هم که دمی پرست
شیطان غم برانچه تواند بگویند
ساقی پسران می بره آفتاب وار
آب بروی نامه اعمال بافشان
آیا درین خیال که دارد کله ای شهر

کاش که ایست جام چه سبب است که آه از
این روز و این که بر عهد من شد بیا به اردو
من برده ام باده فردشان پناه اردو
کو بر فرزند عشق مسجک ها اردو
شوان مگر ستر دم و فک گناه اردو
روزی بود که یاد کند پادشاه اردو

حافظ که ساز مجلس عشق ساز کرد
حال بیا بدو سبب این بزم مکارو

کلبین عیش سید هر ساقی کلمه گذار کو
هر گل ز کله کوشی با دمی کند موی
مجلس بزم عیش را خالی هر او نیست
حسن فردوشی کلمه نیست تحت ای صبا
شمع سحر ز میرک لاف ز عارض نوع زد
گفت مگر ز لعل من بوسه ندر ای اردو

باو بهار می و روز باده خوشگوار کو
گوش سخن شش و کجا دیده اعتبار کو
ای نفس خوش صبا نفاذ زلف تبار کو
دست ز دم بخون دل بهر خدا نگار کو
مصمم زبان دراز شد خجسته ابدار کو
مردم این هوس و ملی قدرت اختیار کو

مانند اگر چه در سخن مازن کج حکمتت
از نم روزگار درون طبع سخن کنز کو

مرا به نام است خون افغان ز دوست
سلام فم آن ترک که از خواب سخن
و لاله زار نم زین تم که با طغرای سخنش

چینا بر قفسه تو بود و در ازان حشر و از ان
نگارین کشتش رویه و شکر سبیل
که باشد که نماید ز طلاق آسمان

تو که فردان نمی بینی نقاب زلف و چشم او آن گوشه گیر از اجینش طوفان است همیشه چشم مست با کمان حسن بر زبان ز قیاس غافل و ما را از آن چشم جبین دگر خور و پر بر یکس نکو بد با بیان سنی	که خراشیم بگردانم آن دستمان و که بر طرف سخن زان می کرد کمان که از شست تو تراو گد بر همه کمان ارد مزاران کوه بیخاست حاجت درین که انرا انجین چشم است این با اینان
اگر چه مرغ ز نیک بود حافظ و ز نیکو نامی بهر نغمه صیدش کرد چشم آن کمان بود	
ای پیکارستان خبر سرو باکو ماجرمان جلوت نسیم غم مخور بر من بغیر نامه آن محبتش بخوان دلما ز دام طستره چو بز خاک خورشید که دیکرت بدان درد دولت گذر بود در راه عشق فرق نغسه و غیرت هر چند که با بدیم تو ما را بدان میگرد سوتی که منع مانع اجابت می کنند هر کس که گفت خاک در دو تو نیت آن می که در سب و دل زنی بگو بود بر هم چو میزد آن سر زلفین مشکین معین بود ز من و درش حکایت	احوال کل بر بلبلستان سار باکو با یار آستان سخن آستان باکو با این که حکایت آن پادشاه باکو با آن غریب با چه گذشت ز نه باکو بعد از ادای خدمت عرضش باکو ای پادشاه حسن سخن باکو باکو شانه ما جرای حدیث که باکو کو در حصه و پیر من این ماجرا باکو کو این سخن معاینه و چشم باکو که در قمع گوشه گشت در قبا باکو ای که بود آن سر زلفین مشکین آخر تو و زلفی که چو ریخت ای باکو

جان پرورست قصه ارباب معرفت از غری برو پیر حسن و حدیث سبایکو	حافظ کت مجلس او راه می دهند می نوش و ترک زلفی ز بهرندگی
مزرع سبز فلک دیدم و داس من تو گفتم ای بخت کسب دی خوش شیده که روی پاک و مجتهد چو سیاه فلک نیکه بر اختر شب و زرد مکن کین عیار آسمان کو معروض این غلگت کا زین که شوار زرو لعل ارج کران دارو گشا چشم بد و در ز حال تو که در عرصه حسن	یادم از گشته خویش احد و هیکل مدور گفت با این همه از ساقه نو میدنو از فراغ تو بخورشید رسد مدبر تو تاج کا دوس بر دگر کجی سرو خرمن همه بخوی خوشه بروین برود دور خوبی گذر آنست زلفی زین سیدی را نه که بر دارنده و خورشید کرد
آتش ز بهر دریا خرم و دین تو خوست حافظ اسن خرقه پیش سیند سید ز بود	
کفتای بیرون شدی بتاشای ماه نو عزیت تا ولت ز اسیران زلف تا مغروش و طر عقل بندوی زلف تا تخم و فامه درین کهنه گشت تا ساقه بیار با دانه که ز غری بگو میت کل مال بر سر بر می و پوزنان که اندینا سب پر همان جایی دوست	از ماه ابروان منت شرم با دور حافظ ز حفظ جانب یاران خود مستور که بجای از نافه مشکین پی نیم جو انکه عشا شود که رسد کوسم در از سیر اختر کسین و سیر ماه نو از افسر سیاهوش و ترک کلاه زو در سحر شب عشق بر خوان و زو

ای که با سوز زلف در باره آفت
سختی ناز مغز و بکرون عادت
پیش پای تو نازم بپوشد و در بخت
آب و آتش هم نیش از لب لعل
افزون بر دل بر می تو که از بر تو
زهر من با تو نشنید که بیخای دل

فرست با که دیوانه نواز آفت
چون بپرسیدن ارباب نیاز آفت
که به سر حال بر از نزه ناز آفت
چشم بدو در که خوش شعله یاز
کشته غمزه خود را بنام آفت
مست و آشفته بخلو که راز آفت

گفت حافظ و کرت قره شرب الود
مگر از منم این طایفه باز آمده

از خون دل نوشتم زویک دو
دارم من از فراقت در دیده صد
هر چند که از خودم از وی نبودم
پرسیدم از بیسی از حال دوست گفت
با دوسرانم تا که نقاب برد
گفتم سلامت اند که گود و دست کرد

ان را بایت دهر امن بجز القیام
لیست و نوع عینی هذا العالم
من جرت الجحش قلب به اندام
فرق بها عذابی بعد ما التمام
کاشتر فی ضیاء تطلع من النجم
وانت ما رانا حبس بلا ملام

حافظ چو طلب آید جامی بجان نیرن
حتی مذوق منسه کاشمیر کرام

از من بداشو که تو ام نور دیده
از چشم نیشم تویش مبادت که ناز آفت
از او من تو دست غار زلفش

محبوب قلب و نوش جان بر میدرد
در دلبری بغایت خوبی رسید
پس منی سپید آیش درین

دل بر همان که رسمی هم روز وصل
منم مکن ز عشق وی می غمی از مات

شب سپا خور هر فرقت جانان کشیده
مسعد زوار است که تو او را ندیده

این سر زلفش که کرد ترا دوش حافظ
بیش از یکم خوش مگر پاکشید

ای از فروغ رویت روشن در رخ دیده
بچون تو ناز زنی سر تا با لطف
بر قصه خون عشق ابرو در چشم
تا کی کی تو دل باشی چون بسمل
از روز سینه مردم دودم بر بر آید
کز آنکه رام کرد و بخت رسیدن
میل از گذار ز غار من تو ابرو
که بر بوم نمی لب یا به حیات باقی
تا کی فرو گذاری چون زلف خود و کلم
در پای خرم بر آن افتاده در کتایش
مار انبساط اینست که در ناز و افتاد

روشن ز چشم مست چشم جادویه
کیستی نشان نداده ایزد نیافریده
گاه این کجین کشته گاه از گمان کشیده
از زخم بر چهرت در خاک و خون ملیده
چون عود چند بتم در آتش رسیده
هم زمان دغان بر ارم کام دل میدد
پویسته ارم باشد چون قدم من عبیده
اندم که جان شیرین باشد بل بسیده
سرشته و سر نشان ای نور هر دو دیده
در گلشن وصال هرگز که بچیده
در پای شمع نظای تو بس در بر دیده

کودت من نگیری با خواجی باز گویم
کاش شمعان مکن دل می بری بدیده

شکست معنی شامه و لخواه
ایلان شوای طایر جسته ات

که در هوانی تو بر نماند با او دیکه
که دیده آب شکر شوق خاک آن دیکه

باید شخص ترازم که در وقت خواب
در وقت بوی تو از روی تو از بوی تو
منه لای تو نفس منم ز منی بگفت
ز دوستستان تو امونست در طریقت

همال را ز کن زان کن کند گناه
ز ترتم جرم بدسرخ کن بجایه گیاه
مگر تو عفو کنی و در نیت عذر کنه
سپیده دم که هوا نیک زد شمار باده

مده بجا طرازک مملالت انمن زود
که خط تو جو ز این خطه گفت سبیم الله

در سرای معان رفتم بود و آب زده
سپوکتان محمد در بند گیش سینه
فرق جام قح نور ماه پوشیده
ز نادر و عسبریده شاهدن شیرین کار
که ناله ساز عشرت زرشته رحمت
سلام کردم با من بروی خندان گنت
که این گند که تو کردی بصفعت تمیزای
و سال دولت بیدار تر سمند نهند
فانک بنید کن شاه فرست الدین است
عزیزت دران جمل با هزاران ناله
زود که هم خیرت بر کسب شرف

نشسته بود و صلا ای شیخ و شایسته
ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زود
غدار من چو چکان راه افتاب زود
شکر شکر تو کل رخ نه ربا زود
ز جو عب بر رخ خود پری کلاب زود
که ای خمار کن مغلس شراب زود
ز کج خانه منده نیمه بر خراب زود
که شفته بود از غوش بخت تو زود
بیاید بین که ملک دست دور کار زود
شکفته گشته و بر برگ کل کلاب زود
زیم خورش مدش بوبر بر جناب زود

باید سیکه حافظ که بر تو خسته گنم
قرارت خیره ای سینه زود

دوش رفتم بر میگرد خواب الووده
امرا فوس کنان منچو باده فروش
شست شوی یکن امرا خرابات خوام
ببهارت گذران منزل پری و مکن
در هوای لب شیرین بران چند گیتی
اشنایان ره عشق و دین بجز عشق
پاک و سفا شود از ناه طبیعت بر برای
گفتم ای جام جهان خور کل عیب نیست

مخمر ز دین منچو باده
گفت بنیاد شایه بود خواب الووده
ناله ز تو این زیر خرابات الووده
نعلت شب چو تریت شب الووده
جوهر روح بیا قوت نذاب الووده
فرقه کرد و نذو مکر و نذایب الووده
که صفای نذو آب تراب الووده
که شود فصل بهار از می ناب الووده

گفت ما قاطعه ز کلمه بیاران مغروش
آه این لطف با نوع عتاب الووده

و امن گشتان همی شد و شرب کشیده
از مات آتش می بر کرد عارضش خوی
لطف قضیح و شیرین قد بلند و چایک
بیا قوت جان فرایش از آب لطف زاده
آن لعل و گشتش بین و ن خنده بر آب
آن آبیوی پیشیم از دم مار تا شد
ز نههار تا توانی اهل نظر رسیدار
ماکی کشم عتابت زان چشم و لب ز میریت
که خاطر شرفیت و بخنده شد ز خفا

صد مد ز عشقش حبیب قصب در دیده
چون قله های شبنم بر برگ گل کفیده
روی لطیف و گلش جیبی خوش کشیده
شمشاد خوش خرامش در ناز پرورید
وان زدن خوشش بین و ن کلام زده
یاران چه چاره سازیم با این دل زده
دنیا و قافله از او ای یار بر کز دیده
روزی که شوی کن ای نوز هر دو دیده
باز که که کوی ز کشته و شسته

بس شکر باز گویم از بندگی حافظ	که اوفتد بدتم آن میوه رسیده
سحر کلان که محسوس شبانه	گرفتم باوه با چاک چنانچه
شادوم عقل را ره تو شه از می	زنگ مستیش کردم روانه
نگار می فروشم عشوه داو	که ایمن گشتم از مکر زمانه
رساقی کمان ابرو کشیدم	که ای تیر ملامت را نشاند
نبندی زان میان طسرفی کرد	اگر خود را ببینی در میان
برو این دلم بر مرغ در گز نه	که علف را بلندست آشیانه
نیم و ساقی و مطرب همداست	خیال آب و گل در ره بسته
بره گشته می تا خوش برانیم	این در پای ناپسید اگر نه
که بند و طرف وصل از من شنای	که با خود عشق بازو جاودانه
و جو دامت سمانیت حافظ	
که حقیقتش فسونت فانه	
چرخ زوی ترا شمع گشت پروانه	مرا ز حال تو با حال خود پروانه
خود که قید جان عشق میفمود	بوی خلقه زلف تو گشت دیوانه
بزرده جان بسبب او شمع در غش	مزار جان که امه فدای جانانه
بوی زلف تو که جان با در پیش	را شمع اوی تو اش چو رس اند پروانه
بر آتش رخ زیبای تو بجای سپید	بغیر حال سباهش کردید پروانه
من رسیده ز غیرت فتنه بدوین	کنده خویش در دم بدست بر جان

چشمه

چو چشمه که بر کینم و نود نداشت	منون ما بر او گشته است فانه
مرا دور لبست و دولت هست سیمان	که بر زبان نبرم جز حدیث بیانه
حدیث مدرس و خانه گوی تو بار	
فتا و در سحر قطره بوی سیمان	
عیشم بدست از لعل دلخواه	کارم بکام است احسنه
ای بخت کز کنش تکلیف بر کش	که جام زر کنش که کام دلخواه
ما را بپسته افند نه کردند	پزان با بهل شیخان کراه
از قول زاهد کردیم تو بید	وز فضل عابد استغفر اند
جانا چه گویم شرح فراق	چشمی و صد غم جانی و صد آه
کافر مبینا و این غم که دیدت	از قامت سر و ز عارضت مان
شوق رخت برد از یاد حافظ	درین شبانه ورد سحر گاه
حافظ نمکنسته رسوای سیکته	گر زانکه گروی این قعه کوتاه
ارغبر عاشق خوشتر نباشد	صبر از خدا خواهد صبر از خرفه
دلین قطع چون زنا را راست	سوفی نزار داین رسد آیین
و سخته بر دین خوش بود و ستم	
از وصل جانان صد لوحش اند	
که تیغ بار و در کوی آت بار	که در نهادیم الحکم بده
این نقوی ما نیزه دایتم	لیکن چه چاره با بخت کراه
اشج و اعطاکتر مشنا سیم	یا جام باوه یا وقت کویانه

من رنذ و عاشق و اسکر توبه
عکس ز رویت بر اینفنا
الکسبر و العسرفان

استغفر الله استغفر الله
آینه رویا آه از دولت آه
یالیت شعری حتام العاه

حافظ چه ناله که وصل خوابی
خون بایدت خورد در که و بیکاه

عیدت و یک سویم ساقی مبار باد
زین زهر پار سایی بگرفت خاطر من
سوفی که دی نجات سیکر دشمنان
این یکد روز و یک کل اینغنی دان
کل گفت ای حرفیان حافظ چو نشیند
در مجلس سبوحی دانی چه خوش نماید

هر کلام کل که دیده بی می قوی نماید
ساقی بده شرابی ناول شود کشت ده
امروز دیدمش مست تقوی بیاد و داد
که عاشق طرب جوی باقیان ساق
به باک زود چینی بی یار و یارم باد
عکس خذارساقی در جام می فنا ده

مطرب چو پرده سازد شاد بگر بخواند
اندر ز شتر حافظ و دیغ مشه زاده

نصیب من چو حرابت کرده تاله
کسی که جام میشد در زل نصیب افتاد
بگو بدستی سالوس مخرقه پوش دورو
علامت نشسته زندان بی سرو پا بکم
تو حر قدر برای ربا همی پوشی
برادرس ز حرابت چو کشت حاصل

دین میانند بگو زاهد امر چه کنه
چرا عجب کشتن این کنه از دور خواه
که کرده دست درازی آستین کوتاه
که هر دو کون یزد زده پیش آن یک کاه
که با بر زرق بری بشد که آن حق از راه
و علم ز نور رسد و تا نگاه کشت سیناه

برو کدای در هر کد امشو حافظا

کد این مراد نیایی بگر بستی زنده

ناگهان پرو بر انداخته یعنی چه
زلف در دست مبارکوش بفرمان
شاه خوبانی و منظور کد این شده
ز سر زلف خود اول تو به سرم روی
سخنت رخرو مان گفت و کمر ساق
هر کس از نمره مهر تو بنیشت مشغول

ست از مانده بیرون ناخته یعنی چه
اینچنین با همه در ساخته یعنی چه
قدر این مرتبه ناخته یعنی چه
بازم از پایی بر انداخته یعنی چه
وز میان تیغ با آخته یعنی چه
عاقبت با هم کس باخته یعنی چه

حافظ در دل شکست چو فرو و اندیاز
خانه از غیر نبرداخته یعنی چه

وصال او ز عمر جاودان به
بشترم ز رو با کس نکفت تم
ولا وایم کدای گوی او پاشش
بخدم دعوت ای زاهد مغرما می
بدایع بنده که مروان درین در
کلی گمان پایمال سر و ماکشت
خدا را از طبییب من پیر سینه
برو نامر ستاب از پند پیران
بسته می گفت چشم کس نبردید

خدا و سزا مر آن ده که آن به
که راز دوست از دشمن نشان به
بجکم انکه دولت جاودان به
که این سبب ز رخ زان بویست
بجان او که از ملک جهان به
بود خاکش ز خون ارغوان به
که آخر که شود آن ناتوان به
که رای پیر از بخت جوان به
زمر و زده که سببم در جهان به

تخت لعل و زبان و برت و کومر		و لیکن گفت حافظ ازان به	
ای دل کجوه دوست گذاری نکرده	ز دست زودت داده و کاری نکرده	میتوان فساح دیده و گویی بزده	شاهین برت مشکاری نکرده
این خون که موج زتا از جگر ترا	در کار رنگ بوی نگاری نکرده	مشکین ازان نندوم خلقت که چون	بر خاک کوی دوست گذاری نکرده
ترسم ازین چمن نری استین گل	کز گلشش تحمل جاری نکرده	اری عذری سیت از دست برده	واندیشه از بلا شمار ی نکرده
گردیدان بجان غم جانان خرید اند			
حافظ تو این معامله باری نکرده			
ای دل اندم که حجاب می کاکون باشی	بی ز رو کج بعد حشمت فارون باشی	در مقام که صدارت بغیر آن نشندی	چشم دارم که بجایه از همه افزون باشی
در ره منزل لیلی که خطا ناست در آن	شرط اول محکم آنست که بچون باشی	نقطه عشق نمودم بی توان مسبو کن	ور نه چون بگری از دانه بر دهن باشی
کاروان رفت و تو در خواب بیابان	کی روی ره ز کبری چکری چون باشی	تعمیر خوش کن چو جگر بر افکال افشان	چند چند از غم ایام جگر خون سبانی
مخچ شایه طلایی که بر سر زایه نیامی	در خود از کوه بر پیشیند و فرودون باشی	ماندا از زقر کن ناله که استیسه نیست	
		چرخ خوش دل نرسند که تو بخوش باشی	

الحمد لله علی سمد لة است لطفانی		الحمد لله علی سمد لة است لطفانی	
جان بن جان شنشاه و شنشاه نژاد	و بد نایده با جبال تو ایمان آورد	ماه اگر بی تو بر آید بر و شمش بزودت	جلوه بخت تو دل می برد از شاه و کلد
بر شکن کامل ترکانه که در طالع است	که چه دریم باید تو فتح می گیرم	از کل پارسیم خنجر عیسی شلیفت	سر عاشق که نه خاک و معشوق بود
ای نسیم سحری خاک در یار بیار			
که کند حافظ از تو دیده دل نورانی			
ای پادشاه خویان داد از غم تنهایی	مشناتی و مجبوری دور از تو خفا نم کردی	ای درد تو ام در دست بر استر ناکامی	در دایره قسمت ما نطقه تسلیم
فکر و روی خود در عالم زندی نیست	مارب بچند ناید گفت این نکرده کلام	در شب کله زلفت با او دمی لغتم	سرد با وجب ای بی باک در می غمتم
دل به بیان آمد و نشتت که باز ای	کز دست نخواهد شد پای سب شکیبایی	دی یاد تو ام مونس در گوش استیغایی	لطف ایچ تو اندیشنی حکم ایچ تو جویایی
کفرت درین بندم خودی خودی	رض ره کس نموده ان شاه در هر جای	گفتا غلط بگذر زین فکر است سواد	ایستاد در این عالم دل تابا و بنیادی

بناقی برین و کجایی روی تو یکی است
وایم کل این بسبب آن شد و بسبب غمی ما
زین و ازیره میساختن جگرم می ره

شما در همان کن تا باغ بیارایی
در باب صنایع فزا در روز تو اناری
تا حل کنم این مشکل در س غزمینایی

حافظ شب بجزان شد بوی خوش می آمد
شاد است مبارک باوای عاشق شیدا

ای دل بگوی دوست گذاری نمی کنی
میدان بکام خاطر و کوشه نمی کنی
این خون که موج میزند اندر جگر ترا
ترسم کین چمن بزری آستین من
مشکین از آن نشدم غم غم غم چون
در آستین جان تو صد نافه در جنت

اسباب جمیع داری و کاری نمی کنی
بازی چنین بدست و شکاری نمی کنی
در کار رنگ روی نگاری نمی کنی
که بکشتش نخل غاری نمی کنی
بر خاک کوی دوست گذاری نمی کنی
و از افندی طره باری نمی کنی

حافظ برو که بنده کی بارگاه دوست
که مگر میسکند تو باری نمی کنی

ات روایح زنده ای و زاد غزالی
پیام دوست شنیدن سعادت است
بیان و خیر بیان و آب و دیده مایه
و این بخت بخیر و مرث تا حسن عهد
بقا تو در غم و دمی الی الی را که خیر
سعادتی که در دست این ما چشم

من المذبح غنی الی سعادت سلک
قدای خاک در دوست جان کرام
پس آن با دهنه سانی و را بکینه است
خبر طیب نومی و ما سحاب سحاب
فدا تو در غم و در غم ما این غم
راست عن معنیات الی قیام

خوشا دم که روز فراق با سر آید
ایدرست که رویت بر بخت نیکنم
من ارچه هیچ نزام سزای صحبت شایان
بهدت منک و قدرت و ایبا که کمال

قدمت خیره قدم فرست خیر چه غمی
تو شاد کنی و بفرمان دمی و من غمناک
ز بهر کار تو باجم قلب دل کن بی غمناک
اگر چه روی چو ماهت ز دیده کم بجا

چو سگ در خوشاب است نظم پاک تو غمناک
لکاه لطف سب می برد ز نظم غمناک

ای دل که از آن چاه ز تخدان بدرایی
شاید که با بی فکلت دست بگیرد
بگذار که گرو سوسه نفس کنی کوش
جان میدهم از دست ویدار تو چون هیچ
چندان چو صبا بر تو گارم دم منت
در زیر شب بجز تو جانم لب آید
بر خاک درت بسته ام از دیده دو صد
در خانه غم چند نشینی و ملاست

هر جا که روی تو در پیشمان بدرایی
گرفته لب از چشمه حیوان بدرایی
آوم صفت از زوفه رضوان بدرایی
باشند که چو خوشید و دختن بدرایی
گرفته چو گل خسترم و خندان بدرایی
و وقت که بچون مر نامان بدرایی
تا بود که تو چون سر و رخسار بدرایی
و وقت که از دولت سدها بدرایی

حافظ مکن ادریش که آن یوسف مرد
بذراید و از کله خسته آن بدرایی

ان خالی خطا کرسوی مانده نوشتی
هر چند که بجزان مغر و مسل بر آرد
کلمات که بر سزاور زبان کشید نوشتی

کردون و زرق و برق با تو نوشتی
دهقان از کج کاین تم نوشتی
هر از تو بنده ام و جانی بنوشتی

بناقی برین و کجایی روی تو یکی است

سهاره بود از زخمی رنگ تو بر عشق
 زاهد مکن از تیر کجایت چون بدم
 مغز و شایع ارم و جنت شد آد
 از زش نقدت کسی را که در اینجا
 چهل من و علم تو ملک را چه تفاوت
 تنها زخم کعبه دل بنگره کرده
 در مصیبت عشق تنعم نتوان کرد
 تاکی غم دینی دنی ای دل و انا
 آلودگی خرقه حرامی بهمانست

ذرات محبت کل آدم سرشته
 ز کسیت چو خوری و سرامی خوشت
 یک شیشه می و نوش لپی دلگشته
 یاریت چه عوری و سرامی خوشت
 اینجا که بعزیت چو خوبی و چه زشته
 در هر قدمی صومعه هست کشته
 چون بالمش ز زینت بس زشته
 حیضت ز خوبی که بود عشق زشته
 کوراه روی اهل دل بیک سرشته

از دست چرا هست سر زلف تو قفا
 تقدیر چنین بود چه کردی که زشته

ای که بهجوری عشق روا میداری
 تشنه بودی رام بزلالی و ریاب
 دل بودی و جز کدورت ایجان لیکن
 سانه ما که در میان و گرمی نوشند
 ای کس حضرت سیرت ز جولا که است
 تو بقتل خود لغتای این در محروم
 حافظه اریادت زان باید بجزیت طلبت
 حافظه عادت خواب در خوابت و صفات

عاشقا ز از زخوش چه میداری
 با میدی که درین ره بجز امیداری
 به اینین دار کجا پیش که امیداری
 و محقق کنتم از تو روا میداری
 عوض خودی بری و زحمت امیداری
 ای که می لے و زیاد چه امیداری
 کارنا کرده چه امید عطف میداری
 پیش چو این که ناله ازضا میداری

ای که دوایم بخویش مغز دوری
 آرد دیوانگان عشق مگر و
 مستی عشق نیست در دست تو
 روی ز دوست و آه درد آلود
 بزد باغ خلد را رو نق
 مهران ماه بایدت و ز زید

از عشق خجسته نیست مغز دوری
 که بعیت خلیق مشهوری
 رو که مست شربلی انگوری
 عاشقا ز دوست و آه درد آلود
 بی می راوق و لب جوری
 ورنه چون افتاب مشهوری

بگذر از نام و ننگ خود حاقفا
 سازی طلب که زشته

ای که در کوی حبابات مقامی داری
 ای که بازلف و رخ بیا که ازای شریوری
 ای که با دامن و لارام کنیدی ملوت
 ای با سوسنستان بر سر راه مستظر بند
 که بهنگام وفا که چه ثبات نبود
 که بعبی سینه رسم جفا بی نهسد
 حال سبزه تو خوش و آه غیبت دل
 بوی جان ز لب جان بی شرح نمی نوم
 نامی ارمی طلبی از تو غم سیری چه شورا

چشم وقت خودی از دست بجای داری
 ز منت باد که خوش صبحی و شای داری
 بعینت شمر این طلق که کامی داری
 که ازین با رسفر کرده بیای داری
 می گتم مشک که بر جو رو دای داری
 توی ای جان که درین شیشه دوا
 بر کنار چمن اش و ده که چه دای داری
 بشنوی خوابی اگر زاکمست می داری
 تویی امر و زور پس شهر که زانی داری

بر دعای هر کس حاضرین خواب بود
 از گیسوی چشم شب خیز غلامی

چشمش

ای که بر ماه از خط ملکین نقاب انداختی
تا به تو ظاهر کرد با ما آب و زنگار است
کوی خوبی بزوی از خوب عالم شاد باش
کج عشق خودی نهادی در دل و برن ما
هر کسی باشم رضارت بوجهی عشق خست
طاعت من کرده از مستی حرام رو کن
برده از رخ بر نغزی کن نظر در جلو که
نواب بیداران بنستی و کنی زلف و کلاه
از زینب ز کس محو و لعل می پرست
از برای مبدول در گوتم زین زلف
نصرت آید شایع می المومنین ملک
داور دارا شکوه المذبح آفتاب
باده نوش از جام عالم زانکه بر او رنگت

لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی
حال نیز نماند نشی خود بر آب انداختی
جام کجی سر و طبله کافریا سیلاب انداختی
سایه رحمت بدین کج خراب انداختی
زان میان بر وانه را در اضطراب انداختی
کامد زین شغلم با مبد ثواب انداختی
وز حیا خود و پیری را در حجاب انداختی
تهدی بر شب روان خیل خواب انداختی
حافظا حکومت لیش ز در روز تشریف انداختی
چون کجند خسر و مالک رقاب انداختی
از لب شیر چون آتش در آب انداختی
از تعلیم بر خاک جناب انداختی
شاه مقصود از رخ نقاب انداختی

ز نهار از آب شیرت کشته از ازان
تشته لب کردی و کرد از او آب انداختی

ای در رخ تو پیدار توار پادشاهی
حکایت تو با کشته بر ملک وین کشته
بر این زمین تا پیدار ایام عظیم
تو پیدار کس که شکست بر پید

در مکتوب تو پنهان صد مکتوب آبی
شد چشمه لب تیوان از قطره سلیبا
حکایت آن است خاتم قرنها هر چه خواهی
بجعل و دانش او خند من غوغای

مارچه کار کا بهی بر سر نهد کلاه
یتی که آسایش از زمین خود و در آب
حکایت تو خوش نویسد در شان زلفی
ای عسقر تو مخلوق از کبرای عزت
گر بر تویی ز تبت بر کن معدن افتد
عزیت پادشاهان کجی تبت تمام
و انم دولت بخشد بر عرش نشانی
ساق بیارای از پیشه حرابات
دور زمان آدم تا وضع سلطنت هست
چو از رنگ نماند با تو ملک صفاتی
جایی که برق عین بر آدم صفی زد
حافظا چو پادشاهت که کوهی بر دماغ

مرغان قامت بختن لیلین بر دوش تازی
تنها جهان بگردی نیست سپهر زمین
تعبیر جان فرای انبوس عمر که بوی
وی دوست تو این از خدمت تنای
یا قوت سرخ رو را بخت نذر ملک کاهی
اینک ز بنده دعوی و ز محنت کوهی
از حال من بر پیری از باد و سبک کاهی
تا هر چه باشویم از عجب خانقاهی
مثل تو کس نداشت این علم را کاهی
ظلم از جهان بیرون شد تا تو جهانهای
مارا چگونه زیند دعوی بی گناهی
رخش ز بخت صفا باز آید ز خوشی

یا طیار البرایا یا و امسب العطایا
عطف علی مقل ملت به الدوامی

ای همه بخت ز کوبت حکایت
از فاس عینی از لب لعلت لطیف
هر پاره از دل من و از فقه وقت
کمال ساری مجلس روحانیان شدی
در آرزوی خاک ره بار سوختیم

شرح جمال جو زر رویت روایی
و آب خضر نوش و ناست کینتی
هر سطر از فصل تو از رحمت ای
کل را اگر توبی تو که تویی رحمتی
دیو آتور ای سبب کینکروی

در آتش از خیال به خشن دست میبرد بوی دل کباب من افق را گرفت ای دل ببرد و دانش و عمرت ز دست	سعی که بریت زد و رخ شکایتی این سوز از زون بگذر هم سبقتی مدامید داشتی ز فکر دیگت ایستی
زانی مراد حافظ اینین درس غنچه حجت از تو که شکر و زخم رو عنائت	
این خرقه که من دارم در من شکر اولی چون عمرت بر گروم چند آنکه نمک گروم چون سبک است اندیش دورت زد و من حال دل ای زاهد با خلق نخواه گفت بانی هر پادشاه و ضایع خلک نیست از چو تو دلداری ولی برنگنم اری	وین دختر بچه معنی نازق می نایب اولی در کجای خوابی افتاده حجاب اولی هم سینه پراکنش بر هم دیده پراب اولی این قصه اگر گویم بچنگ و ریاب اولی در هر سوس ساقی در دست شکر اولی کتاب گشتم بازی زان زلفیای اولی
چون پرستی حافظ از میکند بیرون ای رنوی و هوستانکی در عهد شباب اولی	
ای درشتن به هیچ معنی نماند در دستان بلا زهر ملامت دارند بچهارا که توان بر دیگر کند چشم قدیده ما چو با منید بود ریاست نعلن هر چو که از خلق گرفت کردند که ملبوه گذشتند از ای زاهد	تو دوسر مایه یورنی و محاسباتی تصدیق قوم نظر بپند و مان نماند شرط انصاف بنشد که دولت کنی ببغض که زنی ریاب در میان کنی قول صاحب بزمی است و نماند کنی از قدیم می و موقوف میت نماند کنی

حافظ سجده بروی چو جگر این کت که عیالی زنده شدنی جوانی نماند	
ای بی خبر بکوش که سبب خبر شوی در مکتب حقایق و پیش ادیب عشق خواب خورت ز مرتبه خویش دور کرد دست از من وجود چو مردان ره سو که نور عشق حق بدل و جانت او از پای تا برت همه تو رخ شد شوی یکدم غریق بحر خدای تو کن مهر و چه خدا اگر شودت منتظر نظیر بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود	آراه رو باشی تو کجی را بر شوی ثبات ای پسر بکوش که روزی پدر شو انگاری عشق کجی جواب و غور شو تا کیمای عشق بیای و زرشوی و الله که آفتاب غلک خویش شوی در راه و ذوالجلال چو بی با و شوی کتاب هفت بحر یک موی زرشوی زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی
که در سرت هوای و صلاست حافظ باید که خاک و ر که اهل بعث شوی	
با منی بگویند احوال عشق مست با صنعت و ناتوانی چون نسیم خوش در گوشه سلامت مسوز چون کون بود عاشق خواند روزی کار جهان سیر در استان جانان از آسمان میشدش تا راه با بکا به کل نماند بخواب	باقی خبر نمیدور و زود خود پرست بیماری اندین ره خوشتر ترن درست تا ترکس تو گوید با ما رموز مست تا خوانده نعتش مست از کار گشته کراوج سر بلندی افق خاک گشته سلسله سخن می و جنب و گشته

سوفی پیلایما عاجرتی سبیل پر گنت	ای کو تہ آستینان نالی درازوست
از زانو ویدہ عافقا تا وید زانو سپت	باجملہ سہرندی شہ باجیل پتہ
ای دل بہت بکدم عالی ز عشق پستی	زاکو برو کہ رستی از نیستی دوستی
کہ خرقہ پوش بنی مشغول کار خود باش	ہر قبلہ کہ باشد بہتر ز خود پرستی
ورندہ ب طریقت جانان کو نرسد	آری طریق رندی چالاکیت دوستی
بافضل و عیان بینی بے معرفت نشینی	یک نکتہ است بگویم خود را بسین دوستی
آن روز دیدہ بودم این قہنہا کہ برکت	کوہر کشی زمانی با نامنی نشستی
سلطان من خدا از لفت شکستہ مارا	نالی کند سپاہی چندین درازوستی
دوش آن منم چہ خوش گفتم در مجلس معام	با کافران چہ کارست کہ بت نمی پرستی
عافقا نوید اول این عزم گرفت مہمل	
کز او چ سہرندی افسی بجای پتہ	
بشوقان گنت کہ خود را زخم ازادہ کنی	خون خوری / طلب روزی تہنادرہ کنی
اخر الامر کل کوزہ کران خواہی شد	عالی فکر سبک کن کہ پر از بادہ کنی
کر این زن آدمیانی کہ بہشتت ہوس است	عیش با دمی چند پری زادہ کنی
یکتہ ہر جام بزرگان توان زد بکڑا	بکرا سباب بزرگی ہمہ اتادہ کنی
عاطرت کی رقم فیض پذیرد بہت	بگر از نقش پراکندہ ورق سادہ کنی
بہر تاب شدت ای خرو شیرین و ہنسان	کز نکاہی سوی فرنا د دل افتادہ کنی
کہ خود کو بکرم باز کردہ ای مہنسا	ای سپ عیش کہ با بخت خدا دادہ کنی

ای سبابتی خوبی جلال الدین گنت	آب جہان پر سسج و سوسن ازادہ کنی
بیسوت بلیل و قمری اگر نوشی می	علاج کی گنمت آخر الدوا کی
چو کل نقاب بر افگندہ و مرغ زدہ ہو	منہ ز دست پیالہ چہ میکنی ہی حی
چو بہت انجیدت بدست تشنہ کجی	فلانکت و من الماء کل شنی حی
ذخیرہ تیرہ از رنگ و بوی فصل بہار	کہ می رسند ز بی رہ زمان بہمن دہا
زمانہ ہجرت شد کہ با زنت نامند	بجو ز منقلہ مر و ست کہ شینہ لاشی
شکوہ سلطنت و حکم کی بنای داشت	از بخت ہم سخن ماندہ است وافر کی
خزینہ داری میراث خوارگان کہ نرسد	بعقول مطرب ساقی بختوی وقتونی
نوشیہ اندر بر ایوان جنت الہوی	کہ ہر کہ عشوہ دینی خرید وای بوی
سخن فاند سخن ملی گنم تراز کجاست	بہر بہت دینی روح روان حاتم ملی
بجین بوی خدا بہت شود بر و عافقا	
پیالہ کرم و زرد انعمان علمی	
بفراغ دل زمانی نظر بری بجاہ روستی	ہر از انک پاؤنت ہی ہمہ عمر نامی و ہوسلی
خدا کہ رشک قید بخت ز چشم تو کشم	کہ نظر در رخ باشد پیمان لطیف روی
من میشد ترا کہ چہ شد غریب مارا	کہ گذشت عمر و نامد خبری ز بی سچ سوسلی
نفسم با چراغہ فطرم ندید سیرت	بجز این نامد بار ہوسلی از روی
مکن ای سبابتی سر زلف این پری را	
کہ ہزار جان فطرتی نامد ہوسلی	

بگفت کار خست چون عشق من کمال در وهم می نگیند کا نذر تقویر عقل نزد خاطر حاصل گزرا که با تو ما را اندک که با تو باشم یک است روز چون من خیال رویت با نخوانم رحم از بدول من گزهر روی خوبت	خوش باش زانکه بتو داین مردود زوا آید بهج مستی زمین خوبتر مشال هرگز بجز روزی روزی شود و صاب و اندم که بی تو باشم یکین است کز خواب می بنید چشمم بجز خیال شد سخن نا تو ام منف چون ملا
--	---

حافظ من تکلیت کرد و صل با تو نوی
زین بیشتر باید بر هجرت آهنگ

بلبل ز سناخ سرو بکلیانک بهلوی یعنی بیا که آتش موسی نمود گل مرغان باغ قافیه سبند و بند که کوی خوش وقت بوریا و کدایی و خوبین چشمیدر حکایت جام از جهانیزد و هفتان سال خورده چه خوش گفتی چشمیت بجز خاندن مردم چرا که در ان قدر بخت نواز بخت او از کون	میخواند و دوش در مقامات معنوی تا از درخت نکه تو حدیث نوی تا تواجیه میوزد بجز لهای بهلوی کین عیش نیست در عرواز نکه ز نهاد دل میند بر اسباب و نوی کای تو چشم من بجز از گشته بند محمودیت مباد که خوش هست میرد مارا بگفت یار با نغان عیسوی
--	---

ساقی مکر و طیفه طار ز یاد و داد
کاشف کشت طره دستار مولوی

بیا با ما ز این کشته دردی
که حق محبت درین سه داری

نیفت کوش کن کین در بسی بر بغزاید و حمار منق ن رس ولیکن که غایب رخ برندان بدرندان مگوی شیخ مش در نمی ترس ز آه آستینم	ازان کو هر که در کینه داری خدا را گرمی دو شینه داری تو که خورشید و ماه آینه داری که با مهر خدای کینه داری تو وانی هر قدر پیشینه داری
---	--

بریدم خوشتر از ستر تو حافظ
بغزائی که اندر سینه داری

بچشم کرده ام ابروی ماه سیما استدست که منشور عشق بازی سن سرم ز دست شد چشم از انتظار مکدرت دل آتش بجز خه خواهم زد در ان مقام که خوبان بجزه تیغ زنند هر که از رخ او ماه در شب است ز نام دل یکس داده ام من درویش فراق و وصل چه باشد ز غای طلیح بروز واقعه تاوت من رسد و کیند	خیال سبزه حلی نقش بسته ام جا ازان کجا بجز ابرو رسد بطلخای و راز روی چشمم بچس آرای بیا بین که کرامت کند تاشایی عجب مدار که سری فاده در پایی کجا بود بفرغ سساره پروایی کانتش کین از تیغ و بخت پروایی کخیف باشد ازوغی او تمندی که میروم بدخ لبند بالایستی
--	--

در روز شوق بر آید عیان بدست
اگر سینه حافظه دستد بدربایی

بجان او که گرم دست برین جان بود
کینه پیشین بند کاشن آن بود

اگر بوی مشکبندی بی بوی مشکبندی
در آید زورم کاشک چه کند نور
برج بر مهر فلک نظر افلاک
بغاب نیز نمی بینم چه جای دل
بندی که شدش سر و معرفت گشته

نیم هزار دین تیره خاکدان بودی
که بر دو دیده من حکم اوروان بودی
بدل درخ که بگذره مهربان بودی
چو این نبود ندیم باری آن بودی
اگر بوسن آزاده اش زبان بودی

ز پرده ناله حافظ بیرون کی افتادی
اگر نه مردم مرغان صبح خوان بودی

چه بودی اردل آن یار مهربان بودی
گرم زمانه سرفسرداشی و خشن بودی
بگفتی که بی حیثیت خاک باش با
ز پرده کاش بیرون آمدی چو قطره
بگفتی که چه ارزویشم مگر دوست
برات خوش دلی ما چه کم شدی یا دوست

که کار ما بچنین بودی ار جان بودی
سر زخم آن خاک استستان بودی
اگر حیات که تا ما چه بودی
که بر دو دیده ما حکم اوروان بودی
گرم بر سر موی فرا جان بودی
گوش نشن اما از زردمان بودی

اگر نه دیده عشق راه بر بسته
چو نقطه قطره دل در آید بودی

تو که بر لب ابی بوسن میشینی
بندی که توی بسنده بگذریدی او
بدر این جا که گرای که بسنه نشینی
دست شرم ترا سر و مهر و با کردی

در زهر فتنه که بسنی هم از خود بینی
که برین جا که درین کس نگرستی
رو دواز این بود چاره بر میکنی
اگرین بر تو که شایسته مهر چند بینی

مهر ز جور رقیبت چکنم اگر کنم
که امانت سلامت بدم بایک نیست
سخن بی غرض از بسنده مجلس بشنو
نازینتی چو تو با کینه دل و پاک نهادی
خفیم آید که خدایم بی تماشای حسن
بغب از لطف تو ای کل کز نیستی با خفا
شیشه بازی سر شکم نگر از چه نیست
سیل این اشک روان جبر دل خطا برد

عاشقانه نبود چه بودی
بر دل بسیل بود که نبود بی سینه
ای که منظر بزرگان حقیقت نیستی
بستراقت که با مردم بد نشینی
که تو خوشتر ز کل و ماده تر از نرسینی
ظاهر امصط و وقت دین من
که بدین منظر بدین نفس نیستی
بلخ الطاقه یا نقله یعنی نیستی

تو بدین نازکی و خوش دلی از رخ چکل
لایق بزنگه خوابه جلال الدین

خوش کردی باوری فلک روز دلاوری
در کوی عشق شوکت شامی نمی خرنیدی
انگس که افتاد و خدایش گرفت دست
ساقی بزرگانی عیش از دم در آ
در شاهراه جا و بزرگی خطا نیست
سلطان و فکر شکر و سودای کج و تیغ
نیل مراد بر حسب فکر و همتت
یک حرف صوفیانه بگویم اجارنت
حافظ غبار فقر و قناعت ترنج شوی

تا شکر چون کنی و چه شکر آن دلاوری
اگر از بندگی کن و دعوی چاکری
کو بر تو باد تا غم افتادگان غاری
تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری
آن به کزین که بود بیکبار بگذری
در ویش و امن خاطر و کج قلندری
از شاه نذر خیر و توفیق باوری
ای نور دیده صبح بنده از جنگ باوری
کین خاک بهتر از عمل کیمیا گری

باید در نیکو و نیکو گس درونی
مهر این مقام بدینا و آخرت ندیم
هر آنکه کج قناعت بکنج دنیا داد
باید قسمت این کارخانه کم نشود
بکوشه بنشین خوش دل تماشا کن
بروز و هفته غم با شراب بیا کفایت
بر بین در اینده جام غمش نندی خوش
ببهر کوش توای دل که حق رها نکند
ز تند باد حوادث نمی توان دیدن
این سموم که بر طرف بوستان بکشد

ز افغانی و کتبی و کوشه چینی
اگر چه در پیچ افستند مردم نجیبی
فروخت یوسف معری بگمترین غنی
برهه چو تویی یا بنفش سپی چو منی
کس باید نزارد چنین عجب ز منی
که اعتماد بکس نیست در چنین زمانی
چنین نکاشت فلک صورت یک چو منی
چنان عزیز نکنی بدست امر منی
درین چنین که کلهی بوده است بستی
عجب که رنگ کلهی مت بوی یاسنی

زاج مهر بر شد درین بلا حافظ
یکاست فکر یکیمی درای برهمنی

در همه در سخنان نیت چو من شنیدای
دل که آینه شامیت بخاری در دای
جو بیابان تلم از دیده بدایان که مگر
کشته باده بیاورد که مزاجی رخ دوست
کرده ام تو بد بدست منی باده خوش
سزایان کشته مگر شمع بر آرد بزبان
سزایان مگر باین معنی خوشی بدست

خوفه جایی که باده و دفتر جایی
از خدای طلبه محبت روشن زایی
در کنار من نیت ندستی بالایی
کشته هر کوشه چشم از غم دل در بای
مگر در می خورم بی رخ بزم آرای
درنده پروانه نزارد سخن پروایی
کز روی جام میم نیت بکس پروایی

شکر اسراف ز دار استود پیشه تو مرغ
زان حدیثم خوش آمد که کج کلمه گفت

ز تو ذاهل نظر اندی اندیشی
بر در میگذره بوفت و فی ز سبیلی

کرمسانی از انت که حافظ دارد
آه اگر از بی امروز بود نفس روی

دیدم خجالت زوش که ماهی بر آمدی
تبعیر صفت بار سفر کرده میرسد
ز کوشن بخریب تی فرخنده فال من
خوش بودی از خجالت برید و یار شویش
الگو ترا بشک دل گشت ز قشون
فین ازل بر روز زار آمدی بدست
باز نشناخت کرد می آن دلنواز مگر
آن عهد باو باد که از با هم دور مرا
که یا فقی رقیب تو چندان مجال م
فانان ره ز رفقه چه دانند تد عشق
کبر و بجز را بمان فرق نیست

کز عکس روی او شب بجان آمدی
ای کج هر چه زود تر از دور در آمدی
کز در ملام با قنوج و سنا آمدی
تا یاد صحبتش سوی راه بر آمدی
ای کاش که کاپاش بنشاید بر آمدی
آب خضر نقیبه اسکندر آمدی
چون روح جلوه کنان در بر آمدی
مردم پیام بیا و خط دلبر آمدی
مظلومی از کشته بر در او آمدی
در یاد بچو و دلیری سر آمدی
کا و مهوده را ز چنین غیر آمدی

وردی بگری نیت و حافظ ز روی رقم
مقبول طبع شش هیز بر و آمدی

او ز کار نیت که ما را مکران میدار
کوشه چشم رضایی نیست بزار شد

بند کز از بوضع و کوان خیداری
انجین خوش طبع ما نظران میدار

ز کل از رخ نغمت زینت بلبلی در باغ
ساعتان به کجوشی تو که از سترنگار
پر بر بجز به ای دل تویی آخر زنده رو
کیستیم و زرت پاک بیاید بر خست
دل و دین رفت ولی راست نمی گفتم
گوچه زندی و خرابی که ما ست همه
ای که در دلی مرتع طلیم و ذوق حسود
ز کس بلخ نظر چون تویی ای چشم چراغ
تا صبا بر کل و بلبل و ری سمن تو خوان
کوهر جام جم از کان جفا در است

همه را نغمه زمان جامه در آن میداری
دست در خون دل بر پهر آن میداری
ملح مهر و فاین پسران میداری
زین طبعها که تو از نسیم بر آن میداری
کس من سوخت دل با تو بدان میداری
عاشق گفت که تو بنده بر آن میداری
چشم سری عجب از بی خبران
سرجا بر من شوریده کوان میداری
صدا شنیده حال و نکران میداری
تو منت ز کل گوته کوان میداری

گذران روز سلامت عیال است
چه توقع ز جهان گذران میداری

دغم بلای مجدی تا چه چشم کل
سکین چون بوش کلی گشته مبتلا
کمی شدم اندران چمن باغ و بسدم
کل و غار گشته و بلبل قرین عشق
چون کرد و دل مرا از او از غنای
این کل شکسته می شود این باغ و باغ
چکار امید فرسخ در بند کوان

آمد بکوش تا کم آواز بلبل
و اندر چمن گلکنده ز فریاد غنچه
می کردم اندران کل و بلبل تا غنچه
اینه ایغری نه و از است بر ل
گشتم چنانکه هیچ نماندم بخلف
گشتم بیای قاری بخیر است از کس
دارم ترا چوین و نمانده دست غنچه

این خوش رقم که بر کل رخسار می کشی
اشک حرم نشین نه غنچه و چرا
کابل روی چو باد صبا رایسوی رفت
هر دم بیاد آن لب میگون و چشم
گفتی سر تو بسته شد فزاک با سوز
یا چشم و ابروی تو چه بد تیر دل کنم
باز آ که چشم بد ز رفت دفع می کنم

خط بر حقیقت کل کجوش می کشی
زان سوی صفت پرده بنادار می کشی
هر دم بعبید سلسله در کار می کشی
از غلظت بجانده و خمار می کشی
سهلت اگر تو ز تحت این می کشی
و نه زین کمان که بر دل بیمار می کشی
ای تازه کل که دامن این رخسار می کشی

ما فدا و کوه می طلیم از نسیم دهر
می می کشی و طره و دلدار می کشی

ز دلبرم که رسد نوازش قلبی
نمیکنم کله لیکن ابر رحمت دوست
قیس کردم تدبیر عقل در ره عشق
بیا که فرقه من که چه وقف می کند است
چرا بیک ز غنچه منی فرود آگس
دل گرفت ز سالوس و بلبل ز بر کلیم
لبیب راه نشین سر عشق نشین است
حدیث چون و چرا دور در سر دهری
بیا که وقت شناسان دو کون شود
از دل غمش و تنم ز غنچه و عشق است

لجاست بیک صبا که می کند کوی
بگشت زار جگر تشنگان ندادنی
چو شب نیم است که بر جری کند رقمی
ز مال وقف زین بنی بنام من در می
که کرد صد شکر افشان از تنی
بیا که بر در میخانه بر کنم علی
بر و بدست کن ای مرده دل مسج
بیا که گیر و بیاس ز غنچه خوش روی
بیا که بیای می صاف و صاف
اگر می کشی می نوش نیست

سزای قدر تو شایسته با برت حافظیت

جز از تیار نشسته و دعای صبحی

ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی
چو گل کز فوده داری خزارم قشع کین
می دارم چو جامه قی و موفی میکند پیش
طریق کام جسمت ترک کام خود
ندانم نوحه قمری بطرف جویبار
جراشد یاد شربت کتون تنه انان
سخن در پرد میگویم ز خود چون سخن
بجیب علم نتوان شد ز اسباب طرب
بایا بل از مغرب رموز عشق گیری با

ازین باد دارد و خوبی چراغ دل از نور
که قارو را غلطها داد شوی ز رانور
خدا هیچ عاقل را مباد بخت بد روزی
کلاه سروری است اگر این ترک بد روزی
مگر او نیز همچون من غمی دارد شبان روزی
که حکم است این است اگر سازی اگر سوزی
که پیش از پنج روزی نیست حکم هر روزی
بیایم که باهل را بکتر میرسد روزی
بیا طلب که از غافل گفتن بیوزی

بستان رو که از بل نوبی عشق گیری یاد
بگشت رو که از غافل گفتن بیوزی

زان می عشق که ز غایت شود در جامی
روز تاروت که دست من میکند بگو
روز نام چند که همان عزیزت ای دل
مع از یک بهر خفا کند اکنون خبر
کلا از آن هر چه خواهد گم رسم اینست
باز کن چو نگر که بنامت ای بخت

که چه راه در مضانت پیدا و جامی
ساقی شمشاد قدی ساعد سیم اندامی
صحتش موهبتی وان و شدن انعامی
که زها دست بهر خلیس و علی دامی
که چو مویسی بدد در پیش اقدت می
براست ز من ای باد صبا سینه

کو هر بنی کتب و روز می صاف کشته

چو و ای که کند یاد زور و آب شامی

حافظه کز بهر داد دولت امین
کلام و شوار برت آوری از خود کلام

سخن که ره اروی در سر زمینی
کدام صوفی شراب الکر شود وقت
که انکشت سلیمان نباشد
خندان خرقه بیزار است جدا
در و تنها تیره شد باشد که اغیب
دوت کرد چه نام بیانت است
ثوابت باشد ای واری خرمن
نمی بینم نشاط عیش در کس
در میخانه بنما تا بر رسم
اگر رسم خوبی است در عویت

همی گفت این همه با نسی
که در شیشه بر آرد از عیب بینی
چه عصمت و بهر نقش نگینی
که صدمت باشدش در استی
چراغی بر کند جلوت نشینی
نیازی عرض کن بر ناز بینی
اگر رختی کنی بر خوش چینی
نه در مانده نه در دینی
مال خویش را از پیش بینی
چه باشد که با زو با عینی

ز حافظه را حضور در دست و عدوت
نه دانشمند را علم الیقینی

سینتی من و فقلت بالعرف
الا ای سربان مثل دوست
در و نم خون شد از ناز دیدن و
زود روز زنده بود انداز می خوش

الاقی من هو الی ما لا یح
الی دکتب انک لائل شیان
الاقی لایتم الی سرت
یکدیگر جوانان سرت

بستانای بر سر سحر خوانی
بختی در پی من از جیب و دم
همیشه بد نامت و خوشم
بیاستق بده رطل کراغم
دوی بانیک خوانان متفق باش
رعینا العشب فی مری محاکم
سفتت فر من الوصال ما شترنا
عروس س خوشی ای دختر راز
میجایی مجسته در برابر او
بنامی انثیب من و الی الغداری
دموعی بعد کم لا شتر و ما

تشریح بر سی موت عشرتی
سماح چنگ دست افشان ساعه
بیدار برفت نم عشرت باقی
سناک الله من کاس الدیاقه
غیمت دان امور اقیامه
حاکم الله یا عهد التلاته
ذات الآن فی عین الفسقه
وسله که که سزاوار طلاقه
باخویشید ساز و دم و ناته
سوی قتل وجه و اعتناقی
فکم جرم جرم من سواتی

وصال دوستان روزی هینت
بلکو حافظا غزلت عشرتی

سحر با بادی کفتم حدیث آرزو مند
ملم را آن زبان بنود که سر عشق کوی
دل اندر زلف لیلی بند و کار عقل
الا ای یوسعی که که سلطنت شوق
سحر غمزه فغان دوشسته درد کینه
چنان بر رونا از غم و حیلت هست

حطاب آمد که و انق شوبالغ غداوند
درای حد تقویت شرح آرزو مند
که عشق رازیان دار و متعلقا خرد مند
پدر راز بر سر آفر کجا شد مهر فرزند
بچین زلف منگافان دلاری دد
زهر او چه بچوبی در وقت شب می بینی

وران بازار اگر دوست با دروش کنند
دعای صبح و آه شب کلید کج مقصود
اهای چون تو عاقد ز و حرم استخوان تا
بجو بادل دهد غایبین آن سیوغایها

عظایا منعم کردن بر خویش و محسنی
برین راه و روش مهر و کله با دل و سوز
در بیخ آن سایه دولت که بر اهل فلک
که با خوار زمین کردن ترکان سمرقندی

بشهر حافظ شیرازی رخصت دمی نازند
چینمان کشتری و ترکان سمرقندی

ساقیا سایه ابرت و بهار ولد جوی
بوی یازنک ازین نقش غمی آید خیز
سند طبعیت جبار من تلک میکن
کوشنک ی که بدل بنفان می گوید
دو پنجه کمت بشنو و صبح کج ببر
روی جانان طلبی آینه قابل از

من نکویم چکن ارا اهل دل خود تو بکوی
دلن الوده صوفی بجی ناب بشوی
ای جهان دیده نبات از قدم سخل مجوی
خوابه تقصیر مغز ماکل و تیوق بسبوی
از در عیش درای و بره عیب بسبوی
ورنه هرگز کل و نسیرین ندم زار و

کفنی از حافظ مابوی ربایمی آید
افزون بر نشت باد که خوش بوی

سلام الله ما کر اللیالی
علی واد الاراک و من علیها
دعا کوی غریبان جبه
پهر منزل که روی آرد خدیبا
مسائل ای دل که در زنجیر نفس

و جا و بیت المثنای و المثنای
و دار بالقی فوق الریالی
و ادعوا بالتواتر و التوالی
مکذ و ارتش بملطف لایزال
همه حقیقت سفت سالی

سویست چنانچه بایست تهری
تجرب را هیچی فی کل حسین
سویبای دل من تا قیامت
بجایا هم وصال چون توش ای
ز غفلت جد مجال دیگر افروزد
بدان نقاش قدرت آفرین بان
تومی باید که باشی و در سهلت

ستی مطلق التشریح عن وصال
و ذلک مونس فی کل حال
مباد از شور و سوادی تو حال
من بر نام ورنه لا ابالی
که بگرت باد و صد سال جلای
که کردی کشد خطا مملای
زبان مایه جاسه و شای

خداوند که حافظ غرض منیت
و علم الله حسن سوالی

سلامی چو بوی خوش شنبلی
درودی چو نور دل پارسایان
منی سیم از آمدن هیچ بر جای
می سوئی آنکن بجای فرو شدند
ببینقان چنان عهد محبت شکستند
نگوی معان رخ مکردان که ایجا
مردن جهان که در حد حسنت
دل من ز منس که همی هست
بیاورست کجیای سعادت
را تو بکنی زدی ای نفس طامع

بران مردم دیده روشنبلی
بدان شمع جلوه تک پارسای
دل خون شده از غم ساقی بجای
که در یابم از دست زهد ریایی
که گوی نبودت خود آشنایی
فرو شدند مفتاح مشکل کشایی
زندی بر دوشیوه بی وفاتے
تو بر نشینک دلان سویایی
ز هم محبت بر جدای جدایی
بسی بدست ای گم در کلبه

من ساقی از جور و دران کجاست

پروان تو ای بسره کار خدای

سرم نافت میخاند به ولست تو ای
همچو جم بسره ماکس که ز تر ملکوت
بر در میگرد زندان قلندر زباشند
حشت ریز سر و بر بارک صفت اختر
سر ما دور میخانه که طرف باش
با کدایان در میگرد ای ساکن راه
اکت سلطنت فقر جیشند ای دل
قطع این مرحله بی همی خضر مکن
تو در فقر ندانی زدن از دست
بگو اندیشه جلیت و کتونی می باید

گفت به نای که در پرت این درویش
پرتو جام جهان بین و درت ای دل
که ستانند و دهند از شاهنت می
دست قدرت لکز و نقیب صاحب جانی
بر فلک بر شد و دیوار بدین کونای
باوب باش که از تر خدا اکامی
کمترین ملک تو ارنامه بود تا نای
خلقتت بترس از خطر کرامی
سند خوابی و بلبس تو را نشانی
کوشورش ز در دانه تو را نشانی

حافظ جام طبع شیری این حق بر بار
عملت حیت که زورش دو جهان بخوای

سینه ما لامل در دست ای درویش
چشم آسایش که دارد از سپهر بر بار
خیز ما خاطر بدان ترک سرفندی دیم
بزرگی را کفتم این اوان بن صدید کفتم
سوختم در چاه بر از نهران شمشیر
در طریق عشق با نری اسن سببش بکام
اهل کلام و نیاز در کوی زدی راه نیست

دل نه نمانی بجایان آمد خدای محمد
ساقیا جامی بیاور با بیاسای
کربس پیش بوی بوی مولیان بچینی
صعب روزی بوی بوی کار بی نشان
ساده ترکان خلقت از حال ما کورستے
ویش با دقت دل که با در تو غم زدی
زده روی با سر بسه شوری نه عافی نشانی

اودی در عالم خدای می آید برست
عالمی دیگر باید ساخت و ز نوادی

کرمه فطریه سنجیدش استغفار عشق
کامرین طوفان ناید صفت در بستانخی

س قیاسی که شد قبح لاله بر زنگ
بگذر ز کبر و ناز که دیدست رودنگ
مشیار شو که من خجرت گشت تا
خوش ناز که نمی چمی کشی تو بهر
بر هر چه سرچ و شیوه ذوا عتقاد نیست
فردا شراب کوز و جوار برای ماست
با و صبا ز عهد صبی بادی کند
صنعت مبین و سلطنت کل که می بود
درده بیاد نام ملی جام یک منی
زان می که او حسن و لطافت از نون
سبزی باغ بر که بیدت چوین کمان
بشنو که مطربان چمن زرت کرده ماند

حافظ حدیثش بحر ذریب نوشت رسید
تا حد مهر و چین و با طراف روح و رمی

شربت پر خرمغان و ز طراز مکاری
بششم بر آینه زمین آزاره تجویفی
یاران صغای عشقت که میکند کاری
در دست کسی نیندازین خوبتر نگاری

جسمی که دیده باشد از رخ آفریده
ای روی خوبت از کل مبدار نازین

چون من شکسته را از پیش خود برداشتی
می به غشت بشتاب وقتی غمگین
در بوستان خرمغان مانند لاله
چون من که گشت بدوین از چون

هر بار موی حافظ در دست زلف تو می
مشکل توان نشستی در این چنین دیگر

صبا تو گفنت آن زلف مشک بودی
دلیم که کو هر سر احسن عشق درود
قبای حسن فرودشی ترا بر آرزوی
وم از زمان که خوبه چو افتاب زون
دران شمایل مطبوع هیچ نتوان گفنت
نوی بلبلت ای کلن یک پند افتند
بجز حد تو سرمست گشت زشت
برگشتی نوادی سر و جویار منانه
دعاش گفتم و خندان بزیر لبکست

ز کج صومعه حافظا کوی گوهر عشق
قدم بیرون نه از این مست جواری

ببین حاکمان میاید برده آتش خیار
ببین ره که ز سپاه و ابرو من تو خیار
چون غایت توقع بودیست با آن
سالی دیگر که دارد ایتد نو بهما
هر یک گرفته بجای بر یاد روی ماری
در روی و سخت دردی کار می کار می

عین است مستقیم از جوی و ببری
 چون که در زمین است و سال خوبی
 می رسد و شکر خوب مجرم بهیند
 هر دو این فطرت انکار بهای کرد
 بیاد سلطنت از باختر جایه سن
 بکوشن خواجه و از عشق پادشاه
 چهره نر که تو داری در می بخیز گشت
 تو خود چه بستی ای نازنین شکر باز
 زومل و چو تو در حیرتم چه چاره کنم
 هزار جان مقدس سوختن زین نیرت
 و خاک گشته نشینان بلب کرد اند
 زمین بجزرت آصف که می برد پیغام
 بیاد که وضع جهان از اینا کلمه بیغم
 کلاه سرود بر پیش کجا میاد بر حسن
 طریقی عشق طریقی بعب خط نایب
 چو زان وقت بیرون می آیند

ارادتی بنام سعادت سببری
 که جام چه بگفت بود وقت بی ببری
 بعد از نم شسته و کوش و کیده سجوی
 دعا نیم شب بود و کیده سجوی
 وزین معالغ غافل شود که حیف سجوی
 که بنده را خرد کس بسبب بی ببری
 این پس من هسته و وضع بر خیز
 که در بر این چشمه و غایب از نظری
 نه در بر این چشمه نه غایب از نظری
 که هر صباح و شب شمع جلوس دلبری
 چه بگو شسته چشمه با غنی کز می
 که یاد گیر و معراج زمین بلفظ در می
 که امتحان بگفتی می خوری و غم خوردی
 که زین بخت و سزاوارت و سزاوار می
 لغو و باطله اگر که بملقب سز می
 صبا بیا لیه شسته و کلن جلوه کردی

عین است مستقیم از جوی و ببری
 ای نامرئی لای لای سببری

ای باغم تو را بسوزد لای لای
 قدس مع من هو اکم ببری و بلا لای

عیش مکان کویت هر بجز چه دانند
 از آب دیده ما نشد رازم آتش کارا
 خوبان و فغان ز ندای جمیع پاک زبان
 ما تشنه لب که شستم بر آب زنده گانه
 ما ترک دین دنیا کردیم زار زویت

یا لیلیت لی مجال فی نه کلبه لای
 ارحم علی و موسی ایمن ملت طای
 لا ترنوا و فناء عن صاحب الجالی
 یا ساقیا اغثنی من شرب الزلالی
 جاودت فی هو اکم عن صاحب جانی

حافظ الکبیر و بر خاک استانت
 قدسار و احیات کانت بلا لای

ای رستم عارفت کل غرق خوی
 زالد پر لالت ما بر کل کلاب
 می شد از چشم آن کمان ابرو و دل
 اشب از زلفش نخواهم داشت دست
 چون تنی عامر بسج مجنون شود
 فی دمی لب بر لب مطرب نهاد
 چنگ را در دست مطرب بنده
 عود بر آتش نه و مقتل بسوز
 بانو زین پس گرفتگ خوری کند
 مسرد افاق بچشش ان کواکب
 انگ بر جسر نه جان میبند
 با هم می پیش ابرو چون حافظ خوار

پر عرق پیش عقیقت جام کما
 ما بر آتش آب یار روت خوی
 از پیش میرفت و کم می کردت
 رو نمودن بانگ میزن کواکب
 که بیرون آید کل لیس ز می
 چنگ را در زیر ناخن کرد و تنی
 کواکب بخراش و بخروشش ز می
 غم مدار از شدت سزای و کما
 باز که در حضرت دالای روی
 بنفله خاتم زمانش گشت طی
 جان او بستان و با می در روی
 نوله کلبه بود عاکا و س کما

مبارک باد و غیره از زبان زنجبوری
بسیار در دسترس و بی عیب است
با عطره فشان بیسج غزه مباح
اویسب چند بخت کنی که عشق مباح
بیشتر زنده بود میان مرد صاحب دل
بیک فریب بادم صلاح خویش زود
رسید دولت و صلوات گذشت محنت

که هم باده توان کرد وضع بخوری
مگر بروی کار و شراب الموری
که آنزودم و سودی نداشت مغزوری
اگر چه است او باین سخن بدستوری
اگر تو عشق نداری برو که صغزوری
در بیخ آن همه زهد و صلاح دستوری
نهاد کشور دل باز رو بجموری

بهر کسی نتوان گفت درد او خط
بلکه بدن که کثرت محنت دوری

ای یاد نسیم یار و ارسه
ز نهار مکن دراز دست
ای دل تو بکج و روی زینیا
در میان تو بکجا و خط سبز
ز کس تو بکجا و چشم مست
ای سر تو با قد بلندش
ای عقل تو با وجود عشقش

زان نغمه مشکبیار واری
بالتیره او چه کار واری
اوس که و تو خار واری
او تازده و تو غبار واری
اوس خوش و تو خار واری
در باغ چه اعتبار واری
در دست چه احتیاج واری

روزی کسی بومس
کلمات است و داری

بیر آید نسیم و غایت

فاندا از کس نشانی آشنایی

برند از فاقه نرود بر کسی
کس که فو سالت او در
و لیسکت جا بلیت اندر تنم
اگر شاعر بگوید شعر چون آب
تبخش یک گوش از غل و انگ
خرد در گوش هو شتم دی بملکفت
قناعت را بفا عت ساز و میوز

لنون اول بندت کدایت
نمی بینم ز نسیم یکدم رشایت
متاع او چه است ایندم بهایت
که دل را زان نگر ایرو و شایان
اگر خود تو المثل باشد سنایان
بر و صبری بکن درستی نولایت
درین درد و غنا چون به نوالی

اما حافظ بجان این بند بشنو
که کرا ز یاد در افتی با سر ای

بروز اید با میتد که داری
بچرخ سغز چه دار و لاله رود
مرا در رشتت و دیوانگان کش
بپر هیز از من ای مستور پر هیز
بیا دل در خم کیوی او بند
بدست کل خدارا تو یه بشکن
عزیزان تو بیمار عمر بگذشت

که دارم سپان امید واری
بیا بیای تو در تاج واری
که هستی خوشترت از شایاری
که کردم تو به از پر هیز کاری
اگر خواهی خلاص رستگاری
که عهد کل نذار دست واری
چو بر طرف چمن با بی بهاری

بیا حافظ بیست کن خوش
چو انژی بوقلمت میکشای

از که هر چه است در بیان واری

بهر چه ز حال بهیچان تا توانی

نخواه جان و دل از بند و روت
میان نزاری و در هر کس نیست
بیان روی ترانیت تلخ در خواران
بیشتر که بیک روی ضعیف
مکن عتاب زین پیش و جو زول ما
با حیات اگر صد هزار تیر حیات
بکش جفای رقیبان در خوش دنیا
بوسل دوت اگر دست میرسدی
چو در لعل لبش میکند همیشه روی

که حکم بر سر ازادگان روی
میان آنجسغ خوب با کیمی تیاروی
سواد از خط مشکی بر رخسار
علی الخصوص درین دم که سر گران
مکن هر آنچه توانی که جای آن درای
بقصد جان من حسنه در گمان
که مصلحت باشد اگر یار مهر باوای
برو که هر چه مراد در جهان درای
حدیث با شکر است چو در دمان

چو کن بد من ازین رخ می بری مایه
چو غم ز ناله و فسر باو باغی درای

چو سر و اگر بخزای می بگذاری
از کفر زلف تو هر خلقه و آشوبی
رو چو پیش من ای بخت مریه بکار
تا در خاک رسد نقد جان من هر چند
دل است مزن لاف زلف و لب
هر چه در دهن بر نشانی

چو در ز غیرت روی تو هر کس
ز چرخ چشم تو هر گوشه و بیاری
که در بیت زهر سوت آه بیداری
که نیست نغمه روان از بر تو معذاری
چو تیره رای شدی کی گشت دیت کاهی
دل رفت و نبودت دل گرفتاری

چو در لعل کفتمش از میان دایره
بشد لعلت مایه تو در چه کاری

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی
سر سری از سر کوی تو نیاورم بر جانی
خام رای قوت پروانه پر سوخته نیست
بی تو آرام گرفتن بود از ناکاهی
فاش گردند رقیبان تو سرول من
تا بماند تر و شاداب تنال غم تو
در رحم زلف تو دیدم دل خود را روزی
کفتم آری چه کنی که تری ز شکلی

تیر خنای تو بگویند من و سر بره
کار و شور و کینه بدین آسبانی
تا ز کارانه زوشیوه جان افشانی
بانوک تاج نشین بود از جرانی
چند پوشیده ماند سخن پنهانی
واجب است که چشم منش بیند
کفتمش چون و چون میزنی ای زندا
هر کد را بنود مرتبه سلطانی

راسته خد تو مایه بود صحبت ما
بس اگر بر سر این کوی کنی سبکبانی

چون در جهان خوبی امروز کار می
با عاشقان ببدل تا چند ناز و عشو
تا چند بچو چشمت در عین ناتوانی
وروی که از تو دارم خوری که از تو دارم
اسباب عشق را بسیار مایه باید
در سحر مانده بودم با و صبا و مایه
که چه بیوی صلت که جرعه نبوشم
مانده ایم و عاجز تو خاکیمی و قار
اگر بر گیتی کن بر حال در حد فطرت

شاید که عاشقا زاکامی نلب ببری
ببری دلان مسکین تا کی جفا و جور می
تا چند بچو زلفت در ناز بقیه کار
گرشته بدانی دانم که رحمت آری
دل نای بچو آتش چشمانی رو در آری
از بویستان وصلت بوی سید آری
تا زنده ام نغمه نفس خوشبختی
که میگذری و درم در شکست آری
تا چند تا آمدی آسب تا کس آری

ساقی اکره هو است بر
 سجاده و غرقه در حرابات
 کز نزه و بی بشوزستان
 باورد در آری بسوی درمان
 اسرار دست در ره عشق
 یک مغلس و پاک در ره عشق
 سلطان صفت آن پیر پادشاه
 مردم نگران بروی خویش

چون با ده میدر پیش طبع
 بغزوش و بیار جسر عدلی
 و برکشش جان ندای یابی
 کونین نگر بعشق لکش
 او از سماع و ناله نانی
 بهتر ز همنزار خاتم طے
 می آید و خلق مشهور ز پی
 و ز نغم گرفت عارضش خوی

حافظ از نغم تو چیت ندانم
 آخر دل من شکسته تا کی

خوشتر از کوی حرابات بنامند جای
 آرزوی گندم از تو چه پنهان دارم
 بجای من در معانت مروج و طبعی
 چه کنی نوش که در دور چو من شیدا
 باغب باش که هر کس نتواند گفتن
 سبب از تو در حال ما کی گنجد

که بر پیرانه سرم دست و پد ما دانی
 شیش با ده و بجای سر و زینای
 رای من رای بانگت مبارک زانی
 نیست این خم سخن بوالهوس و غانی
 سخن پیر مگر بر معنی بار است
 که در اینت بغیر از تو بکس بر وای

ز غم کن بر دل جرم و در غم خط
 زانکه نیست از پی از در یقین زدی

صفت و ناله ای که در
 برک بسوی سار و بده جام سیکند

در بحر مانی و منی فناده ام سبیر
 خون پایله جوز که ملالت خون او
 که صبحدم چهار ترا در و سر و پد
 ساقی بدست باش که غم و کلین ما
 می ده که سر بکوش من آورد و خیکت

می آید کلین خوشتر از شامی و منی
 در کار با ده باش که کاریت کردنی
 پست فی اخبار همان به که بشکند
 مطرب نگاه و در همین زده که مفرنی
 حوش بگذران و بشو این پر مخنه

حافظ به بر نیازی مردان که می خوری
 تابش توی ز سوت منغه هو الغنی

عمر بگذشت بد بر حاصلی و بوالهوسی
 لمح البرق من الطور و آشت به
 چه شکر است درین شهر که مانع شده
 و دوش در زل غلمان درش میر فتم
 تا چه بجز نفی دامن جانان کرم
 یاد چون شده چون با غم سخن با بدو
 کاروان رفت و تو در راه کینه گاه بخا
 بال لبش و مسفر از خیر المولی زن

ای سپر جام میمده که به پری برسی
 قلعه لکه است بشاب قس
 شب از آن طریقت بمقام کسی
 گفت کای بکس بجار تو باری چه
 دل نهادیم بر آست ز پی خوش نفس
 هر که مشهور جهان گشت بی شکین نفس
 و ده که بس به خیر از نعل چنین جرس
 صیف باشد جو تو حری که اگر نفس

چند بود بر مانی تو بر مشو حافظ
 ریسر الله طریقاً کس با ملتے

گفت قصه شوقی و مد می با بکے
 سبب گفته ام از شوق با دو در خوش

سبب که بی تو جان آدم ز غمناکے
 آیا نزل علی و این سببناکے

چون تکلیف بود و غلبه بود و غلبه
که از حد که گفته غیب و لمن پاکست
ذخایکی تو و اداب روی لاله و گل
مبا عرفت آن کشت سابقا بر خیز
دع النکاح تغنم ففت جری مثل
از فاند ز من می شایسته آری

اذا اضطرت قتیلا و قاتی شکی
که همچو ققاع که برر کل چلید پاکه
چو کلک منع رفوز برای و ناسک
و ناسک تمسکه گرم کلبت زاکه
که زاده راه روان حسیت نیا لاکه
آری ما ز محامی من تحت کے

زوصف حسن تو عفا چه کوز نطق زند
که چون صفات الهی و رای ادراکی

که بر دزدانان ز من کدایابی
شده ام جواب و بنام دهنوز آید مرام
تو که کیمیا فروشی نظری قلب کن
زدم منگیکن ای شیخ بدانهای سیخ
بروید پارسایا که رفت پارسایه
بجای از وفای جوانان که تغذی بجز تو
سر خدمت تو دارم خرم طلبت و مغرور
بجای هم شکایت بگویم این حکایت
اگر این خرابی است و اگر این فقیه خجسته

که بکوی می فروشان و دوزاریم جایی
که بهمت عزیزان بر هم زینک نامی
که بفضیحه نزاریم فکده ایم نامی
که چون مرغ زینک افند نغند بهیچ دومی
می ناب در کشیدم رفت نیک نامی
نه چنانده سلامی نه بنامه سیدم
که چون بنده کمر افند بلباری غلامی
که لبست حیثا بود در دشتی دومی
بجز ارباب بهتر ز نزار بخت حامی

بکشتی بر ترکان و بر ز خون حافظ
که بهان کشتن لاکت کس نفعی

گفتند خلائق که بویی یوسف نانی
شرین تر ازانی بش که خنده که گویند
تشبیه و ناست نتوان کرد بقیحه
که سرو و پانداز قد و رفتار تو بر جایی
صد بار بگفتی که دم زین دهنست کام
گفتی بد هم کامت و جانت بستام
چشم تو خندم از سپهر جان گذارند
چو آشک بیند از پیش از دیده مردم
در راه تو حافظ چو قلم کرد ز سر پای

چون تکلیف بود و غلبه بود و غلبه
ای سر و خوبان که تو شرین زمانه
هر که نبود غنچه برین ناست و ناست
بخرام که از سرو گذشتی بروان
چون سوسن از اوده چرا جمل زبان
ترسم زهی کامم و جانم بستان
بجای که دیدت بدین سخت گمان
از آنکه دمی از نظر خویش بران
چون نامم چرا یکدمش از لطف بخوان

از پیش مران حافظ عمده خود را
در عشق رخت داد دل و دین چون

لبش می بودم و در میکشتم می
نه زارش می توانم گفت کس
لبش می بودم و خون می خورد جام
کل از خلوت بیخ آورد پسند
بره جام جم و از جم کن یا و
بزن در چنگ چنگ ای ماه مطرب
چو چشمش مست ز محمود مگذار
چون مرغ صبح میگوید که هو هو

باب زنده گانی برده ام ستم
نه کس لعی توانم دید با دوس
رخش می بیند و کل می کند خوس
بساط زهور را چون غنچه کن ط
که می دانند که جم می بود و کی بیک
رکش خورش تا خرد چشم از وی
بیاد لعلش ای ستم بر دهن
منه از دست عدم با دوس

زبان بی زبانی بشنو از می	نهانست بدگشای حافظه زمانی
محمود جام عشق ساقی بره بترانی عشق رخ چو هوش در پرده رسته شد صلف قامت من تا بعد ازین رسته در انقیاد رویت ما را امید واری محموران و در پیشم آیا یک است طایفه	پر کن قبح که بر می مجلس نبرد آید مضطرب بزن نوا می ساقی برده شریک هر دم ز در زانما را بهیچ بیست در عشوه و است و صبا و خیال خوانی بیا بر آن دو عالم آخر کم از جوانی
حافظچه می نمی تو دل در خیال خوبا کی تشنه سیر کرد و از لعل شرابی	
می خواه و کل افشان کن از مهر چو بوی مسند بگلستان بر تاشهر و ساقی باغبان خندانست دوست بگو خواهد داد شمس و خرامان کن و اینک گلستان امروز که با زارت پر خورش خریدارست چو شمع بکنو روی در زده گذر بباد ان طره که هر حدیث صد فایده چوین از ده	این گفت سخن که کل بلبل تو چه می گوید لبس گیری و رخ بوسی می نوشی دلگوش ای شاخ گل رعنا از بهر که می دوستی تاسر و بیایوز و از قد تو دل جوید در یاب و بند کنی از نایه نیکوید طرف منبری بر بند از نایه نیکوید خوش بودی اگر بودی خوش خوش بودی
هر مع برستانه در بکشتن شاه آید بلبل بنزل خوستانه خط بدعا گوید	
بوی بدست در آن کوئی خوش دل	که بیست گل بر بند باز تو در کل پستی

چنگ در پرده می می جوت بسند و ل من لکونیم که کنون با کاشین و چه بپوش در چمن مهر و رقی و دفتر حال و کورت که چه زامت پر از بیم زانما بر دوست	و غفلت انگاه کند شود که قابل باشی که تو خود دانی اگر زریک و قابل باشی حیف باشد که ز کار محمد خانی باشی رفیق آسان بود او وقت منزل باشی
نسیم بهج سعادت بیان نشان کنوان تو یک طلوت زارنی و دیده بر سر راه بلوکا چو صغیرم ز دست رفت خدا را من چو وف تو نشم چنانکه غیر نداشت امید در کمر ز رکشت چگونه ز بندم خیال تیغ تو با حدیث تشنه و آبست یکیت رنگ تاری درین معالیه فقط	گذر بگوی فلان کن در آن دن بمردمی نه بفرومان چنان بیان کن توانی ز لعل روح فراترین بچشم از آنکه تو توانی تو هم ز روی کرامت چنان بخوان کن توانی و قیقه ایست کفار و آن میا که تو توانی ایر خورش کرفی بکیش چنانکه تو توانی حدیث عشق بیان کن بهر زبان که تو توانی
نوش کن جام شراب سبکمن دلگشت ده دار چون جام شراب چون زخم به خودی رطل کشی سنگ سان شود قدم نه بچو آب دل بی در بند تا مردانه وار نخز جبری کن چو حافظه بیک	تا بدان هیچ غم از دل بر کنی سر زلف چند چون خم و دهنی کم زنی از خویش لاف سستی بمهر رنگ آینه می و تر دهنی کردن سالوس و تقوی بشکستی خوشتر از بوی عشق افکنی

و قشربختیست و این سخن قدر که بتوانی
کام خجسته کردون کرد و نمون از
پند عاشقان بشووز در طرب و پای
پیش زاهد از زنی دم زن که نتوان گفت
باغبان چون زنجبا بگذرم چه است با
خیم شکر بنمید از این قدر که سوئی را
میروی خمر کانت خون خلق میریزد
با دعای شب خیزان شکر و سوسن تیز
دل زنا و کجاست کوش در آسم و
یوسف عزیزم رفت ای برادران
زاهد پشیمان از ذوق با ده خواهد شد
از درم در آرزوی تا زخم زشت و دغ
که تو فارسی از من ای کارشکنین

مصل از حیات ای جانین در دست ما دان
بمدکن که از دو واد عیش است
کین محمدی از زوشغل عالم مان
با طیب نامحرم حال در دنیاست
که بجای من سروی عجز و دست بست
جنس خانگی باشد همچو لعل سل
تیز میروی جانان ترسمت در و مان
در ناله یک است حاتم سلیمان
ابروی کاندارت می برد به پیش
که غمش عجب و بیم حال پر کنعان
عاقلا مکن کاری کاورد پیش
روشته بچمن پیوست راسته همچو
خال خود بخوام گفت پیش آمدن

جمع کن بهای حافظ بر این اثر
ای شایخ کیسویت مجمع پرست

تپو خواه تو لم باناومی و اف که سدا
ملک در سجده اوم زمین بوس تو
خیم جودت بنامزد کتون چو غنچه در لپها
استدراجت میدارم که بگشتیم کمر بندیش

که هم نادره می بینی و هم سوسه نخواست
که درین تو چیزی یافت بیش از آنکه
از ان با دایمینه باو که انگیز در پیش
خدا ای فلک بمن که بگشتی ز پیش

نیشتان زلف سوئی را بباری برتر او
چراغ اووز چشم ما نیم زلف خوشت
ملاحتگر چه در یاد زلف عاشق و مستوف
ملول از هم مان بودن طریق کار و
در یغای عیش شکر می که در خواججه گلکشت

که از هر زلفه و لعلش در زلف تبت پیش
مبا و این جمع را یارب غم از یاد پرست
نه بنمیزد چشم ما سنا خصوص اسرار
بکش و شواری منزل بیاید عهد آسای
بدانی قدر وقت ای دل ای دمی که در

خیال جز زلفش فرسیت می دهد خطا
نکره خلقه اقبال نامکن عجب بمان

نمرد جسد بلورم که یار من باشد
دمی بکلید و اخزان کاشقان آبی
چراغ دیده شب زنده دار من کرد
من این مرد او نه بنیم نجواب نیم شب
از ان عقیق که خویش دلم ز عشوه او
چو مردان سلامت ز بندگان تا زند
شو و غزاله خرسید صید لایعین
سربوسه کرد ولایت کرده و بلند
در ان چمن کلبان دست عاشقان

مرا و بخشش دل به قصه از من باشد
شبه اینس دل سو کو از من باشد
اینس خاطر امتیاد از من باشد
بجای اسگر روان در کنار من باشد
اگر کنم کلید راز دار من باشد
تو در میان خداوند کار من باشد
که آهوی چو تو بیکدم شکار من باشد
اگر ادا کنی قرض دار من باشد
کرت ز دست بر آید نکار من باشد

من اره قطعه شهرم جوی نمی از زم
مگر تو از گم خویشس با من باشد

بدر سپهر در عهد هر که درش خطه لالی

یا سنا بجای در جان من اللالی

حلال حلال و حلال حلال
 دل رفت و دیده خون تر است
 دل خون شدم بر روش درناز چشمش
 خوی تو که مگر زد و هرگز دگر نکرود
 یار کجا بتری عن مو شقی و ناید
 و لبر عشق بزی تو اقم حلال و انیت
 نه ذات رمل کان الحبيب فیما
 العین ما تانت شوقا لاهل نجد
 از چاه چرخ مگر ز کزیر کس و عاقل
 می ده اگر چه مستم نامد سیاه عالم
 ساقی بیار چای و ز خلوتم بیرون کن
 چون نیست نفس دوران بر هیچ حال
 صفتی بام مالد و در آصف عهد
 الملک قدر تاهی من و جده و جده

تا خود بچش بازدان صوت حیا
 او دیت با لرزایا یا للهوا و مالی
 فوالعشق بجهات یاتن یا لتوالی
 عاشق درین جوانب طرف درین حوالی
 ان لقی اهل نجد کلم حبیب حالی
 فتوی شیع چونست ای زعفره حوالی
 مله العقول طرا من نظرت النوالی
 والقلب ذاه و جدر فی ذاهما العوالی
 امن و تراب بی عشق مستوق و جایی
 نوید کی توان بود از فیض لایزالی
 تا در بر مگردم تکلیف و لا ابالی
 حافظ مکن شکایت نامی خورم حالی
 قمره صفتی رحیق اصغی من الازالی
 یارب که جاودا با دین قدر و ان حالی

مستفوز دولت کان شکوه و شوکت
 بران ملک و ملت بو حفر نوب المعانی

سبت سبت بعد نیما فواد ی
 خدا بر من بد دل بجهت شای
 من اگر تکی احسن عشق حلی

و ز وحی کل یوم می یسادی
 و واصلتی علی رغم الاغادی
 تراؤل رویکی لوف لوف بودی

که همچون مست بیوتن دل و ایره
 بر پی مان جان غزلت بسپر من
 غم این دل تو اند خور و ناچار
 کجا ز اور غم سودای عشقت
 دلم کم کرده در چین زلفت

عزیز الفیضی
 غزلت یک در دوشنه زمانه دی
 و غزله و اینی اجنت نشادی
 تو کلنا علی رب العباد ی
 بیل مظلم و الله ثادی

خمش حافظه که دست یقین کاه
 چنان ساز که خواهی روز شادی

دل من در دینی و اسباب او
 کس غسل برینش ازین دکان نخورد
 بر با یامی چسبانی بر فروخت
 به تکلف هر که دل بروی نهاد
 شاه غازی مسرو کیستی سنان
 که بیک تملک سپاهی می شکست
 سرو را زانی بسب میلگرد بس
 از نیش چنگ می او کند شیر
 حاجت شیرازو بریز و عراق

ز آنکه از روی کس و قادری برید
 کس سطلی عازارین بستان بچید
 چون تمام افروخت باوش در رسید
 چون برید او صم خود می پرورید
 آنکه از نیش شیر او خون می چکید
 که بهیوی قلب کامی می درید
 که در نازانی کنه سمری برید
 در بیابان نام او چون می شنید
 چون مستخر کرد و دستش در رسید

آنکه روشن بر جهان بنیش پرو
 بیل در چشم جهان بنیش کشید

ساقی با باده که اگر حیاتت بیار
 زین معانی با من بعفت کردی

چشم برود و در هیچ کجا برکت نیست	بسرخواج که تا آن مذمبی نستانه
بجو کل در زمین از بد و میقتن درمن	ز آنکه در بای تو دارم سر با اقتن
بر مثنای و مسالمت بنوازی مطرب	وصف آن ماه که در سن نذار دانه
بکوش جان روی منتهی نذار و داد	ز حضرت احد لا اله الا الله
کای عزیز کسی را که غایت نصیب	حقیقت آنکه نیاید بر تو نصیب و ماه
باب ز غم و کور سفید نتوان کرد	حکیم بخت کسی را که بخت نسیب
دل بندای جان من در خواب شاه و وزیر	کس نمیداند که کارش از کی خواهد گشت
رو تو گل گن مینی دان که نوک کلک من	نقش هر صورت که ز رنگ در کبروت
شاه مرمز ندیر وی سخن مد لطف کرد	شاه بزدوم دید و در حش کتم و بچم نداد
کارش آن چنین باشد تو ای طایر مرغ	داور و زری رسا تو یقین و لغت شاه داد
روح القدس آن سر و ش فرخ	بر قبت طارم ز بر جبه
می گفت سحر کمان که یارب	در دولت و حشمت محلد
بر سینه سروی با ناند	منصور مطلقه محمد
بعد سلطنت شاه شیخ باور قضا	بوی پنج شخص عجب ملک فارس بود اباد
خست پادشاهی محو او را با پیش	کیان خود پرورد و داد ایسی داد

و کرمی اسلام شیخ محی الدین	که قاضی بیار و کسب نذار و داد
و کرمی ابدال شیخ ابن الدین	که مین گفت او کار نامی بسته گشت
و کرمی دلس عقده که در تصنیف	بنای کار موافق بستم شاه نهاد
و کرمی جو حاجی قوام در یاد دل	که نام نیک بره و از جهان بچیش داد
قیلر خویش نیکنده آشته و بگدشته	خدی غزوی جل جلاله رابب مرزاد
کذا اگر کرب پاک داشته در ایل	بر آب نقطه نرزش مدار بایسته
و اقباب نکر وی فوسر نام بر	چراستی ز می خوش گوار بایسته
اگر کسی ای جان ز سر حجابی نیست	بنای او به ازین استوار بایسته
زمانه کند سر قلم داشتی کارش	بدت آنست صاحب عیار بایسته
چو روزگار جز این یک کرم پیش نداشت	بهر مصلحت از روزگار بایسته
بسمع خواب رسان ای حریف وقت شناس	بجلوی که در و اجنبی صبا باشد
لطیفه بنمای آرو خوشش نهند آتش	به نکته که دل آن دران رضا باشد
بس انگش ز کرم این قدر بلطف بر سر	که کرمی لطف تقاضا کفر رو باشد
تو یک و بد خود رسم از خود پرس	چرا دیکری بایدت محبت
و من یقین الله یجیب لک	ویر ز قدر من حبیب لایسته

پرتو خاتم زده خسته ایطلاق	آبی در وفا و در بخشش
هر که بر آستادت جگر بجهت	مخون کرم ز بخشش
کم باشد از درخت سایه نکن	هر که سنگت زندت بخشش
از صدف یاد که بگفت علم	
ای که بر دست که بخشش	
سرای در سه و بخت علم و طلاق روق	چو سود چون دل و انا چشم بینیت
سرای قاضی ز در او چشمی فصل است	
خلاف نیست که حکم نظر در این نیست	
سود و خواجه مار با لگو که بد پسند	و کند دور زمان جز بدت بخاند
مکن سینه که کز بغیر و فکر فصول	فنگ ز نام تعرف بدت ماند
با نکه در نظر جم جهان بیاریند	بزرگ گوهر جام جهان ماند هر
نعوذ بالله اگر تر از آسمان باره	که بار در جرم کسب بای ماند هر
بخت نیست حاجی تو ام ما که قدر	
ز بهر مصلحت خود بدین رضا ندید	
شایسته می ز بهر شتم رسیده است	رضوان سر رو و دروش سبیل بوی
خوش لفظ و پاک معنی و موروث و لفظ	سخت جمال نازک و بگرد لطیف گوی
گفتم بدین سبب ز بهر حیا آمدی	گفتا ز بهر جیسر شاه ز شایه بوی
انگون ز حجت من مغلین بیان رسید	
از دلک خوش خوانش و کام دلش بوی	

برین نکتت سرانگی بنوی دوست نیم	کمی انگشت در دستان کمی سز سز زانو
تا همی القبر بدقت با وی لاسد سر کا	وطار العدل او قتی بمنی الورق قربان
بیای طایر فرخ بیار و مرده دولت	
غسه لایام ان بر حسن تو ما کاندی کانونا	
ساقیا بیاید بزرگ زانکه صحت	از زوی عجب و اسرار میسر در نگاه
جنت نعتت اینها بخش و عزت تازه	زانکه در حقیقت خدای بنده نوسد کنا
دوست داران دوستی که مندر حریفان باد	پیش کان نیک نام و صف نشینان نگاه
ساز چیکه اینک عزت صحیح جلی جای بر	خان جانان داره دل زلف ساقی دم آه
دور این خوشتر مکرود سابق عزت کزین	
حال این خوشتر نباشد حافظا ساغ جوه	
پادشاهان شکر و توفیق حسرت او تواند	خیز اگر بر عزم سخن جهان ده میکند
با چنین اوج جلال از پشت کاهکنت	الهی و خدمت ادلهای اگاه میکند
با فریب زنگین نملی خم زنگار نام	کار برو توفیق مراد صیغه الله میکند
انگزه با هفت و نیم آورد پس سود مکرود	
فروقت با و اگر هفت و نیم با ده میکند	
ای حق اصل عالم جوهر از حد و حوص	ای میرا ذات یمون اقرت از ذوق و
از بزرگی کی رو باشد که شرفیات را	
از خوشه باز گری و انگهی عیش بریو	
حسن این نظم از بیان مستحق است	بر فرخ تو کس که بدو ایل

عقل و حسنش نمی باید بدل بجز نیت این نظم یا حسن طلال	بکر معنی را چنین حسن مجمل طبع در لطفش نمی باید بدل خالق آورد این سخن با جبریل
کس نداند کفایت زین ملامت کس نیارد سفت و تری زین قیل	
مسرو او را که بجز کفایتش در همه آفاق گرفت همه اطراف گشت و گفته باشد مکتب علم غیب اطالم دو سه سال آنچه بید و ختم از شاه و وزیر دوش در خواب چنان دیدیم که گوی بسته بر خور او است من جوی خورد	ای جلال تو با نون حسن از زانی صیت معبودی آوازده نشد سلطان این که گذر روز میرم چو شب ظلمت همه بر بود بیک دم فلک چو کمان گذر افاد بر اصطبل شهم بنیان بترافت از زمین گفت مرامید
هیچ بگیری در دست این تو که صحبت تو بهر نای که در فم نزاری شانه	
قوت شایسته من ز سر هر طلال چون همی گفتش ای مونس در بند من نقش خازم و حال است چون می	مستغز شده از بنده کز زبان میرت سخت میگفت دل آزرده کز پائیزت باندازان کله از ملک ایما میرت
می ندانم کس که جز او جان سخن کس نتوانست من نمی دیدم و از کالدم جان میرت	
گفتم اکنون من خون که بگویم کان شکر آنچه خوش گوی سخندان میرت	

لا بر بسیار نمود که هر دو سو و نه داشت ز آنکه کار از نظر است سلطان میرت	
پادشاه از لطف و کرم پادشاه خون چه کند سوخت از غایت فرمان میرت	
فنا و چرخ بنیم و نشویم همه بساک که مد و مهر باشدش بالین په نایت زوز یا ما کشت و تر گفت با کز زاهن و پولاد سور حسن گیتی بروشنی خوش و عیش غزه مشو وری که بر کولت بند در هوا کشت	که چشمه ساهم کورت و کوشاه که بعاقبت ز کوه خشت کرد و دوش بستر چه منفعت ز سپر با نقاد حکم قدر حواله چون برسد ز نوید بگوید در که ظلمت از پی نورست از نور ز شکر رهی که بر تو غایت در رهوس کبر
غبار چرخ برین دهنه دور رکن بساک و هر نورد و لبکس از بدر	
بمن پیام فرستاد دوستی دی روز بس از دو سال که بخت نماند باز آورد جواب دادم گفت برادر معذورم و کس فانیم اندر که ز کجین کردت که بر بیرون هم از آستان خوب قدم جناب خواجه حصار منت که ایجا	که ای توحه مملکت سواد بنیادی چو از خانه خوابه بدر می آیی که این طریقه خود کامیت و خود رایی بگفت بقاله دعوی چو مار کشید ای معالم سوی زندان بر و بر سیوانی کهی نفس زنده از مردم تقاضای
بیون قوتت باروی بنده کان وزیر بسیلایش ز کاف و مانع سود ایجا	

کامه شمرین زینت شکر بخت	زان بخت بلرزد و کعبه ان شد
باد او آتش تیغ که کعبه بنات کرد	خاکش بس که منکر آب زلال شد
هر کس که کور ز او زما در بحر خویش	
کی مشترقی شاه صاحب بکمال شد	
بگذشتن دوست ای برادر	در کرم روی چو میخ باشد
در باب که پیش حسنه زینت	گرفت شود در رخ باشد
بسیار خوب بود سادس ربیع گشت	که از دم رخ آن ماه روی شد زایل
بسال مقصد و نعت و به از بخت	جواب گشت بمن هر جای مشکلی
در رخ دورد و نامت یکا در سودی	
کنون که عسک با زنگ رفت حاصل	
ولا دیدی که آن فسر زانه فرزند	چو دید اندر زخم این طاق زینکین
بجای لوح سپین در کنارش	
فلک بر کس نهاده لوح سنگین	
آن میوه بیشتره کاه برت ایجان	درد دل چو گشته از کف چو بهشت
تاریخ این حکایت چون از نو باز پرسند	
سر عداش فسر و خون از میوه بیشتره	
برادر خواجه عادل طالب مشوره	پس از چاه و زغال از خایش
بسی روی روانه از خون روان شد	هزار ای ز افعال و در غنا گشت

خبر

خلیل عادلش پیوسته بر خوان	وز اینچاهم کن سبیل و باقیش
رحمان لایموت چون آن پادشاه	وید اینچنان که تو عمل خیر لایموت
سوتش قرین رحمت خود کرد تا بود	
تاریخ این معامله رحمان لایموت	
اصف عهد روز ما با جهان پور شاه	که درین مرز خردانه خیرات گشت
تا ز هفت بود از ماه سفر کافور الف	که بگشت شد این گن پرور بهشت
انگیزیش سوی حق سنی و حق کوی بود	
سال تاریخ و فاشش طلب زمیل بهشت	
بهار الملق و الدین طالب مشوره	امام سنت و شیخ حاجت
چو میرفت از جهان این بیت سخن اند	بر اهل فضل و ارباب بلاغت
بطاعت قرب بزبان میتوان یافت	قدم در نه کرت مت است عفت
ببین دستور تاریخ و فاشش	
بیرون آراز خود فرب عفت	
مجددین سرور سالار صفات عیال	که زدی ملک زبان او درش از شیخ طالع
تا ز هفت بود از ماه بر رفت دو روز	که بیرون رفت این منزل به ضبط
گشت منزل رحمت حق وی دان و ناله	
سال تاریخ و فاشش طلب از رحمت حق	
انظلم اقوام دولت و دین انکه بر درین	از این خاک بوس نمودی ملک بود

آن جلال ان علمت زیر خاک شد	و نصف ماه و دو هفته از عمرش وجود
آنکس امید بود تدارک و از کس	آمد و وقت سال و فاسق امید بود
سر و اهل عایم شمع بزم انجمن	صاحب صاحبان جانی توام الدین حسن
مستعد و پناه و چار از محبت خیر البر	مهر با جزا مکان و ماه رنوش و ملن
ساعت ماه بربیع الاخر اندر نیم روز	روز آذینه بیکم کرد کار ذوالمنن
مع از محش کوههای قدس بود	شد سوی این بهشت از اول سن در المنن
ایام بهارت و گل و لاله شیرین	از خاک بر آید و تو در خاک چرایی
چون از بهاران بروم زار بگریم	بر خاک تو خندم که تو از خاک بزایی
انگشت تا بخت سلطنت او کند	کنوری دو کس شتر که بهما بدید
زندگی نشسته بر سر سجاده گفت	خیری دو کلمه به سر و روی رسید
آن زندگفت چشم چراغ آتشین منم	وان خیر گفت نطفه دارا ام خیرید
ای آنقدر زمانه تو بهر خند ایگو	بمسک و که دولت او با تو هر مزید
شاه را و امارک معقول من اراد	کرد و روزگاری به حق ال مارید
زان چشم خرم از روی بیک روی	هر کوبد و یکجای بربیع زند سبغ
زان لب که موی ز در سوخت اندازد	یک ذره و صدتست یکدانه و صد سبغ

سال در فال حال مال ماسون و در محبت	بادت این شهر مایه بر قرار و برود
سال خرم فانی که حال سال مایل	اسرار نایب نسل باقی عمت حاجت نام
من حاصل هر خود تدارم جز غم	در عشق زینک و بد تدارم جز غم
یکم مهم و در مس ز تدارم نفس	یکم موش نام زد تدارم جز غم
روی زگشند در جبر پرس	دست را گرم ز خواجق تبر پرس
گشته یقین حق و صدق حافظ	هر چشمه آن ز ساقی کوش پرس
که همچو من افتاده این دام شوی	ای پس که جواب باده و جام شوی
جامت و جواب در نه عالم سوزم	یا منشین و گرنه به نام شوی
در سببش او بختم و از روی نیاز	گفته من سودار زده را چار بسیار
گفت که بگو بگیرد ز نفسم بگذار	در عیشش خوش آید نه در عمر و راز
چون بخت کل قریب پرداز شود	ز کس سبوی می قدح ساز شود
فارغ دل آنکس که مانند حساب	هم بر در میخانه از ساز شود
زان باده ویریند که دستش پرورد	در ده که از آن عمر تو خواست کرد

استمکن و تخیل ز احوال جسمان	ناست و بنا بکلیت ای سر مراد
ای مکن بنده مر و ماده از مکنین	بر خاک جناب تو شب و روز همین
بادت و زبان و دل تکلمت نشان	براستش انقلب رفاهت فلکین
بادوست تیش و باده جام طلب	لبوس از لب آن سرو کل اندام طلب
مخروج چو رحمت بر حجت طلبید	کواز سر تیش این جام طلب
ما حکم قصای آسمانی باشد	کانه تو همیشه کامرانی باشد
جامعی که ز دست دوست نوش کنی	سرمایه عیشش جاودانی باشد
نه دولت دنیا بستم می ارزد	نه لذت مستیش الم می ارزد
نه منفعت هزار سالش و نه جهان	آن محنت هفت روزه غم می ارزد
اسب رغبت میان خون خواهم خفت	وزیرت عاقبت بیرون خواهم خفت
باور مکنی خیال خود را بفرست	تا در کز و که با تو چون خواهم خفت
در آرزوی بوس و کسارت مردم	در حشر لعل ابد است مردم
فدای بکانه دراز کوه کوه کتم	باز ای که در انقلب است مردم

جانا تو شستی با تو بهر آردم	کبری تو دمی بر آردم نامردم
وزم که سر سمس این کوا بیات	از چشمه نوش لبعت خوردم
تا کی بود این جور و جفا کردن تو	پس بسته دل حلالی از زون تو
تسفت برت اهل دل توان نمود	گر بر تو رسد خون تو در کردن تو
لبیب تا مگر یک زمان از لب جام	تا برداری کام جهان از لب جام
در جام جهان چو تلخ و شیرین همه است	این از لب بار خواه و آن از لب جام
گفتی که ترا شوم مدار اندیشه	دل خوش کن و صب بکار اندیشه
گر میر و چه دل کا نچه دلش میخواهند	یک قطره فولنت و هزار اندیشه
عشق رخ یار من زار مگیر	پرسته دلان خرد بسیار مگیر
صوفی چو تو رسم راه روان میدانم	هر دم زندگیت به یکبار مگیر
نی قصه آن شمع چکل نتوان گفت	نی حال خود سوخته دل نتوان گفت
غم در دل تنگ من از آنست که نیت	یکدوست که با او غم دل نتوان گفت
خوبان به نامید توان کرد برزد	نوش حشر برایشان نتوان کرد برزد

نگین که کله سار جهانست برین	کونیز چه کونه سر بر آرد و سوز
مای که قدرش سر و می ماند راست	آینه بدست و روی خود می ارادت
دستار چه پیش کشش کردم و گفت	و مسلم طلبی ز می خیال که راست
قام بهشت و دروغ آن عقده گشای	ما را نگه دارد که در آیم ز پای
تا کی رود این کرک ریایی بیما	سر خنجر شتر امکن ای مرد خدای
جز نقش تو در نظر نیاید ما را	جز کوی تو در مکنز نیاید ما را
تو ای چه خوش آید در عهدت	حقت که بچشم در ساید ما را
بیمت که فروز و رنگی بار و از تو	ز نهاد که تیغ جگم می بار و از تو
پس زود طول گشته از محققان	آه از دل تو سندان می بار و از تو
مردوست که دم ز در و فادش شد	هر پاک روی که بود تر و امن شد
کومند که شب ایستن عیبست عجب	چون مردند از که ایستن شد
ای باد سیرت من تماش میگوی	سوز دل من بید زباش میگوی
می گوید این سان که ملاش کرد	ی کوی سخته و در میانش میگوی

گفتم که لبست گفت بهم ای بیایست	گفتم دست کفبت ز تو قیامت
گفتم سخن تو گفت ماطه کفایت	سادی آنچه لطیفه کویان معلومت
ما هم که خوش روشنی و خور بگرفت	اگر رخ او بنفشه و تر بگرفت
و اما همه در چاه ز نخلان انداخت	و انکه سر چاه معنی بگرفت
چون با همه زین بر کشد آن شکیب ما	اشکاک نظیر خود ندارد و بحال
در سینه ز نازگی دلش بتوان دید	مانند ز رشک ما را و زین لال
سیلاب گرفت کرد و بر اندام عمر	و آغاز پری نهی و بیماند عمر
همشایر شوای فوج که خوش خوش کشید	حمال زمانه رخت از خانه و عمر
از چرخ بزرگ و می دار امید	وز کوش روز کاری از زو بید
گفتی که پس از سیاه رنگی نبود	پس موی سیاه من چه انگشت سید
چشم تو که سحر با بلبست است و دست	بارت که فزونهای رود از یادش
وان کوش که ملامت کرد در کوش حال	او بر نه در کوش نظر ماطه بادش
بامی بگفتن از چو می باید بود	و ز غنچه گنار دیوی می باید بود

این در صد و پنجاه و یک روز در صورت	خندان لب از روی می باید بود
ای شدم زده غنچه ستور از تو	حیران و جل ز کس سوز تو
کل با تو بر آری بجای دگر و	کونوز زنده دار و مده نور از تو
اول بوفای و مسلم در داد	چون مست شدم جام بخار سرد
بر لب دو دیده رفتم و آتش دل	فاک ره او شدم با دم بر داد
بامدوم نیک و بد نمی باید بود	در پایده و نیو و دد نمی باید بود
مفتون معاش خود نمی باید بود	مغور بعقل خود نمی باید بود
ای سایه سبک سمن برورده	یا قوت لب در عدن برورده
همچون لب خودم جان برور	ز آن می که روحیت بدن برورده
بر روز دم بریز بار در کست	در دیده من ز بحر خاری در کست
من سخی گنم قفس میکوید	برون ز کف است تو کار در کست
چون با او ز غم چه بدیت پوشیدن	بالت کر غم نمی توان کوشیدن
بیزت لبست با نواز ز دور در	می بر لب بیزه فوش بود پوشیدن

ایام شبانیت شراب اولیز	هم غم زده لبست و حرب اولیز
عالم همه بسیر حرابت و سیاب	در جای حرب همه حرب اولیز
باز آئی که جانم بجایست نکانت	باز آئی که دل در غم جوت بغالت
باز آئی که بی روی تو ای یار عزیز	سلاطین چشم من گشته ردا
برگر شراب طرب انگیز و سیاه	پنهان ز رقیب سفاکستیز و سیاه
مش تو سخن حصم که بشین درو	بش تو ز من ای نگار بر خیز و سیاه
جبرست که جان من در دیش آمد	کوی کونک بر جگر ریش آمد
ترسیدنی که تو شوم روزی دور	دیدم که همان روز بدم پیش آمد
شترن دهنان عهد سیاهان نبرند	صاحب نظران ز عاشقی جان نبرند
معوذة چو بر مراد رای تو بود	نام تو همان عشقمازان نبرند
ز لقیض تو بیخ و ضم تاب از چه کزنت	وان چشم خمارین تو نوار نبرند
چون میسج کسی بول کلی بر تو نوز	سر آقدمش بوی کلاب از چه کزنت
راه طلب تو خار غمها دارا	کوزانه روی که این قدمها دارا

ان که که روشن گفت است	بر چهره جان پسران و درها و در
بر در و تولد از ما و در هر نفس زین	با نیت غیر تو درش در پیوند
با قلب تزلزل این چنین شخص را	چون حافظ اگر شوی بروش خوشند
چون در کمر تو در میان کردم و	بداستم که در میان چیزی نیت
پیدا است که در میان چه بر بست	تا من ز کمر طرف چه خواهم بست
مقبول دل حوین و مشهور عوام	خوش لجه موزون حرکت بد تمام
در خط شیراز نیت و نشان	از او آوری حافظ حاجی مستدام
اواز پر مرغ طلب می شنوم	تا نظیر گلزار ادب می شنوم
تا با و حدیثی ز لبش می گوید	القصه روایتی عجیب می شنوم
بسیار خوش و شاد و با طرب و شاد	کجی و زانچه و یک نیت شاد
چون گرم شود در باد و مارک و پی	نیت بزم یک و از خاتم طی
در بزم من در شمع افزون گویم	دایم بومر ای اشک کلون گویم
چون ساقه در ام از دل ملک	چون ناله چنگ می شنوم خون گویم

نسبت عظیم بر کشیدن خود را	و نه بجز یاقوت بر کز بدین خود را
از مردم دیده ببید احوست	دیدن کس را و ندیدن خود را
بعلم است او می آن مطلق	چو علمش نیست شد میوان مطلق
علم به علم باشد جمل مطلق	بجمله ایان نشاید یافتن حق
جانم بقصدی الکن و اسل بود	سرد قدمش اگر نهی سهل بود
گویم بر یقین ترا که در رخ صیبت	دو رخ بجهان بجهت ناهل بود
سزا بر افاق بهادون سودن	ز طاق ملک چون دل اندودن
سد سال در کراسیر زندان بود	به زانکه دمی ملام نادان بودن
در سخا طاعت روز جوانی	کش بودی طسار از جاودانی
درین حسرت آورد از زمین جوی	بخواهد رفت آب زندگانی
همی باید برید از خویش و پیوند	چنین رفتت حکم آسمانی
و کل اخ معبر رتبه آخوه	بهر ایلک آن الفریقیانی
از من بیری خبر بی رم	کلان سوختند تا دور تا سینه

ای دوست با هم دست نهانم کردی	کای چه تو خسته ام زندگانی
دگریش تو من رستیدم می بیز	
قربان روزمت چرا گامم گردن	
از روی و سلمه می گسسته	امید من انت بدرگاه خدا
	کای بوی سعادت همه مفتوح بود
بر آتش اکت نیم بشینم	ای دوست دل از بختی دشمن درکش
بر آب اکت نم نشسته	باروی نیکو شراب روشن درکش
خانم من شین از تری آه	با اهل نظر که کربان بکشتی
کالتن رسد زانتن انگریزه	وز نا اهلان تمام دامن درکش
تا در سر کوی خود نه پنداری سهل	
شب کردی که دیدم سحر خیزی آه	ای کج بخت ساز کاری کردی
بدر غم روز کار تا کی داری	یاد روز زمان بازیاری کردی
بگذار در جهان و هر چه دردی در آن	از دست بجانم چو بر بود جهان
یاری و شرابی طلب پای کلی	پیری چو رکاب پایداری کردی
دردت کنون که جرقه میداری	عمری ز پی مراد صبح دارم
	وز دور فلک چیت که نافع دارم
نور خدا نماید آینه تجردی	با هر که بگفتم که ترا دوست شدم
از دور ما دور آکر طالب عشق هر دو	شد دشمن من کوه که طالع دارم
آب ز بند بر آتشش میخیزد خردی	باده بده که درون رخ ار نام کند ما برد
جان و دل تو ما طلب است دلم از دور	یادان چو بهم دست دراز خوش کنید
ای متعلق جگر دم غم از مجر دمی	این کردش صبح را ز لوتش کنید
من جایی نم تو دل درویش کنم	چون دور بمن رسید نامم بر جانها
	بر ما دمن آن دوری تو خوش کنید
چندانکه تو بر دلم جفت بین گسسته	از روز و زین زمانه نه امید شکر
مین بر سر آیم که در غم پیش کنم	تا دوست نه بنیم بکام دشمن
	تسلی را از آن گسسته دمن

ای دوست با هم دست نهانم کردی	کای چه تو خسته ام زندگانی
دگریش تو من رستیدم می بیز	
قربان روزمت چرا گامم گردن	
از روی و سلمه می گسسته	امید من انت بدرگاه خدا
	کای بوی سعادت همه مفتوح بود
بر آتش اکت نیم بشینم	ای دوست دل از بختی دشمن درکش
بر آب اکت نم نشسته	باروی نیکو شراب روشن درکش
خانم من شین از تری آه	با اهل نظر که کربان بکشتی
کالتن رسد زانتن انگریزه	وز نا اهلان تمام دامن درکش
تا در سر کوی خود نه پنداری سهل	
شب کردی که دیدم سحر خیزی آه	ای کج بخت ساز کاری کردی
بدر غم روز کار تا کی داری	یاد روز زمان بازیاری کردی
بگذار در جهان و هر چه دردی در آن	از دست بجانم چو بر بود جهان
یاری و شرابی طلب پای کلی	پیری چو رکاب پایداری کردی
دردت کنون که جرقه میداری	عمری ز پی مراد صبح دارم
	وز دور فلک چیت که نافع دارم
نور خدا نماید آینه تجردی	با هر که بگفتم که ترا دوست شدم
از دور ما دور آکر طالب عشق هر دو	شد دشمن من کوه که طالع دارم
آب ز بند بر آتشش میخیزد خردی	باده بده که درون رخ ار نام کند ما برد
جان و دل تو ما طلب است دلم از دور	یادان چو بهم دست دراز خوش کنید
ای متعلق جگر دم غم از مجر دمی	این کردش صبح را ز لوتش کنید
من جایی نم تو دل درویش کنم	چون دور بمن رسید نامم بر جانها
	بر ما دمن آن دوری تو خوش کنید
چندانکه تو بر دلم جفت بین گسسته	از روز و زین زمانه نه امید شکر
مین بر سر آیم که در غم پیش کنم	تا دوست نه بنیم بکام دشمن
	تسلی را از آن گسسته دمن

گفتم که چنانچه بدین شیرینی	گفتا تو سلیم و ساد و سیکته
در این حال ما کای میت	تو مردم خشم خود دران می بینی
پشتم بویخ نگار من کلکون شد	وز خون دلم خانه چشم خون
بجوب من از ما ز چنین گفت برا	کای ما غم ز حال خشمت چون شد
بیل اندر ناله و کل خنده خوش میزند	چون نسوزد دل که دگر در وی نشیند
تا خوشی ما دیده ام زان را پیشیم چون	من غلام مطرم کابری شیم خوش میزند
غلام از بر تر کاش خنجر کردی چه سود	زخم بهیامم باروی کاکلش میزند
وز غمبت اگر کسی باند باشد	اگر کوه بود از او نماند کاهی
بچاره غمیب اگر چه باشد ساکن	چون یاد وطن کند بر آرد آس
باین چه بر آورنده حاجات تویی	هم ماضی و کافی مهمات تویی
من نزد دل خویش تویی گویم	چون عالم اسرار و حقیقات تویی
الاهی ایوی و حشمت کلمات	مراتب بسیار استانی
دو تنیار و دوری کردن دوی کس	دو دامت و در کین از پیش و از پس
بیتا دل یکدیگر بدین	مراوی و میسیم بگویم از تو تا بنیم

که می بایم که این و شست میوش	چرا کاهن نماید ایمن و خوش
که خواهد شد بگو سیدای رفیقان	رفیق تو کسان یار غریبان
مگر حضرت مبارک پی در آید	زمین همتش کاری بر آید
مگر وقت وفا پروردن آمد	که عالم لاتذنی فسردا آمد
که روزی ره روی در سر زمینی	بملطفش گفت رندی خوش چینی
که ای سالک چه در اماند داری	بیا دمی بنه گردانه داری
جوابش دلو گفت دلم دارم	و کی سیم رخ می باید شکارم
بگفت چون بدست آری نشانش	که از نایب نشانت بشینش
چو آن سرو سس شد کاروانی	چو شاخ سرو میکن دیده بانی
ده جام می و پای گل از دست	ولی نخل مشواره در بدست
لب سر چشمه طرف جوی	نم اشکی و با خود گفت و کوی
نیاز من چه وزن آرد درین ره	که خورشید غمی شد کبیر پرواز
بیا در فستکان دوستداران	موافق کرد با ابر بهاران
چو نالان آبرت آب روان میش	ده و بخشش ز آب دیده خویش
مگر داین محمد درین مدارا	مسلمانان مسلمانان خدایا
چنان بی رحم زدو رحم خدای	که گوی خود بنودی آشنای
برفت و طبع خوش بپشم خرمین کرد	برادر با برادر کی چنین کرد
مگر حضرت مبارک سپه در آید	که این تنها بیان تنها رسد
چه با بخت خود چنین سستیم	چرا از طماع خود می آرزیم

همه کوفته را بفرزند و دستدارم
غریب را غریب با دارند
تو که مرداری از مهربان بگذر
چون مایی گلک آرم بجزیر
رفیقان قدر یکدیگر بدانند
مقالات نصیحت گویند است
روان با خود در هم شترتم
بیاور کنکست این طبیب امید
که این نافه ز چین جیب سورت
فرح بخشه درین ترکیب است
پر جبریل را ایجب بسوزند
سخن گفتن را یار است اینجا

که اگر میرم هم اندر راه میرم
که ایشان یکدیگر را یاد کارند
ز طوری کان نکند و پیش بگذر
تو از نون و وقت لم می پرس
چو معلومست شرح از بر بخوانند
که حکم انداز جهان در کین است
وزان تخی که حاصل گشت گشتم
مشام جان معطر ساز جاوید
نزدان آهو که از مردم نفورست
که نغمه شعر و مغز جان و اجزاست
بزان تا که دکان آتش فروزند
تعالی الله چه استغناست اجا

بر دعا و درین معترضی زن دم
سخن کوتاه کن و الله اعلم

بیایه آن می که حال آورد
بمن ده که بس بیدل افتاد هم
بده که آن کیمیای فوج
بسیار آن می که نو جام جم

که امت فرازید کمال آورد
وزین هر دو بی حاصل افتاد هم
که تا کج فارون دهد عمر نوح
ز نذ لاف بنیای اندر عدم
در کمالی و عسیر دراز

بیایه آن آتش تابانک
بمن ده که در کیش زندان است
بیایه آن جام جم ده مرا
بیایه آن جام چون کسبیل
بمن ده که طینور خوش گفت و فی
بیایه آن بگردد سورت
بمن ده که بدنام خواهیم شدن
بیایه آن آب اندر سوز
بده تا روم بر فلک شیر گیر
بیایه آن می که در بهشت
بده تا بخوری بر آتش گنم
بیایه آن می که گلش رخبام
بده تا بگویم با و از ننه
دم از شیر این دیر دیر نین زن
بیایه آن می که گش می و هر
بمن ده که سلطان دل بود هم
بمن ده که تا که دم از غیب پاک
شرابم ده و اوی دولت بسین
چو شش پنج او جانان می گنم

که در وقت سیاهی زین
چه آتش برست و چه دنیا پرست
تغافل کن و بسدم ده مرا
که دل را بفر دوس بپشد دلیل
که بجز همه می بر زو بهسیم گن
که اندر حرابت دار و نشست
حراب می و جام خواهیم شدن
که کوشش نر نهند شود برست سوز
بهم بر زخم دام این گلک پر
عیر سلا یک دران می برشت
مشام خود تا ابد خوش گنم
که بکوش و در جام فرستد پیام
که چپشیدگی بود و کوس و گن
سلا ی بشان پیشین زن
بپاکی او دل کواست و هر
کنون دورم از وی که او دایم
سوم ایمن از فکرست بولانک
هرایم کن و کج حکمت برین
در این چه استغناست اجا

من آن که چون جام کرم برست	ببینم در آن آینه هر چه هست
بسته در پارسی زخم	و هم سروی در کلابی زخم

که حافظ چو سینه سازد سرود
بجز خشش دهد رود زهره درود

بیایسته از بی وفای سر	بترس و ز می کن گدای سر
که می سر باقی بیغیرت ایدت	دوری هر دم از غریب بگفت ایدت
بیایسته از می بند بخل	که دنیا نزارد و وفا با کس نیست
جانب میت داد ازین مکتب	که چون بر باد افسر کینت
بیایسته از می طلب کام دل	که بی می تواند که دوری کند
که از وصل جان تن جسوری کند	دل از می تواند که دوری کند
بیایسته این جام پر کن ز می	که گویم ترا حال کسری و کی
بیایسته این چه باستی که دور	بر آنست که قوتت بریزد بهتر
بیایسته از ما مکن سرگشته	که از خاک آخته از آستین
قدح پر کن از می کمی خوش بود	صومعه کسافی و بی خش بود
بیایسته آن رایح ریحان نسیم	بمن ده که نه زر بماند نسیم
بیایسته آن باوه لعل صاف	بده تا کی از شید و زور و وقت
رتبیح و خرده بلولم تمام	بمی رهمن کن هر دو را دستم
بیایسته از کج در معان	شود دور کای خجاست کج روان
درت کج که بر روی دلم	چو ایش چه کوی بگوش بجز

بیایسته آن ارغوان قدح	که دل زو طرب با چو جان فرخ
بمن توه که از غم حلالم دید	نشان ده بزم حلالم دید
بیایسته آن می کجان پرورست	دل بسته ز آنچه جان در ورست
بده که جهان پشته بیرون کنم	سرار و به بالای کردون کنم
بیایسته آن جام چون مهر و ماه	بده تا زخم بر فلک بارگاه
بیایسته از باوه بناء بکن	بجام پی پی مرا مست کن
چو هست کنی از می بی غشت	بسته بگویم سرودی نوشت
بیایسته اکنون که شد چون برشت	ز روی تو این بزم غنیز سرشت
تذالجام لا تخش قیسه بجم	که در این جنت بود می مباح
بیایسته از می نزارم که بر	بیک جام باقی مرا دست گیر
که از نور کردون بجام آدم	روان سوی در صفان آدم
بیایسته آن باوه ذوق بخش	بده تا نشینم بر پشت زخمش
تتمتن صفت رو بیدان کنم	بکام دل اینک جولان کنم
بیایسته آن جام با قوت نوش	که بر دل کشید در وقت نوش
بیایسته در اقلیم در کشم	ز منته بعالم حلالم در کشم
ز جام دادم می دم ز نیم	ز می آب بر آنش غنیم ز نیم
که امروز با یکدیگر می خورم	چو فرصت نباشد دل کی خورم
که آنجا که بزم طرب هستند	که بزم طرب همسرداختند
ازین دام که دیو لاج مغناک	رفتند و بود در حیرت خاک

درین کلمه که بر باور رفت
بده ساق آن می که تا دم زینم
بسک باش و رطل کرامت بد
کسی کوزدی طبع بر پشت پل
تا نیز صبح از طبیعتای نور
که ای خوش نوامخ شرن نقش
برایون شش طاق اخر نشین
فرز روزی و منو چهره چهر
نوشته بر جام نوشین روان
ز نابش تو این پند و آموز کار
که این منزل ورود و جای هست
برین شادمانی که از درد و غم
که آنها که اینجا نشسته اند
که دست جام جم و جم کجاست
که می دانند از قیل و فان حه
چو سوی عدم کام برداشته اند
چه بندی دل اندر سینه سزای
در کسین دل ز دیوانه کیمت

درین کلمه که در روز بهر کسیت
خفک انکه با دانش و داوخت
قدم بر سر مرد و عالم زینم
و کفایتش توان تنها نم مده
زدندش بنا کام کوس حسیل
بکوش لیم مردم از لفظ عور
بجینان پروبول و بشکن قبض
بمزن که جان نشین نشین
شیدی که در عهد بور ز جهر
از ان پیش گز ما بنا بنشین
یکه نکته بر کردش روز کار
درین دامک شادمانی کیمت
نذاریم غم گنداریم هم
برفتند و از کس بگذرد نیا و
سلیما کجی رفت و خاتم کجاست
که چشمیدی بود دو کا ووس که
درین بقعه جف نام کند آشته اند
که چون بگذری با زمانای بجای
برداشتندی ز سیکانه کیمت

درین دستش در نیاید تو کام
بره ساق آن تب آتش خواص
که در آتش این دل روشنم
بره ساق آن لعل یا قوت رنگ
روان در ده آن عین آبیون
برین سقفت نه پای و پنج طاق
که بر بام ز قبت بی ستون
قدح در ده اکنون که ما درویم
درین ره گروهی سیاوش شنند
تو که عاقل خیز و دیوانه شو
دم از دل زنی در روی در گوش
روبی کاروان مستانه زلف
مشوقید این دیرو خاکی مباد
بره ساق آن حسروانی قدح
مراد از قدح باوه سرمدیست
جوانی چو برق یمانه گذشت
برو ترک این داریشش در بکوی
سرور درین ره روان بر فشان
روان شوران سوی وار کیمت

شمال مجال و مقصود مقام
کران آب یابم ز آتش خلاص
همانا که آب بر آتش زخم
که بر وارنخ لعل و یا قوت رنگ
ز آب روان کافتاب روان
توان زو بیک جام می چار طاق
توان شد که از خود توان شد برین
سرم بر کن از سر بنجان نیم
که پیران ره را در آتش کشند
مرز آب جو خاک میخانه شو
دل گرم واری دم سر گوش
ور در و نوشتان خمار زن
که نا که دهد سچو خاکت بباد
که دل با بیغزاید و جان فرج
وزین باوه مقصود مای بودیت
چو باو مباد ز نکلان گذشت
بیادست این مار نه سر بشوی
ور از راه روان بر فشان
توان بر فشان

پس از ساقی این کوهر روح بخش
که دوران مجام از کعبه جم ربود
که مانند پرویز خیر و زنجبت
شده او گستر نیاکم برود
تو نیز آنچه کاری همان برود
بدین حق سبزه چیدن ساز
رئیانی نیاید کس از پشت کنک
پروستق آن آب افشوده را
که هر باره شسته که بر منظر است
بجز خون شامان درین طشت
به باده تا خون دل کم خویریم
بیایان نشینم دست خویشم
شندیم که شوریده می پرست
که گردون گردان دون پرست
ز گردون گردان دل خون بود
پس ساقی آن طغ نثرین کوار
که دوازده دارای افاق بود
پرست اصل این فلک در بود
پس از من برویش شاه

و دای دل ریش و مجروح بخش
اگر عالمی باشدش زان چه سود
بیشکند چرخش زیر و زنجبت
پرسن ای برادر که با خود چه بود
چنانکه آمدی باز برون شوی
که هم مهره در دست و هم مهره با
که بز خاک نشینند از دست خاک
بمی زنده ز این دل در دای
سر کعبه دای و اسکندر است
بجز خاک خوبان درین دشت
که با دیم و از خاک ره کمتریم
دم از دل براریم و دم در شیم
بخندیم که گفت جامی پرست
ازوشا در زهر که نادان پرست
هر آنکس که در دور گردون بود
که شیرین بود باده از دست یار
بدرندگی در جهان طاق بود
که پنداری هرگز در اینجا نبود
بگو این سخن کای شهبه جم کلاه

دل بی توانین مسکین بجوی
نعم این جهان که ذوق نیست نفع
با قبال دارای و ویریم و تحت
حدیور زمین با پوست زمان
که نمکین اورنگ شاه از دست
فروغ دل و دیده مقبلان
جهان وارودین پرور و تابور
چه گویم و هم شمع انار او
چه قدر روی از قدر و صفت پیش
برارم با خلام دست و عا
که یارب بالای نغمای تو
کشته جهان باد منصور زنجبت
بجهد الله ای سر و جم یکین
بمنصوبیت شد و رفاق نام
فریون شکوهی در ایوان زرم
فلک را که در مدف چون نشین
نه تنها اجبت دهند از فرنگ
اگر ترک مندرست اگر روم و چین

پس آنکه مجام جهان بسوق بجوی
بمی توان کردن از خویش دفع
مهرین میوه مسروان و زنجبت
سیرج دولت شه کامران
تن اسانی مرغ و ماهی از دست
ول نعمت جمل صاحب دلان
که زنجبت کی گشت با زیر و فر
که عقلمت حیران در الهوار او
سر اندازم از پنج آشوب خویش
کم روی و رحمت کبریا
بایر از اسما حسنه تو
با قبالت از است تاج و تحت
عبارت غم از خاطرش دور باد
شجاعتی بمبیدان دنیا و دین
که منصور بودی بر اعدا ملکم
تتمت نبودی بمبیدان رزم
فریون و جم رانگف چون تو
که مبراج تاجت نوسه زنجبت
بوجه جمل دارای روی زمین

فغان گمترین هندوت و در سباق
سماست چترهما یون نظر
سکندر سفت روم تا چین ترا
بجای سکندر بجان سا
عور ریای و صفت نزار و کنار
ز نظم نظامی که چسب کهن
بیارم بقیمن سه بیت همین
ازان بیشتر که آوری در ضمیر
زمان از زمان ما سپهر بلند
ازان می که جان داری سوزن

سپهرت غلامی مرصع نطق
که دارد بسیط زمین زیر پر
که او داشت آینه آیین تراست
بدانا دل گشت کن جا لسا
شاد کنم بر و عا احقار
نزار و چو او هیچ زیبا سخن
که نزد خود به ز در شین
ولایت ستان بش افان کبر
بغض و کدش فسه و زمند
مرا شربت و شاه را نوش باد

مغنی بجایه بکلبانگ رود
بستان نوید سرودی دست
که با هم نشینم و عیشی کنیم
که تا وجد را کارس زی کنیم
مغنی ز شاعر من و در غزل
بمستے توان در اسرار سفت
در آای همای همایون نظیر
بکلی ای او دو تا صدمه بزن

بیاد اوران سرودی سرود
بیاران رفته و رودی دست
دمی خوش براریم و طیشی کنیم
برقص آیم و حرقه بازی کنیم
با تنگ چنگ اوراندر عمل
که در پیجوی راز نتوان نهفت
بجسته سروش و مبارک خبر
مغنی بدویم دو آتس بزن

مگر خاطر م باید اسما پیشه
که از آسمان نروده فرصتت
مغنی نوای طرب ساز کن
فرمانده کازار و رون شاد کن
مغنی نوازان کلبانگ رود
روان بزرگان ز خود شاد کن
مغنی ازان پرده نقشه بیار
چنان برکش او از خنیا کوی
مغنی وقت و فی راس زده
بهی زن که صوفی بحالت رود
مغنی بی نامنت چنگ نیت
شنیدم که چون غم رس نذر کنند
مغنی بجایی که وقت کلیت
امان به که خونم بچوش آوری
مغنی با عود برست ز کن
بیک لمحه در در ما چاره ساز
مغنی چه باشد که لطفی کنی
بیرون آری از مکر خود بگذرم
چو خواهد شدن عالم از ما تسی

چون غم را بود با وی الای شسته
مرا بر عدو عاقبت نفرستت
بقول نزل قفصه آغاز کن
ز روز قزو مانده که یاد کن
بگو و بزن سر و آغز سرود
ز پرو زوس زنده اش یاد کن
بده تا چه گفت از حرم پرده دار
که تا امید چنگی برقص آوری
بیاران خوش نقشه آواز زده
و ما شمشیر هسته حوالت رود
کفنی بردنی زن کت چنگ نیت
خوش شنیدن دق بود سو مند
ز بیل جهانی پراز غلغلت
دمی چنگ را در فروش آوری
نواین نوای نو آغاز کن
دلیم نیز چون حرقه صد پاره ساز
زنی آتشی در دم افکنی
بهم بر زنی جان و مان غم
کلاهی صدمه بد ز شنیده

تو بنمای راه سزاقم برو و سختی بی وزمن کا بسند چو قسم شکر آرد و بیار صفی سختی تو ستر مرا محرمی بمی دور کن در دولت کو گزین سختی بجای بزنی بر سطح فرستند وارد و در روز کار در خون نشان عرصه رستخیز همی پیچم از دور که دون شگفت فریب جهان قهر رو شست دلا در جهان دل من ز نهار همان منزلت این جهان خراب همان مرحلت این بیابان دوا بجای رای سران لشکر کشش ز تنها شد ایوان قهرش بیاد چو خوش گفت چشید با تاج کج	که بنمایم از دیده من زنده رود ز قول من آیین و انایسند بچنگ و ربا و نای و دهن زمانی بزنی بیکن محمدی ومی درومی بد که عالم صیت بیساق از باده پر کن سطح من هستی و قهر چشم یار تو خون صراحی و سبغ بریز ندامم که اناک خواهد بر رفت پر بین ناچه زاید شب استنت که کس بر سر پیل نکیر و قرار که دیدت ایوان افروسیا که کم شد در و لشکر سلم و نور بکشد ترکان خجرت کشش که کس در حدش را نیار و بیاد که یک جو نیز ز دسرای سپنج
یکی تیغ و اندرون روز کار یکی راقم که کت که و کار	که اول دوستان بایزار و

این سخن را حقیقتی با نید که آدمی با تو دوست در معلوم حیف باشد که سگ و غدا رود آدمی و شمشیری روا دارد	ای ریح العبا قلبی بکینیب که زاری کن سحر بر طرف کزار که بار ویش زخس ای کل من لای منزای سربو با بالایش از قید بیساق که ایام بهار است شراب ارغوانی با خوانی مدد در کوش ره پند او بیان همین می گویدت در باغ بلبل غینمت دان وصال کل غنیمت مشو غافل که فرست می شود قوت
شامی من بخوردک مستطیب بسر و کل زما پیغام بگذار که ز روی نداند بوری با باغ که با قدش یقین می افندی از حد برغم او که او پر بیز کار است می خور تا توانی می توانی چه از بند و چه او از خطیبان که جام از کف مندر موسم کل بمی خوردن معصوم کن غریمت و مادام وقت عشرت می شود قوت	رعا فظ کوش کن این بند یکدم همی زن جام می والله اعلم
هر که آمد در جهان پر ز شور در ره عقباست دنیا چون پلی دل من بر این بل با ترس و بیم	عاقبت می بایدش رفتن بکوب بی بقا جایی و ویران منزلی هر که ره سازد مشور خج

بزد اهل معنی این کاخ سپنج
راسته این در حقیقت سفته اند
این جهان با کس نماید ور کزار
دور باش از دوستی مال و جاه
من گرفتار خود تو بی بهرام کور
کرد کوری کور می بین گفتت
بیچ کس را نیست زین منزل کوزر

است چون ویرانه دجاله کج
عارفان این خاندان کشته اند
سیت خان جای اقامت کوزر
زاکمه باشد مال مار و جاه چاه
خواهی افتاد آخر اندر دام کور
یک زمان بی کار من شین گفتت
از کدو شاه و از بر نا و پیر

ای کد را بر ما بگذری و من نشان
حافظ الطبری می خواهد بخوان

شد عرصه زمین چو با ارم روان
خان شرق و غرب که در شرق و غرب
خزید ملک پرور و سلطان دادگر
سلطان نشان عرصه اعلیٰ سلطنت
انگرم جلال و نبی و دین انگر گفتش
دارای و در شاه شجاع افتاد یک
سیمخ و هم را بنود قوت عروج
ماهی که شد بطلعتش اولتد زمین
حکمش روان چو باد بر اطراف عروج
ای سوره که کمال کمال ملک

از بر تو سعادت شاه جهانستان
مخبر قرآن و حسرو شاه خدایان
دارای و دادگر و کسری کی نشین
بالا نشین مستد ایوان لامکان
دارد همیشه نوتن ایام زیران
خاقان کا مکار و شهنشاه نوجوان
انجا که باز نمتت او سازد آستین
شاهی که شد بهمتش افزوده زمین
مهرش نهان چو روح در اعنای نرس جان
و طاعت تو جان جهان و جهان جان

تو رسک سینه چشید و کینه
تو افتاب ملک و هر جا که می روی
ارکان پیرو و چو تو هر که بهیج قرن
بی طلعت تو چو نکزاید بکا لبید
هر دانشی که در دل دفتر نیاید دست
دست ترا با بر که یار و شب سپید کرد
بیا بیاد جلال تو افلاک پایال
بر چرخ علم مهری بر فرق عقل و تیغ
علم از تو با کرامت و عقل از تو بشکوه
ای حسرو سنج جناب و فریب قدر
ای افتاب ملک که در جنب محبت
عصمت نعت رخ سر پرده است مقیم
در جنب بجز خود تو از دوزخ کمر بست
کردون بر آنجا که خورشید سلطنت
این مجلس معش زرد و زرنگان
بعد از کیان ملک سلیمان مذکور
بودی درون کلشن و از پر دلان تو
در دشت روم خیمه زدای از غر نو کوس
تا قهر زرد سخته لرزه او فتاد

تاج تو عین افسر دارا و دولت
چون سید از قنای تو دولت بود
گردون نیار و چو تو آخر بعد قرن
بنامت تو مفر نبندد در استخوان
دارد جواب حاتم تو بر سر زبان
چون بدره بدره این دهد و قطره قطره
وز دست بزدگان تو در دهر دستان
در چشم قنل نوری و در چشم ملک
شرح از تو در سعادت و دین از تو در آمان
وی داور عدیم مثال و عظیم نشان
چون دوزخه حقر بود کج شاه یکان
دولت نهاده زخت بقایز کند لایق
صد کج شاه یکان که بچشمه بر یکان
از کوه ابر ساخته تا زیر سیاه
بتر بلند از سر فرگاه خویش دان
این سارو این خزیه و این شکر گران
در بند غفلت تو و روزنگ بر فغان
تا دشت روم رفت و بیا باستان
تا قهر زرد سخته لرزه او فتاد

آن کیت کو بھلک گنڈیا تو مسمی	از مہر تا بروم و زچین تا بروان
سال و کر ز قیمت آرنڈ ناچ سر	وز چنیت اور نڈ بر دک خراج خان
توشا کری خالق و خلق از توشا کرند	توشا و مان بدولت ملک از توشا کرند
اینگ بلف کشن ویون مہی رو	بانڈکان مھنڈ سعادت بریزران
ای مہمی کہ از صاف کر ویان قدر	قیصے رسد بجای پاکت زمان زمان
ای اشک پرش دل مہرہ کر دکار	دارد مہمی بہ پردہ غیب از زون نمان
داوہ ملک غمان از اوت بہت تو	یعنی کہ من کیم ز مراد خود مہران
کہ کو ششت او فدیہ پردا مہم بہر	وز ششت اید زردا وہ ام بیکان
حصمت کجاست در کف پای نوون	یار تو کیت بر سر چشم من نشانت
ہم کام من بخدمت تو کشت شکر	
ہم نام من بخدمت تو کشت جاودا	
در عشق تو ای ستم چیت نم	از ہستے جویش در کام نم
ہر چند کہ زار و نا تو ا نم	کہ دست دہد ہزار جام نم
در پای مبارکت فتا نم	
کو بخت کہ از سر نیازی	در حضرت چون تو دل نوازی
موضوع کیم نہفتہ رازی	بہات کہ چون توشہ باری
شتر تعف و ہدایت شایم	
ہر چند کہ ستمگری تراخوت	کم کن تو بدی کہ آن ز نیکیوت

از ناک

کہ از ناک دولت ز آہن و روست	آخر بسرم گذر کن ای دوست
اناک کہ خاک استا نم	
کفتم کہ چو کشتیم بزاری	زین پس رہ مہرمت سپاری
پر دل رقم وفا نکاری	تو خود رہ وصل مہراری
من طالع بخت خویش دانم	
ای بستہ کم زور و نزدیک	برہج بخون ترک و تاجیک
در سکن اعلیٰ الممالیک	از خانہ محترمت و تاریک
بر دیده روشنت نشا نم	
من از تو بجز وفا بچویم	بیرون ز کل وفا بچویم
الارہ بند کے بچویم	اسرار تو پیش کس بچویم
داو صاف تو پیش کس بچا نم	
کیرم نہ در وفا کسو دیم	نہ مہر بہر برف سزودیم
نہ بود ہر ایسے نمودیم	آخر نہ من و تو یار بودیم
تو عہد شکستہ من مہا نم	
کرسہ بیری بہ تیغ بیزم	از کوی وفات بر بچیزم
ور زانکہ کنند ریز ریزم	من مہرہ مہر تو ریزم
اناک کہ زردا استوا نم	
انہا کہ نشان عشق جو بند	ناک من زار چون بویہ
جو زاہ مین مزار بپویند	کہ نام تو بر سرم بچویند

شیر یا در آید از رو انم	
هر یک بصف با انسیله	که بگذرد و م بر پیش نیله
از تو بکنم بغیر نیله	بجس تو نم اگر بهای نیله
ملک عرب بنجم ستانم	
اشنه و تیره دل چو سوت	گشتم صنما در آرزویت
ش نیست که از ذاق روی	هر چند منی رسم بکویت
زاری بقا کی رسانم	
مانی بد نشط جا و ولنه	ای وصل تو اصل شادمانه
هر حکم که بر سرم بران	بر حافظ خود چه می فشان
سهلست و زحمتن مرانم	
که درون اف می زوی انم	لفظ حافظ بران دلیل بود
خوش برانی درو تو خط انم	اول و آخرش اگر بگویی
چرخ اهل معنی خواجه حافظ	
که شمع بود از نور بخلی	چو در خاک مصلی گشت مد خون
<p>قد وقع الفراغ من تسويد هذه النسخة الشريفة من يد الفقيه المحقق الحاج الى رتبة رب العالمين و شفاعته بنیة بايزيد بن مخر عن قبه اركزي قصري ثم الكنت في يوم دوشنبه في وقت بعد العصر من شهر جمادى الاخر من حجة النبوية سنة تسع و عشرين</p>	
<p>مسئله علی محمد والد محمد الطایبین الطایبین</p>	